

دارالمجانین

سید محمدعلی جمال زاده

دارُالمجانین

بقلم

سید محمد علی جمال زاده

چاپ سوم

طهران

۱۳۳۳

آزمودم عقل دوراندیش را

بعد ازین دیوانه سازم خویش را

هست دیوانه که دیوانه نشد

این عسس را دید و در خانه نشد

۲۳۱ ی

فهرست

دیباچه	صفحه	۴
قسمت اول	«	۹
من وپدرم	«	۹
دخترعمویم	«	۱۹
عمویم	«	۳۳
آقامیررا وپسرس	«	۳۵
شاه باجی خانم	«	۵۳
سوزوگداز	«	۶۰
نورچشم نعیم‌النجار	«	۶۷
دربدری وخون جگری	«	۷۴
نبرد یك‌ودو	«	۷۶
عالم یقین	«	۸۳
دل ودریا	«	۹۳
حکیم ودیوانه	«	۹۸
دشت جنون	«	۱۰۷
بوف کور	«	۱۲۰
وسوسه	«	۱۲۹
عقل وجنون	«	۱۳۶

گناه فکر صفحه ۱۶۵
قسمت دوم « ۱۸۳
سرمنزل عافیت « ۱۸۳
نشئه کامرانی « ۱۹۴
کیف وحال « ۲۰۵
دیوانه بازی « ۲۰۹
شتر نمدمال « ۲۱۶
کورعصاکش « ۲۲۴
عزا وعروسی « ۲۳۷
برگشتن ورق « ۲۴۳
مواجهه بااولادآدم « ۲۵۳
پرده آخر « ۲۶۴
دادخواهی « ۲۷۶

دیباچه

بیست وچهار پنج سال پیش در موقع تعطیل تابستان و بسته شدن آموزشگاهی که در آنجا درس میخواندم سفری بایران نمودم. روزی در بازار حلبی سازها بدیدن میرزا محمود کتابفروش خونساری که از دوستان زبده و دیرینهٔ پدر شادروانم بود رفتم. از دیدنم شادیها کرد و مرا پهلوی خود نشانده از قهوه‌خانهٔ تنك و تاریکی که بدکانش چسبیده بود پی در پی دو سه استکان چای داغ قندپهلو برایم سفارش داد. درمیان هیاهوی بازار و غوغائی که از صدای چکش حلبی سازها در زیر زنجیره گنبدهای سوراخ دار سقف پیچیده و گوش فلك را کر میکرد دو ساعت تمام از صحبتهای این پیرمرد روشندل که اینك سالهای درازاست که روان پاکش بروان رفتگان پیوسته لذت بردم (۱)

درهمان اثناء پیرزن چادر بسری رسیده سلام داد و از زیر چادر خود بقچه بسته ای در آورده جلوی تشکچهٔ میرزا محمود بزمین نهاد. مقداری کتاب ورساله بود که برای فروش آورده بود. گفت مال شوهرم است که سالها در دیوانخانه کار میکرد و دو سه ماه پیش بی جهت و بی سبب دستش را از کار کوتاه و نانش را آجر کرده اند. امروزهم اگر کارد باستخوانم نرسیده بود و از زور قرض و قواله و ناچاری نبود هرگز راضی

---

(۱) چند سال پیش که مسافرتی بایران کرده بودم بقصد زیارت تربت پدرم و تربت فروغی و پروین با بن بابویه مشرف شدم بمحض اینکه وارد شدم اولین مزاری که در آستانهٔ ورود پایم بدان رسید سنك لحدی بود که اسم میرزا محمود خوانساری کتابفروش بر آن نوشته شده و اسباب تعجب گردید (یادداشت مؤلف برطبع سوم «دارالمجانین») «نجل مرحوم سرور آقا شیخ علی‌اصغر خوانساری بتاریخ ۲۷ شهرصیام ۱۳۴۶ هجری»

بفروش این کتابهائی که تنها چیزی است که از مال دنیا برایم مانده و چند جلد از آنها هم از پدرم بمن رسیده‌است راضی نمیشدم.

میرزا محمود پرسید پس شوهرت کجاست. گفت زبانم لال چون نسبت دست کجی باو داده بودند از ترس بازخواست الان پنجاه روز است که مرا سرپیری بیخرجی و بی تکلیف در این شهر سرگردان گذاشته و نمیدانم کدام گورسیاهی سرش را زیر آب کرده است.

میرزا محمود قدری کتابها را از این دست بآن دست کرده برسم خریداری نگاهی بجلد وشیرازهٔ آنها انداخت و گفت باجی جان بدرد من نمیخورد ببر پیش شیخ تقی که در جلو خان مسجد شاه بساط کتاب فروشی دارد شاید مشتری باشد.

دیدم خدا را خوش نمیآید که پیرزن بیچاره ناامید و دست خالی برگردد. از میان کتابها یك جلد «قصص العلماء» برداشتم و گفتم مادر جان این یکی را من برمیدارم بگو ببینم چند میخواهی. مدتی بعمر وجوانیم دعا کرد و گفت خیرش را ببینی هشت قران لطف کنید.

ازشما چه پنهان آن روزها کیسه‌ام ته کشیده بود وچانه زدن هم خوی دودمانی وعادت خودمانی بود. ازاین رو بدستیاری میرزا محمود بنای چانه زدن را گذاشتم. فروشنده نیز هرچند کهنه بود ولی کهنه کار نبود وزود تر از آنچه انتظار میرفت قدم را پله پله از نردبان آری و نه تای نهاد و سودای ما در ظرف ده دقیقه بچهارقران و دو عباسی سر گرفت. یك پنجقرانی درمشتش نهادم ومنتظر شدم که بقیهٔ آنرا پس بدهد. ازقضا نه او پول خرد داشت ونه من و در دستگاه میرزا محمود هم پیدا نشد. سرانجام پیرزن برای پایان معامله کتابچه ای راکه لوله کرده ونخ

قند بدور آن پیچیده بود ازمیان بقچه بیرون آورده بمن داد و گفت بیا
این راهم بتوسرانه میدهم وتوهم سه عباسی دیگررا بمن حلال کن گفتم
مـادرجان چون شما هستید نمیخواهم روی شمارا زمین بیندازم بردار
وبرو امیدوارم همین امروزوفردا ازشوهرت هم خبرخوش برسد. گفت
خدا ازدهنت بشنود ودعاگویان دورشد.

«قصص العلماء» را بشیخ حیدر علی روضه خوان که شبهای جمعه
درخانه ما برای مادرم روضه میخواند هدیه دادم و کتابچه دیگر را
همانطورمانند پاپیروسهای مقـابرمصرومومیائیهای مصری پیچیده وبسته و
با خود بفرنگستان آوردم. سالها گذشت وبصرافت خواندن آن نیفتاده
بودم تا چندی پیش اتفاقاً چشمم بآن افتاد وخواستم ببینم بجای آن سکهٔ
پنجقرانی چه آش دهن سوزی نصیبم گردیده است. نخ قند پوسیده رااز
دور آن بازکردم. دیدم اوراقی است که همه را بادست نوشته اندو خطش
هم برخلاف انتظارخواناست. با آنکه برگهای کاغذ مدام لوله میشد ودر
خواندن اسباب زحمت بود مشغول خواندن شدم. قصهٔ شیرینی بود و
هرچه پیشترمیرفت شیرین ترمیشد معلوم شد بقلم جوانی است که بیاره ای
جهات بتیمارستان افتاده وهمانجا بنوشتن سرگذشت خود پرداخته است.

حالا این اوراق ازکجا بدست آن پیرزن رسیده بود معمائی است که
هنوزهم برای من حل نشده ولی شاید بتوان احتمال داد که چون شوهرش
در دیوانخانه کارمیکرده این کتابچه درآنجابدست اوافتاده بوده است.

وقتی از خواندن آن فارغ شدم بخود گفتم که راست یا دروغ سر
گذشت خواندنی شگرف و با مزه ایست. ایکاش اسبابی فراهم میآمد که
بچاپ میرسید وهم میهنان عزیزرا نیزاز مطالعهٔ آن تفریح خاطری دست

میداد. ولی افسوس که دربن بست کوتاه عمرماهها و سالها با کوله بار غم و شادی وعزا و عروسی پی در پی بشتاب میگذشت و مرا نیز حلقه بگوش وخانه بدوش ازاینسو بدانسودنبال خود می کشید ومجالی برای انجام این منظور بدست نمیآمد. ازاینرو بحکم ضرورت این آرزو را نزدیك بیست وپنج سال تمام درگوشهٔ صندوقچهٔ آرزو های خود دست نخورده نگاهداشتم.

اینك که درهم و برهمی اوضاع جهان دایرهٔ کارو بار مرا نیز مانند بسیاری ازدایره ها وکاروبارهای دیگر تنك تر ساخته و فراغتی بدست افتاده است ان سرگذشت را همانطور که بیست و چهار پنج سال پیش دست تقدیر دربازارحلبی ساز ها بدستم سپرد بدون هیچگونه دخل و تصرفی درانشاء واملاء ویاکم وکاستی درساختمان و شکل و قوارهٔ آن پیشگاه آن کسانی تقدیم میدارم که جون من در میان دو راه حقیقت و افسانه سرگردان مانده وبسرحد بین پندارویقین ره نبرده اند و بحکم « المجاز قنطرة الحقیقه » درمعنی استوارند که :

« هست اندر صورت هرقصه ای   خرده بینان را زمعنی حصه‌ای »

امیدآنکه بحال جوان ناکام و بدبختی که اکنون روزگار فریاد دادخواهی اورا ازاین راههای دورودراز بگوش ما میرساند رقت آورند وازراه مروت ومردمی درحق او خواستار آمرزش سوند باشدکه بدین وسیله روان ستمدیده اس که لابد اکنون رهسپار جهان دیگر گردیده شاد گردد وبدینوسیله شاید بیدادی که از دست همدیاران بدو رفته تا اندازه ای تلافی شود.

ژنو(سویس) آذرماه ۱۳۱۹ هجری شمسی
سید محمد علی جمال زاده

« آزمودم عقل دور اندیش را »
« بعد از این دیوانه سازم خویش را »
« هست دیوانه که دیوانه نشد »
« این عسس را دید و در خانه نشد »

(مولوی)

دار المجانین

قسمت اول

۱

من و پدرم

تولد من در سال وبائی اخیر بوده که از قرار معلوم ثلث جمعیت ایران را برده مادرم در همان موقع زائیدن وبا گرفته آمدن من همان بود و رفتن او همان همه گفتند قدم بچه نحس بوده و حالا که خودمانیم چندان بی حق هم نبودند خوشبختانه پدر مهربانی داشتم که رو دستش بند بود و چون دستش بدهنش میرسید هر طور بود مرا بزرگ کرد و در آموزش و پرورشم کوتاهی ننمود و چون میترسید که اگر مرا بمدرسه بگذارد با معاشرت اطفال بی پدر و مادر اخلاقم خراب شود دو معلم سرخانه برایم آورد. یکی صبح میآمد برای عربی و فارسی و دیگری بعد از ظهر

برای فرانسه وعلوم جدید. یکی از اطاقهای بیرونی که معروف باطاق زاویه بود درست دانشکدهٔ معقول ومنقول گردید وسالهای دراز روی قالی چهار فصلی که گل وبته واسلیمی ونقاشیش هنوز درمخیله‌ام منقوش است بااین‌دو نفر معلم ایام شیرین طفولیت را با کاغذ وقلم و کتاب ودفتر بسر رساندم. بعدها درموقع دفن یکی ازاین دویار عزیز شخصاً حاضر بودم ودیگری نیزسالهای درازاست که گوئی یکباره بدون صدا و ندا از صفحه زمین معدوم گردیده است.

بخوبی در خاطر دارم که شبها ساعتهای دراز پهلوی مادر بزرگم که پس ازمرك دختر ناکامش تمام علاقهٔ خود را بمن بسته بود نشسته‌و درزیرشعاع لامپهای نفتی درسهایم‌را روان وتکلیفهایم را حاضرمیکردم. وقتی‌که نوبت بدرس جغرافی‌میرسید مادر بزرگم میگفت عزیزم بتوچه که آنطرف دنیاکجاست واسم اینهمه کوهها ودریاها چیست توهمان‌راه بهشت را یادبگیر اینهاهمه‌پیشکشت. باحساب‌وریاضیات‌هم‌میانه‌ای نداشت ومیگفت چرا سرنازنین‌خودت را اینقدر باهزارو کروربدردمیآوری اگر خدا خواست‌ودارائیت‌بآنجاهارسیدیکنفر میرزامیگیری‌وحساب‌و کتابترا میدهی دست او واگربآن پایه ومایه نرسیدی که دیگر این‌خون‌جگرها برای چه. خدا بیامرزدش که اوهم اکنون هفت کفن پوسانیده‌است.

پدرم وقتیکه میزان‌تحصیلاتم بحددورهٔدوم متوسطه‌رسیدبمدرسهٔ متوسطه‌ام فرستاد وپس‌ازاتمام‌آن‌مدرسه‌بتحصیل علم‌طب مشغول گردیدم خودم بیشتر بادبیات رغبت داشتم وازهمان وقت‌سرم برای شعر و عرفان درد میکرد وحتی جسته جسته‌اشعاری‌هم گفته‌بودم ولی‌پدرم‌عقیده‌داشت که انسان واو شاعروادیب هم باشد باید شغلی داشته باشدکه نان‌ازآن

درآید وخلاصه آنکه‌خواهی نخواهی بمدرسهٔ طب وارد گردیدم‌وخیال پدرم‌ازبابت من قدری آسوده شد .

برای اینکه پدرم را بهتر بشناسید دلم میخـواهد ولو خارج از موضوع هم باشد لامحاله شرحی در بـاب عیش و عبادت او بـرایتـان حکایت کنم .

پدرم عوالم مخصوصی داشت ومیتوان دروصف او گفت که متدین معصیت کاروفاسق خداپرستی بود . نه‌عیشش‌عیش رندان بی‌باك‌وقلندران سینه‌چاك بود ونه عبادتش عبادت مؤمنین حسابی وزهاد تمام عیار . از آنجائیکه شغلش استیفای دیوان بود . باستثنای‌ایام جمعه که‌صرف رفتن حمام‌ودیدوبازدید دوستان‌واقربا میشد .روزهای‌دیگرازمنزل‌میگذرانید ولی‌شبهارابدون‌استثناءنیم‌ساعتی‌ازشب گذشته بمنزل‌برمیگشت .

منزل ماعبارت بود ازعمارت بزرك وباغچهٔ باصفائی که پشت‌اندر پشت بپدرم رسیده بود وباوجود تعمیرات مکرری‌که در آن شده بود بازرویهمرفته‌بهمان صورت‌قدیمی‌خود باقی‌مانده‌بودو بالرسیهاوشاه‌نشینها وشیروانیها وحوضخانه‌وسفره‌خانه‌وصندوقخانه‌هایش حسن‌ولطفی‌داشت که تاعمردارم فراموش نخواهم کـرد. زمستان را بکنار میگذارم ولی بمحض اینکه تك سرما میشکست ودرختهاوبته‌ها جوانه میزدند بایستی هرروزپیش ازمراجعت‌پدرم تمام صحن باغچه آب وجاروب شده‌باشد و درپای حوض وکنـارتپه‌های گل‌نمدآبداری انداخته واحرامی روی آن کشیده ودوشکچه‌ای دربالاپهن کرده دوعدد متکائی که مخصوص پدرم بود درپشت‌آن نهاده باشند وقدح حینی مرغی آب یخ هم باآن پارچهٔ کتانی‌که روی آن میکشیدند حاضرباشد .

پدرم بمحض ورود کفش وجوراب را میکندو گیوه‌های آباده‌ای خود را میپوشید وعرقچین بسروقیچی باغبانی بدست بنوردوفانوسی که دردو طرف حوض نصب شده بود میافتاد بجان گلها وعلفها ومـدتی خودرا با باغبانی سرگرم میداشت. پس از آن دولابی راکه اختصاص بخودش داشت بازمیکرد ولباس روزرا کنده درآنجا میگذاشت ولباسی راکه اختصاص بنماز وعبادت داشت وعبارت بود ازیك قبای قدك آبی رنك ویك فرد عبای نجفی خرمائی ویك شب کلاه ترمه از آن دولاب درمیآورد. آنگاه سینی نقرهٔ کوچکی راکه صابون عطری وشانه وآینه ومسواك وشیشهٔ گلاب وحولهٔ نظیفی در آن بود ازدست نوکر گرفته وازپله‌های قناتی که‌در زاویهٔ باغ واقع بود بقصد تطهیرو دست نماز پـائین میرفت وپس از ختم اعمال وضو بطرف محلی که درفضای آزاد ودلباز ودوراز اهل‌خانه برایش جانمازانداخته بودند روانه می‌گردید.

جانماز پدرم هم دیدن داشت. سجادهٔ محرابی نفیسی راکه‌مادر مرحومه اش تماماً بدست خود بافته و پدرم با خود بکربلا برده تبرك نموده وبرگردانده بود میانداختند وبرروی آن جانماز عریض وطویلی پهن میکردند که در بالای آن کلمات شهادت ودر وسط جملهٔ «سبحان‌ ربی الاعلی وبحمده» ودرپائین اسماء پنج تن را بامهارت تمام قلاب دوزی کرده بودند. یك جلد کلام‌الله خطی بهای قیمتی نیز بـاجلد ترمه و دگمهٔ مروارید همیشه دررأس جانمازجا داشت.

در موقع نماز گاهی صدای پدرم هیچ شنیده نمیشد و تنها لبانش جنبش ملایمی داشت ولی گاهی نیز صدایش بلند میگردید و لرزش و

آهنگی داشت که حاکی بود از نهایت خضوع و خشوع وحضور قلب . ضمناً پوشیده نماند که پدرم فقط شبها را نمازمیخواند ومیگفت درسایر اوقات حضورقلب کافی برای نماز ندارم .

بعد ازختم نمازدودست را تاحد دوشانه بلند مینمود ودرحالی که انگشتان را مانندبرگ درختان که بوزش نسیم بجنبش آید آهسته آهسته حرکت میداد مدتی بذکر تعقیبات میپرداخت وپس ازدعای «اللهم ادخلنا الجنة وزوجنا من الحور العین» برای یتیمان بی پدرومادرو بیوه زنان بی شوهرومظلومین بی یارو یاور و مرضای بی پرستارومقروضین تنگدست وورشکستگان مستأصل و فقرای آبرومند وپیادگان ازقافله بازمانده دعای خیرمیکرد وبرای اسیران خاك طلب مغفرت و آمرزش مینمودبدون آنکه هیچگاه درگاه اقدس احدیت را بغبار ناهموار نفرین ولعنت مکدر وآلوده سازد . ابیاتی راکه دراینموقع بالحنی سوزناك میخواند ازبس شنیده‌ام درخاطرم نقش بسته است .

«الها پادشا هـا بی نیازا — خداوندا کریما کار سازا
«بسوزسینهٔ پیران مظلوم — بآب دیده طفلان معصوم
«ببالین غریبان برسر راه — بتسلیم اسیران در بن چاه
«بدورافتادگان ازخانمانها — بواپس ماندگان ازکاروانها
«بداور داورفریادخواهان — بیارب یارب صاحب گناهان
«بیارب‌یارب‌شب‌زنده‌داران — بامـیـد دل امیـــدواران
«بامید نجات بیم داران — بصدق سینهٔ تسلیم کاران
«بصدق سینهٔ پاکان راهت — بشوق عاشقان بارگاهت

« بشب نالیدن پا در کمندان ... بـآه سوزناك مستمندان
« بحق صبر بی پایان ایوب ... باشك چشم چون باران یعقوب
« که بر جان من مسکین ببخشا ... در رحمت بر این بیچاره بگشا
« بده مقصود جان مستمندان ... بکن داروی ریش دردمندان»

سپس قریب بیك ربع ساعت نظر را بآسمان میدوخت و بحدی ساکت وصامت وبی حرکت میماند که گوئی یکسره ازاین دنیای خاکی بدور رفته سرتاپا در امواج بیکران بیخبری ودرعـوالم جان پرور خلسه و مراقبه ومکاشفه غوطه وراست .

پس از نماز لباس عبادت را کنده لباس دیگری می پوشید وبقول خودش بلباس فسق درمیآمدو بطرف تختی که دروسط باغ درمحل مخلا بطبعی برایش حاضر کرده بودند روان می گردید . آنگاه سبزعلی نوکر پیرمردی که محرمش بود سینی مزه را آورده درمقابلش بزمین میگذاشت اگرحوصله داشته باشید مایحتوی این سینی را برایتان میشمارم صورت اقلام عمده آن ازاینقراراست پنیرخیکی وماست چکیدۀخانگی باموسیر مـاست کیسه باکاکوتی چند نوع ترشی مخصـوصاً سیروانبه وچتنی و چاتلنقوش وهفت بیجار وغیره که بعضی ازآنها باسبزیها وعلفهائی که از کوههای لرستان وبختیاری آورده بودند ساخته شده بود پنیر پرچك و خیکی بادالاروسبزی که به فراخورفصل فرق می کرد ومعمولا عبارت بود ازبالاقوتی (بولاق اوتی) ونعنا وترخون ومرزه وپونه وشنبلیله وجعفری وپیازچه وتربچه ودوسه جور میوه که برحسب فصل وموسم گاهی خیار قلمۀ گل بسردست چین وگوجه و چغـاله بادام و گاهی گلابی دم کج و انجیر بیدانه و انگور های مختلف علی الخصوص عسکری آب سنبله

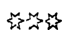
خورده و خلیلی و صاحبی بود بدیهی است که خربوزهٔ گرگاب هم در تمام مدتی که طراوت و تردی داشت مقام خود را در سفرهٔ میخوارگی پدرم ازدست نمیداد .

پدرم عقیده داشت که آب دوغ وخیار ازبهترین مزه‌های عرق است ومیگفت که خیارش باید زیر دندان قرچ قرچ صدا کند ومرتباً دوغ را بدست خودش حضوراً درست می‌کرد و تازه یا خشك قدری هم آبشن وکاکوتی وگلپر ومشکك در آن میریخت ولی اصل مطلب آن چتول عرق اعلای ارومیه بود که بترتیبی که میدانید یك دانه ترنج در آن داخل کرده بودند وپدرم با تلطف هرچه تمامتر مانند دایه مهربانی که طفل شیرخواری را بخواباند بدست خود دروسط کاسه آب یخ جامیداد وقطعه پارچه‌ای ازململ روی آن میکشیدند .

همینکه نوبت بسومین گیلاس عرق میرسید سبزعلی با بشقابی که یك سیخ کباب بره ویك سیخ کباب دنبلان بانمك وفلفل وسماق در آن بود وارد میدان میگردید.

در تمام آن مدت احدی ازخودی وبیگانه حق نداشت بهیچ‌عنوانی عیش اورا منغص نماید . باادب تمام دوزانو درمقابل بساط می نشست و مشغول کارخود میگردید و وقتی کیفش کاملا کوك میشد صدایش را بلند مینمود وباآواز گرم دودانگی که‌داشت بنای‌خواندن را میگذاشت و از جمله اشعاری که عادة در آن مواقع میخواند این دوبیت هنوز در خاطرم مانده است :

«بیا که‌رونق‌این کارخانه کم نشود   بزهدهمچوتوئی یابفسق‌همچومنی»



«می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب   بهتر ز طاعتی که ز روی ریا کنند»



آنوقت بود که دیگر عشقش گل میکرد وچون میدانست که مادر بزرگم هرگز درمجلس فسق و فجورش حاضر نخواهد شد مرا نزد خود میخواند ومیگفت محمودجان آن دیوان حافظ را بردار وبیاور ببینم چه کارها میکنی و چند مرده حلاجی وقتی مؤدب وشرم زده در حضورش بدو زانو می نشستم میگفت حافظ را باز کن اگر یك غزل بی غلط خواندی از این کبابها یك لقمهٔ چرب نیازت خواهم کرد. از شما چه پنهان هرگز نشد که بی غلط بخوانم ولی هیچ اتفاق هم نیفتاد که از خوان نعمت بی نصیب برخیزم.

وقتی لذت اشعار حافظ مزید لذتهای دیگرش میگردید میگفت برو آن نی مرا بیاور ومرا مرخص میکرد که برم شام بخورم وبخوابم و خودش ساعتها تك وتنها مشغول نی زدن میشد.

گاهی نیز درهمان حال نیم مستی بنای درددل وراز ونیاز را بامن میگذاشت ومیگفت پسر جانم مردم خیلی پدرسوخته اند میترسم دراین دنیا پس از من خیلی اذیت و آزارت کنند و ازحالا این فکر وخیال دلم را ریش ریش میکند ولی تورا بخدا میسپارم. توهم از من بشنو تامیتوانی بهیچکس وهیچ چیز وهیچ کار زیاد دل مبند ودر کار دنیا و آخرت توکل داشته باش وتصور مکن که من چون گاهی دو گیلاس عرق میخورم ازذکر و فکر مبداء فارغم. برعکس بخوبی میدانم که اهل معصیتم ولی امیدم بعفو وکرم اوست چه میتوان کرد تنها دلخوشی من هم دراین دنیا همین شده وخدا خودش هم راضی نخواهد بود که ازاین جزئی دلخوشی هم محروم

بمانم . وانگهی باندازه‌میخورم وچون کیل وپیمانه‌اش بدست خودم‌است نه چندان‌میخورم‌که هوشیار بمانم نه‌آنقدر که‌بیهوش بیفتم .

راستی فراموش نکنم که پدرم طبع شعری هم داشت و گاهی در ضمن رازونیاز های مستی‌تك تك ازاشعار خودش هم‌برایم‌میخواندطبع مزاحی داشت وخوب یادم است حکایت‌میکرد که‌درزمان‌ناصرالدین‌شاه وقتیکه‌کنت ایطالیائی حکومت تهران راداشت غدغن کرده‌بود کسی در طهران عرق نخورد وپلیس درکوچه‌ها دهن‌مردمرا بومیکرد وهر کس که عرق‌خورده بود جریمه میشد پدرم این رباعی را ساخته بوده :

« ای‌میخواران سیه شده روز شما   حکم است پلیس بو کند پوز شما
از من‌شنوید ومی‌دیگر حقنه‌کنید   تا آنکه پلیس بو کند ....شما »

ولی عموماً اشعار دیگرش حزن آور و غم افزا و بسبك رباعیات بابا طاهر بود . ضمناً علاقهٔ زیادی نیز بخط نستعلیق داشت و خودش هم‌خوشنویس‌حسابی بود ومیگفت میرعمادرفائیل شرق است‌وده‌دوازده فقره از رباعیات خیام را بخط درشت بسیار ممتازروی کاغذتیرمه نوشته بود و داده بود تذهیب وقاب کرده‌بودند ودر اطاق وکتابخانه‌اش‌بدیوار ها نصب کرده بود ․ قطعه نفیسی هم بخط میرعماد داشت که باقلم خیلی درشت این عبارت معروف را نوشته بود .

«این نیز بگذرد»

یادم است بحدی کلمهٔ نیزراقرص ومحکم گرفته بود که هنوز هم هروقت‌فکرم‌متوجه آن‌خط و آن کشیده‌میشود نیم دایرهٔمجره و کهکشان و گنبد دوارآسمان وقوس بی‌آغاز وبی انجام سرنوشت سرمدی کائنات درمقابل نظرم مجسم میگردد.

همینکه تحصیلات طب من شروع شد ودایرهٔ دوستان و آشنایان تازه‌ام وسعتی گرفت کم کم استقلالکی پیدا کردم بطوریکه بیشتر اوقات را خارج ازمنزل بسرمیبردم وپدرم راکمترمیدیدم .

پدرم نیزوقتی خانه را پرخلوت دید از تنهائی بتنك آمده بابعضی ازدوستان ورفقای انگشت شماری که داشت بنای رفت و آمدراگذاشت وکم کم باهم بنای دوره‌ای راگذاشتند وقرارشد هرهفته یك شب درمنزل یکنفر جمع شده چند ساعتی باهم باصحبت ومزاح وخوردن و آشامیدن ومثنوی خواندن وجزئی قماری خوش باشند .

متأسفانه این شب نشینیها ومخصوصاً قمار و بازی آس و گنجفه چنان زیردندان پدرم مزه کرد که رفته رفته دیگر تقریباً تمام شبهای هفته را با حریفان تازه‌ای که پیدا کرده بود دربیرون ازمنزل میگذرانید وحتی گاهی برای خواب هم بخانهٔ خود برنمیگشت . بدتر ازهمه آنکه ازکار اداره هم سرخورده بود وازقراری که میگفتند اغلب روزها را هم بقمارمشغول بود. عاقبت هم همین قمارخانهٔ اورا خراب کرد ووقتی بخود آمدکه آه در بساط نمانده و حتی خانهٔ نشیمنمان هم بگرو رفته بود .

ازآنجائی که تمام عمررا بعزت و احترام و با دست و بال گشاده زندگی کرده بود نتوانست زیربار ذلت برود ویکروز صبح که مطابق معمول سبزعلی باسینی چاشت باطاق خوابش وارد گردید معلوم شدتریاك خورده وخود راآسوده نموده است .

درلای جلد همان کلام‌الله مجید خطی نفیسی که هرشب دربالای سررختخوابش میگذاشت کاغذی پیدا شد درچند سطرخطاب بعمویم

وبدین مضمون :

«برادرم   درمدت حیاتم تقدیر نخواست که ما دو برادر زیاد
«باهم معاشر ومحشور باشیم وچون اخلاقمان هم درست جور
«نمیآمد و آبمان در یك جو نمیرفت لابد صلاح هم در همان
«بود . در این ساعت که چشم می بندم فرزندم محمود را که
«تنها چیزی است در این عالم که برایم مانده بتو میسپارم و
«چون جوان نجیب و باعاطفه ایست امیدوارم باهم بسازید و
«سعادتمند باشید و باهمین آرزو ازاین دنیا میروم.»

۳

عمویم

عمویم را خیلی کم میشناختم ولی معروف بود شخص خیلی متمول و بسیار خسیسی است و باآنکه درتمام مدت عمر اورا دوسه باری بیشتر ندیده بودم کم و بیش میدانستم چه جنس آدمی وازچه نوع قماشی است.

باآنکه ازفضل و کمال بی بهره نبود ومعروف بود از آن پولهائی که صدایش را خروس هم نشنیده است بسیار دارد از آن کسانی بود که مال خودشان را بخودشان هم حرام میدانند و صندوقدار وراث خود گردیده ازترس اینکه مبادا روزی بخنس وفنس بیفتند عمری را بخنس وفنس میگذرانند .

بمحض اینکه از مرك برادرش خبردار شد گریه کنان سر رسیده مرا مکرر بوسید وپسرعزیز خود خواند وفی المجلس دست بکارفروش

خانه و اثاثیه مان گردید که هرچه زودتر اقلا قسمتی از قروض پدرم را بپردازد ولی همه چیزمان حتی آن قرآن خطی و آن قطعه خط میرهم بفروش رسید مادر بزرگم را بمنزل یکی از اقوام فرستاد و مرا بمنزل خود برد

طولی نکشید که باحوال او آشنا شده درست دستگیرم گردید که چگونه آدمی است حقا که هرچه درباره‌اش گفته بودند درست بود حاجی عمو از آن دندان گردهائی بود که بعزرائیل جان نمیدهد و آب از دستشان نمیچکد واز آن چکیده‌های شادوبادر بخل و خست و امساك محسوب میگردید که دنیا را بدیناری میفروشند و کاملترین نمونهٔ آن در ایران خودمان بسیار فراوان است و برای ادای حق معنی آنهم زبان کوچه و بازاری فارسی خودمان کلمه‌ای چنان رسا وصریح دارد که برای مفهوم آن در هیچ زبان دیگری بدان خوبی و جامعی و صراحت کلمه سراغ ندارم ولی افسوس که عفت کلام ومقال ذکر آنرا در این مورد اجازه نمیدهد رویهمرفته در وصف او میتوان گفت که ماشین دقیق وعجیبی بود برای جمع کردن و نگاهداشتن مال دنیا.

نکتهٔ بسیار عجیب آنکه درهرموقعی که صحبت از امساك وخست درمیان میآمد حاج عمو جان درقبح این دو خصلت مذموم داد سخن را میداد ودر اثبات شوم بختی و بیچارگی اشخاص ممسك از سعدی وشعرا وحکمای دیگر شواهد و امثال میآورد و بحال اینگونه مردم تاسف میخورد وداسوزی میکرد که چون هنوزهم اورا باتمام معایب و نواقص اخلاقی که داشت شخص دروغگو ودوروئی نمیدانم متحیرم که این معما را چگونه حل کنم و برای این مسئله بغرنج روحی چه تفسیر و تعبیری میتوان

قائل گردید .

خانهٔ عمویم عبارت بود ازیك بیرونی ویك اندرونی . من و یکنفر نوکر که همه کاره بودو باقتضای حاجت عهده‌دار وظایف قاپوچی وقهوه‌چی و پیشخدمت ومهتر و فراش و آبدار و میرآخور و جلودار وسرایدار و آشپز وناظر ومیراب و حتی خانه شاگرد و پادو و خواجه حرمسرا نیز میگردید در حیاط بیرونی منزل داشتیم . خود عمویم و دخترش بلقیس و یکنفر گیس سفید در اندرون منزل داشتند حاج عمو که هفت سال پیش عیالش را طلاق داده بود دیگر تأهل اختیار نکرده و با عالم تجرد خو گرفته بود

اتفاقا روزی کسالتی پیدا کرده در اطاق خود بستری بود اجازه خواستم و بعیادتش رفتم بلقیس در بالینش نشسته مشغول پرستاری بود. ده دوازده سال پیش که یك دوبار اورا دیده بودم شش هفت سال بیشتر نداشت اما حالا دختر حسابی تمام و کمالی بود هیجده نوزده ساله در همان لحظهٔ اول دیدم هرآنچه تا آن ساعت ازحسن وجمال شنیده بودم همه بوده است درهر حال در نظر من نهایت زیبا ودلربا جلوه نمود [illegible] کردن مختصر تعارفی نمودو [illegible] [illegible] دست که [illegible] حاج عمو [illegible] دوا [illegible] [illegible] خود [illegible] دارید و [illegible] [illegible] [illegible] میداد.

چون بخوبی میدانستم که دست کم [illegible] هر [illegible] عایدات دارد باطنا تعجب نموده گفتم حاج عمو [illegible] جسو [illegible]

دارم و حق‌القدمش هم بیشتر از یك تومان نمیشود اگر اجازه بدهید خودم میروم فوراً او را میآورم .

بشنیدن کلمهٔ یك تومان آثار اضطراب وسراسیمگی دروجناتش ظاهر گردید و چند بار کلمهٔ یك تومان را تکرار نمود و گفت از کجا میخواهی اینقدر پول بیاورم مگر پول علف خرس است ویا تصور میکنید که من اینجا ضرابخانه باز کرده‌ام .

بحدی لند لند کرد که حوصله‌ام بکلی سر رفته دیگر نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم ودل بدریا زده گفتم حاج عموجان دراین مدت قلیلی که درزیر سایهٔ سرکارعالی زندگی میکنم چنان استنباط کرده‌ام که درجمع آوری مال دنیا رغبتی دارید . اگرچه جوانم وبی‌تجربه ولی آیا تصور نمیفرمائید که انسان دراین پنجروزه عمر اینقدرهاهم نباید بخود. و کس‌ و کارش سخت بگیرد بعقیدهٔ قاصرفدوی عقل سلیم هم همینطورها حکم می‌کند . شاعر درست گفته :

« بادوستان خور آنچه تراهست بیش از آنك

بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورند »

گفت مگر عقل جنابعالی اینطور حکم کند والا عقل من که هرچه باشد یك پیراهن بیشتر از شما کهنه کرده‌ام بمن میگوید که انسان این دو شاهی پولی راکه بهزار مرارت وخون دل بچنك میاورد نباید باین مفتیها ازدست بدهد .

گفتم پس ازاینقرار جمله حکماء وعرفاء وشعرائی راکه در باب حقیرشمردن جیفهٔ دنیا و در مدح وستایش سخاوت و استغناء طبع آ بهم

سخنان بلند گفته‌اند باید دیوانه و یاوه سرا شمرده و حرفهایشانرا دری وری ومفت وچرند دانست .

گفت نه عزیزم اینطور ها هم نیست . انسان هر کاری که میکند برای کیفی است که از آن کارمیبرد . اینهاهم از اینگونه سخن سرائیهـا لذت میبرده‌اند ودل خود را بهمین حرفها خوش میکرده‌اند . هروقت احیاناً کتابی از آنها بدستم میافتد وحرفهایشان را میشنوم بیادطفلی میافتم که دربچگی همبازی ما بود وچون ما هر کدام توپی برای بازی داشتیم واو نداشت ومادر بیوه زن فقیرش وسیله نداشت برایش بخرد وقتی که ما بچها باتوپهای خودمان مشغول بازی میشدیم و کسی باواعتنا نمیکرد او هم برای خوددرعالم خیال توپی درست کرده وبادست خالی مثل دیگران مشغول بازی میشد وباندازهٔ ما بلکه بیشتر تفریح میکرد .

گفتم جسارت است ولی گفته‌اند «کافر همه رابکیش خود پندارد» میترسم فتوای شما درباب این اشخاص والامقامی که پشت پا بدنیاومافیها زده دولت بی زوال را دردرویشی ومایه محتشمی را درخدمت درویشان دانسته‌اند دوراز انصاف ومروت باشد ومرتبه بلند این شاهنشاهان ملك استغنا را درست بجا نیاورده باشید .

حاج عمو دستمال آلوده‌ای اززیر بالش درآورد دماغش راباصدای بلند گرفت وریش وپشم را پاك نمود و بالعاب اسفر زه گلوئی ترکرد و گفت نه عزیزم گول این حرفها را مخور . ملك دوعالم را بازبان بپشیزی وروضهٔ رضوان را بجوی میفروشند ولی بمجرد اینکه سرشان بسامانی رسید برای پوست گردوئی تاباردومیدوند ودرراه یکوجب خاك شش‌دانك ملك قناعت را بوسیده بالای طاقچه مینهند وصدبار درمحضرشرع

وعرف بفروتنی زانو برزمین زده قبول هرگونه اهانتی را مینمایند بقول
کلیم «صدف گشاده کف است آنزمان که گوهر نیست» تمام حاتم بازیهایشان
تاوقتی است که آه در بساط ندارند واز کیسهٔ خلیفه میبخشند والااطمینان
داشته باش همینکه دستشان بجائی بند شد وبمال و علاقه ای رسیدند
آنوقت دیگر بخشش بخروارا یکباره فراموش نموده حسابشان بدینار
میشود و حتی ازکجاکه همین خواجه حافظ هم با آنهمه بزرگواری
وجود و کرم که سمرقند وبخارا را بخال هندوی یارمی بخشد اگر دارای
دو جریب زمین میشد و پایش میافتاد که مجبور باشد نیم جریب انرا
باسم شاخه نبات از جان عزیز ترقباله کند برای شانه خالی -
کردن هزار جور کچلك بازی در میآورد . نمیدانم در کجا
خوانده‌ام که یکنفر ازفلاسفه مشهور روم که گویااسمش میسینکاباچیزی
شبیه باین است درپشت میز تمام طلا شرحی در ستایش فقر وتهیدستی
نوشته

در اینجادیگر طاقتم یکباره طاق شد و از جاسته سر پاایستادم
وبا لحنی پرخاش آمیز گفتم معلوم میشود مقصودتان اینست که سربسر
من بگذارید والا چگونه ممکن است انسان دارای اینگونه عقاید باشد.

حاج عمو بدون آنکه هیچ اعتنائی باظهارات من بنماید آروغ
بالا بلندی تحویل داده دنبالهٔ کلام را گرفت و گفت آقای فیلسوف من
این ریش را در آسیاب سفید نکرده ام خیلی چیزها دیده وشنیده‌ام تا
قدری چشم و گوشم باز شده است .این هماصفتان باید پرواز که شکم‌شان
از گرسنگی قار قارمیکند تا وقتی بکباب عنقا و مسمای سیمرغ اعتنا
ندارند که سفرهٔ چرب و نرمی درمقابلشان گسترده نشده باشد والا همینکه

که رائحهٔ جوجه بمشامشان رسید دیگر « عقل باور نکند کز رمضان اندیشند» ووقتی شکم سیری بخود دیدند چنان در میدان حرص و آز ترکتازی میکنند که صد چون من و توئی بگرد پایشان نمیرسیم .

باز عصبانی شده و با هیجان تمام گفتم حیف از شماست کـه این حرفها را میزنید . آخرهر طفل مکتبی میداند که بزرگان گفته اند « برای نهادن چه سنگ وچه زر »

باهمان طمأنینهٔ معمولی گفت نه خیر اینطور ها هم نیست. بایداز آنهائی پرسید که سرشان در کار و زرشان در کنار است و الا « بیدل بی نشان چگوید باز» . آدم بی‌پول از کیفیت پولداری چـه خبر دارد و چنانکه ورد زبانهاست « پولدار بکباب و بی پول بدود کباب » حرف راستی‌است که برو و برگردهم ندارد.همانطور که آدمی که‌هرگز بکشتی ننشسته هر آنچه‌درمدح یاذم کشتی سواری بگوید مبنی برفرض و وهم وجهالت خواهد بود آدم بی پول هم محال است حرفش در مورد پول و در حق اشخاص پولدار مقرون بحقیقت و انصاف وعاری از غرض و رشك وکینه باشد .کسی که مزهٔ شراب نچشیده از نشئهٔ آن چه خبر دارد وچنانست که کورمادرزادی بر الوان قوس وقزح نکته‌بگیرد ویا آدم کر آواز بلبل را نپسندد .

صحبت بدینجا رسیده بود که بلقیس در حالیکه لبهٔ چادرنمازرا در میان دو دندان گرفته بود مانند بلبلی که برگ گلی در منقار داشته باشد باروش و رفتاری که یك دنیاشرم وحیا از آن میبارید بسینی‌چای وارد شده یك فنجان درکنار بستر پدرو فنجان دیگری در مقابل من با صدائی ملایم و دلنشین چون صدای بال و پر فرشتگان گفت بین

صحبتها جز درد سر نتیجه‌ای ندارد بیخود خودتان را خسته نکنید.

از تماشای قدو قامت‌موزون دختر عمو وازشنیدن صدای‌نازنینش قلبم سخت بنای طپیدن را نهاد مخصوصاً که‌معلوم شد از اطاق دیگر گفتگوی مرا با پدرش گوش میداده است. خودرا نباخته از روی کمال ادب گفتم فرمایش عالی راکاملا تصدیق دارم و از بنده نوازی خانم هم بی اندازه ممنونم ولی درصورتیکه همه میدانیم که جمله تلاش نوع بشر برای درك نوعی‌ازانواع‌لذت‌است دلم‌میخواهد بدانم‌پس اشخاص‌متمولی که امساك را بحد افراط میرسانند از دارائی خود چه لذتی میبرند.

حاج عمو برخاسته دررختخواب‌نشست ویك دوقلپ چای‌نوشیده شب‌کلاه خود را مدتی با دودست پیش وپس نمود وپس‌از آنکه اخلاط سینهٔ فراوانی در گوشهٔ منقل‌انداخت‌وبالنبر خاکستر را بروی‌آن آورد سینه را صاف کرد و گفت ان شاء الله اگر پولدار شدی لذت پولداری‌را خواهی چشید ولی یك نکته را هم‌فراموش نکن که‌انسان تا وقتی‌حرص لذت دارد که دستش از لذت کوتاه است ولی‌بهمان نسبت که‌اسباب لذت فراهم میآید بهمان نسبت هم‌از شدت حرص میکاهد وانگهی‌لذت پول که زیر دندان آمد سایرلذتها را دیگررونقی نمیماند وآنوقت است که آدم پولدار باشاعر همزبان شده خطاب بزر وسیم مسکوك میگوید :

« زین پیش غم جمله بتان بردل من بود

آزاد شدم بـا غـم تو از همه غمهـا »

از یاوه‌گوئیهای این مردك دهشت زاوپرت وپلا گوئی او بجان آمده گفتم این تعبیرات احدی را متقاعد نمیکنند و هیچ نمیتوان باور نمود که پول را صرفاً برای خود پول جمع میکنند.

گفت من کی گفتم برای خود پول جمع میکنند من گفتم برای لذت جمع کردن ·فرق معامله بسیار است . چنانکه اگر توجه کرده باشی اصولا نوع بشر ازجمع کردن خوشش میآید یکی، تمرپست جمع میکند دیگری پردهٔ نقاشی این یکی عاشق کتابهای خطی است و آن دیگری دیوانهٔ سکه های قدیمی . حالا بگو ببینم بین این اشخاص و فلان تاجری که از جمع کردن تنخواه وزر وسیم مسکوك و ملك وعلاقه خوشش میآید چه تفاوتی میبینی . از اینهم گذشته گمان مکن که در این دنیا بالا تراز اطمینان قلب و امنیت خاطری کـه از برکت دارائی پیدا میشود لذتی وجود داشته باشد .انگشتر حضرت سلیمانی که شنیده ای همین دوهزاری چرخی است که جهانی معجز وکرامت در زیر نگین او خوابیده وهمین است که گفته اند آدم پولدار درهمه حال صدایش از جای گرم بلند است در صورتیکه اشخاص تهیدست حتی درعین سعادت وکامرانی چون ته دل قرصی ندارند ساغرعیش و نوششان پیوسته مانند جام مودار صدای مرگ میدهد . مختصر آنکه هرکسی دراین دنیا برای خود بتی ساخته و آنرا میپرستد . اینها هم همین پول را بت خود قرار داده اند و تمام فرق معامله در اینجاست که بت دیگران صدائی ندارد وبت این طایفه صدائی دارد که بصدای پر جبرئیل معروف گردیده است .

بلقیس پس از آنکـه ناز بالشهای پشت پدرش را جابجا و عرق پیشانی اورا پاك کرد فنجانهای خالی شده را برداشت و باز سینی بدست باقدمهای ریز بطرف اطاق مجاور روان گردید . دلم میخواست بر زمین میافتادم وجای پای گرامیش را میبوسیدم ومیبوئیدم و در دل گفتم :

«ای زمین بر قامت والا نگر   زیر پای کیستی بالا نگر»

حاج عمو بازسینه‌ای صاف نمود وسر را بربالین نهاد ولحاف را تا بزیر گلو کشیده گفت خوب آقای محمود خان حالا منقاعد شدید .

با اخم وتخم تمام جواب دادم که فرضا هم که انسان بقول شما از جمع کردن لذت ببرد ولی آخر فرق است بین آن کسیکه مثلا کتاب جمع میکند و مردم ازکتابهایش نفع میبرند و آن کسی که مدام پول جمع میکند وبمصرف نمیرساند .

گفت نترس هرپولی آخرش بمصرف میرسد وتمـام این سراها و مسجد ها و مدرسه ها وحمامها ونهرها وپلها وبناهائی راکه میبینی بـ همین پولهائی است که تصورمیکنی بیفائده‌جمع شده ساخته‌اندوالساعه نیز آنچه دردنیا میشودباهمین پولهائی است که پولدارها بهزارعنوان بدولتها وحکومتها وبمؤسسات گوناگون میدهند حالاخواه بزور باشدیا بطیب خاطروانگهی فرضاً هم بمصرف نرسد وبرای وراث بماند مگرنه «درمکنت مردن و میراب بدشمنان گذاشتن به‌که بمحنت سر بردن و حاجت بدوستـان بردن». مگرنه بیازماندگان گذاردن که رحمت بفرستند هزاربار بهتراست از آنکه انسان زن وفرزند را درفقر واستیصال بگذارد که مدام نامس رابزشتی یادکنند وروزی صدبارلعنت ونفرین نثارگور بیفروغش نمایند وزنش اورا بی‌مبالات وفرزندانش لاابـالی وناغمخوار بخوانندگرچه اصلا آدم بی پول باداشتن عیال واطفال بازدراین دنیاتنها وغریب است چنانکه گفته‌اند هرکه «دینار دسترس ندارد درهمه دنیـ کس ندارد

گفتم ای بابـااین چه حرفهائی است . پول را دست نخورده‌چون بت برفرازطوافگاه‌هستی‌خود نشانده‌اید وتمام عمررا بدون آنکه‌شکمی

درست سیر وطعمی بدلخواه شیرین کنید دور آن بت بطواف وهرول مشغولید .

گفت ای بیکمال ازبرکت همین کم خوردنها وکم آشامیدنها واز سایهٔ همین پرهیزواعتدال است که دارای مزاج سالم هستیم واز بسیاری بیماریها وکسالتهای جسدی وروحی که همه ناشی از افراط وزیاد روی است برکنار مانده ایم

گفتم گرفتیم که مثل فیل ولاک‌پشت سیصد سال‌هم همینطور بخور ونمیر بخیال خود زندگی کردید تازه آنوقت که چه ؟

گفت معلوم است که هنوزجوانی ومزهٔ عمررا نچشیده‌ای . وقتی پابسن گذاشتی وازدورافق‌تیره وتارمرگ درمقابل چشمت نمودار گردید آنوقت قدر وقیمت عمررا خواهی‌فهمید ودستگیرت خواهد شدکه‌بقول فردوسی عمرشیرین خوش است وچقدر هم خوش است.

گفتم یقین داشته باشد که اگر بنا باشدازخوشیهای زندگانی‌محروم باشم هزاربارمرگ را بر آن زندگی ترجیح میدهم ومیگویم :

«من از دوروزه حیات آمدم بجان ای خضر

چه میکنی تو بعمری که جاودانه داری »

گفت اینهاهمه شعراست وزبان‌حال کسانی‌است که‌بمصیبت‌پیری‌ونیستی گرفتارشده‌اند. ابداً ازته قلب برنمیخیزد وتنها ازنوک زبان ونیش قلم میریزد

بشنیدن‌این تعریفات پیچ در پیچ پیش خود فکرمیکردم که‌بارالها این مرد شوم بخت نه بیسواد است ونه بی‌ذوق چرااورا اینهمه کم‌سلیقه وکج فهم آفریده‌ای وبا آنکه خون خونم را میخورد واز شدت تنفر و

نزجار خاطــر نزدیك بود فریاد بزنم باز جلوی خود را گرفتم و بآرامی گفتم پس از اینقرار انسان که اشرف مخلوقاتش میخوانند خلق شده که عمری دوقرانی روی دوقرانی بچیند وبرای ابناء نوع منارجنبان بسازد.

قاه قاه خندیده گفت حقا که کهنه اصفهانی صحیح‌النسبی ولی من هرگز چنین دعوی باطلی نکردم ونمیکنم چیزی که هست میگویم اگر انسان برای‌مقصود معینی خلق شده ازسه‌شق خارج نیست‌یابرای‌خدمت بخلق‌الله است یابرای برخورداری از تمتعات زندگانی و یا برای عبادت پروردگاراست‌شکی‌نیست که‌وسیلهٔ خدمت بخلق‌الله واسباب‌برخورداری ازتمتعات دنیا برای اشخاص فقیرو بینوائی که بادست بسته وپای‌شکسته نه‌استطاعت دارند که خیری‌بدیگران برسانند ونه قدرتی که از نعمتهای گوناگون حیات نصیبی برگیرند میسر نیست وحتی در کار عبــادت هم‌کمیتشان لنگ است چه اولین شرط عبادت حضورقلب وسکینهٔ‌خاطر است که هرگز بافقرومسکنت جمع نمیآید . دلی‌که برای نان وآب هر روزه لرزان استکی درفکر نماز و روزه ودربند دین وایمــان است و همانطور که گفته‌اند شکم گرسنه ایمان ندارد .

گفتم عموجان اینها همه مغالطه وسفسطه است ونوع بشرهمیشه برای تشخیص خوبی وبدی ملاك ومقیاسی‌داشته‌است‌که واو بمرور زمان نیکی‌وبدی‌هم تغییر بیابد آن ملاك وموازین‌تاروزقیامت برقرار وباعتبار خود باقی‌خواهدماند و جنابعالی هم‌صدسال‌دیگر برای‌من دلیل وبرهان بتراشید مرابقدر سرسوزنی متقاعد نخواهید ساخت وتمام‌اسنادلااهایتان در مقابل‌این یك‌کلام سعدی که فرموده . « مال ازبهر آسایش‌عمراست نه عمر از بهر گرد کردن مال » نیم قاز قدر و قیمت ندارد وهیچ عاقلی

قبول نخواهد کرد که انسان عمر شریف را باید صرف جمع آوری مال
نماید و در اینطریق تا معقول باسم اینکه قناعت از صفات اولیا
هرگونه ظلم و سختگیری و مذلتی را برخود و دیگران جایز شمارد
ومعتقدم همانطورکه مردها حسادت را غیرت ومقدسین نامقدس تعصب
را حمیت دین و ترسوها جبن و بی‌غیرتی را احتیاط نام داده اند اشخاص
ممسك هم برای تشفی قلب خود بخست و لئامت اسم قناعت میدهند که
لامحاله در نزد نفس خود خجل و شرمنده نباشند.

حاج عمو کم کم داشت خسته میشد ولی صحبت پول و دارائی زیر
دندانش مزه کرده بود و ولکن معامله نبود. باصدائی که آواز نفیر
را بخاطر میآورد دماغی گرفت ولحظه‌ای چند اخلاط سینه خود را در
میان دستمال براندازنمود و گفت پسرجان هنوز خیلی جوان و بی‌تجربه‌ای
وکوتا سرد و گرم دنیا را بچشی و بفهمی که در این دنیا اگر انسان
گرگ نباشد طعمه گرگان میگردد.

گفتم پدرم در تمام دورهٔ عمر خود باحدی گرگی نکرد و کسی
هم اورا ندرید گفت راست است ولی دیدی عاقبتش بکجا کشید.

وقتی دیدم پای پدرم بمیان آمد یکبار ازجادررفتم وچیزی نمانده
بودکه عنان اختیار یکسره ازکفم بیرون رود و خود را برای لاشهٔ این
پیر مرد منحوس انداخته چنان حلقومش را در میان دوپنجه بفشارم که
جان از قالب تهی سازد ولی در همان وقت ناگهان ازنو سر وکلهٔ باقیس
پیدا شد وباروی‌نیم گرفته وهمان‌حرکات دلکش‌موزون تبسم کنان بیستر
پدر نزدیك شده وگفت آدم مریض خوب نیست اینهمه‌محاجه بکنند و
ساعت هم دیر وقت است و خوب است آقای محمود خان بقیهٔ صحبت ر

برای روزهای بعد بگذارند:

دختر عمویم

باطلوع آفتاب روی دخترعمو حالم دفعة بکلی تغییر یافت وچنان پنداشتم که درجهنم بودم ودروازهٔ بهشت برویم گشوده گردید. کلمات دلنشین بلقیس مانند قطرات باران رحمت برشرارهٔ سوزان درونم بارید و سیل وار تمام حقد وکینه و نفرت و شورش ضمیری راکه لحظه پیش گلوی‌جانم رابحد خففان‌میفشرد فروشست‌وناپدید ساخت‌علی‌الخصوص که‌تصور نمودم بلقیس با محول‌ساختن‌دنبالهٔ‌صحبت بروزهای‌دیگر میخواهد برای دیدار های بعدبهانه‌ودست آویزی بمن بیاموزد. یکباره‌چنان‌خود را سعادتمند واز دنیا راضی‌دیدم که حاضربودم پای حاج عمورا ازروی اخلاص‌بوسیده‌ازخیالهای‌شومی که‌درحقش‌پخته‌بودم‌صادقانه‌پوزش‌بطلبم.

گرچه‌دلم میخواست تمام عمررا در همان اطاق بمانم ولی دچار جوش وخروش درونی جنان شدیدی بودم‌که تاب نیاورده برپاخواستم وشفای مریض را مسئلت نمودم وباصدای لرزان‌ازبلقیس خدانگهداری گفتم و باحال آشفته بیرون‌جستم.

دیدم بطوریکه بلقیس اشاره نموده بود مـدتی ازشب بالا آمده است. آسمان را دیدم گلستان پهناوری گردیده که کرورها گلهای کوکب وشکوفهٔ ستاره در ساحت بیکران آن شکفته است وفوج فوج زنبور عسل آتشین بجان آنهـا افتـاده از فرط شوق و نشاط بال و پرمیزدند. نه میل شام داشتم و نه‌قدرت که بخوابم دلم میخواست که‌آستین بالابزنم

وچالاك بتاكستان آسمان افتاده از خوشهٔ ستاره‌گان سبد ها وطبقها پر کرده نثار قدم نازنین بلقیس نمایم .این اسم عزیز را هزار بار آهسته و بلند بتنهائی درمیان چهار دیوار اطاقم تلفظ نمودم وسعادت دوعالم رادر این پنج حرف پنهان دیدم بغتة بیاد معمائی که بنام بلقیس از معلم فارسی خود در طفولیت فراگرفته بودم افتادم و چون میدانستم که کسی باین آسانیها بحل آن دست نخواهد یافت بخط نستعلیق درشت بروی کاغذ ترمه که نوشته بدیوار اطاقم نصب نمودم :

« گرتو خواهی نام آن حوری وش سیمن بدن

رو توقاب قلب رابر قلب قلب قلب زن (۱) »

خواستم التهاب نهائی خود را باگفتن اشعار تسکین دهم . متجاوز از ده غزل شروع کردم وناتمام باره نموده وپاره‌هایش‌را بوسیدم وبرای اینکه زیردست و پانیفتد درجیب پنهان ساختم . اینك از تمام آن‌اشعار بیشتر ازیك بیت که در آن‌شب بارها تکرارنمودم درخاطر نمانده‌است:

« سر زده ناگه درون خانه درآمد

عشق که در مذهبش‌حیا و ادب نیست »

از بس ازاین دنده‌بآن دنده غلطیدم وواغلطیدم وخواب بچشمم نیامد فکرخواب را یکسره ازکله بیرون‌کردم وچون دیگر در آن اطاق خفه بند شدن محال بود راه پاکان راگرفته‌کورکورانه خود را

---

۱ ــ توضیح آنکه قلب قلب (یعنی مقلوب کلمهٔ قلب) بلق است و چون آنرا بر قلب قلب بیفزائیم بلعیس میشود . و مقصود از قلب‌قاب قلب دو حرف یاء وسین است بدینقرار که قلب قلب یعنی دل وحرف‌میان قلب لام است که بحساب ابجد معادل است باسی و قلب سی یعنی مقلوب آن « یس » است که جون بلق را بر سر آن بگذاریم بلقیس شود.

بپشت بام رساندم . دلم میخواست آوازی داشتم هزاران بار ازصدای رعد رساتر تا در آن دل شب بمناجات میپرداختم از هنگامهٔ جشن درونی و نشاط بیمنتهای قلب آتشین خودغلغله در شبستان آرام وسکوت زدهٔ گیتی میانداختم .اشعاری راکه گفته بودم ازجیب در آوردم و ریز ریز نموده مانند هزاران پروانهای سیمین بال بطرف بیرونی حاج عمو بدست نسیم سپردم .

آنگاه پاورچین پاورچین ماننددزدان وخفتگان شب روان بطرف بام اطاقی که تصور مینمودم ملکهٔ سبای ملك دلم درزیرطاق آن بخواب نوش اندراست روان شدم وخودرا بی محابا بروی زمین کاه گل فرش آن انداختم وخاك عطر بیزش را از سراخلاص و اشتیاق هزار بار بوسیدم وبوئیدم .سپس باستاره گان آسمان بنای راز ونیاز را نهاده جمله ذرات عالم را مخاطب ساختم وآهسته آهسته بزمزمه پرداختم :

« شب خیز که عاشقان بشب راز کنند

گرد در و بام دوست برواز کنند »

کم کم ستاره ها را دیدم که در چهل منبر عرش بفوت مام سفید گیس فلق دمبدم ازچپ وراست خاموش میشوند وباشکستن تدریجی تك هوا وبلند شدن بانگ خروسهای اطراف وفریاد وفغان اطفال شیرخواره درو همسایه فهمیدم که شب دارد بپایان میرسد و صبح نزدیك است . بحسرت نگاه آخرینی بدرختهای اندرون حاج عمو که هر روزه ازدیدار روی ماه بلقیس برخوردارند انداختم و تلو تلو خوران مانند مستان از پلکان پائین رفتم .

خون مانند قلع مذاب دررگهایم میدوید وتن وجانم رامیسوزانید

روی سنگ حوض نشستم و پاهای برهنه را در پاشویه نهاده دستهارا تا آرنج در آب فرو بردم و آنقدر همانجا نشستم تاالتهاب درونیم اندکی تسکین یافت . آنگاه باطاق خود رفتم و مانندلاشهٔ بیجانی بروی رختخواب افتادم وازشدت خستگی و ناتوانی طولی نکشیدکه بخواب رفتم. در خواب دیدم که بابلقیس دست بدستمان داده‌اند وازهر طرف شاهی و اشرفی است که بسرمان نثار میکنند . ذره ذره بیدار شدم دیدم آفتاب دراطاق پیچیده واشعه سوزانش سرو صورتم را غرق عرق ساخته است .

آقامیرزاو پسرش

نیم ساعت بعددرخانهٔ میرزاعبدالحمید را میزدم . میرزاعبدالحمید برزا و محاسب و دفتردار وناظر خرج ودرواقع همه کارهٔ عمویم بود. متجاوز ازسی سال میشدکه اغلب کارهای حاج عمودست او بود واوهم نان حاج عمورا میخورد ودعا بجان حاج عمومیکرد. اگرچه در این مدت سی سال اضافه حقوقی نگرفته بود ولی درعوض هشت نه‌سال پیش حاج عموابتدا سالیانه پنج خروار گندم درحقش برقرار کرده و سالهای بعدکم کم پنج خرواربدوازده خروواررسیده بود . وآنگهی سالها میشدکه میرزا از منزل اولی خودکه اجاره‌ای بود بمنزل کنونی که ملکی حاج عمو بود آمده وباوجود خست فوق‌العاده حاج عمو وقساوت قلب اودر کارمعاملات که باسم اینکه «جهت ندارد ازحقم دست بردارم» برای یك قران حاضر بود شکم پاره کنند با میرزای خود روبهمرفته بد

تا نمیکرد و بدون آنکه هیچوقت رسماً باو گفته باشد که منزلش مجانی است مسئله کرایه را زیرسبیلی درمیکرد.

میرزا عبدالحمید از دوستان قدیمی پدر مرحومم بود وچون منزل اولش هم دیوار بدیوار خانهٔ مابود ومرا از همان ابتدای بچگی اغلب درآغوش گرفته بود لطف و عنایت مخصوصی در حق من داشت ومرا فرزند خود میخواند وهمیشه میگفت میان من و پسر منحصر بفردش رحیم فرقی نمیگذارد.

مادر رحیم نیزچون درموقع بدنیاآمدن من که مادرم جوان مرگ شده بود چندی پستان بدهن من نهاده ومرا شیرداده بود اوهم مرا بچشم فرزندی نگاه میکرد وحتی ازمن رو نمیگرفت. خود رحیم هم ازبچگی هم سن وهمبازی من بود وچون دورهٔ شیرین طفولیت راباهم گذرانده بودیم پس ازآنهم که ازهمسایگی ما رفتند باز همانطور باهم رفیق جان جانی دوروح در یك قالب ماندیم وهنوز هم انیس و مونس وهمدم وهمراز ودرواقع برادر باجان برابریکدیگر بودیم.

ازقضا وقتی هم که وارد مدرسهٔ متوسطه شدم باز بختم زد وبا رحیم هم مدرسه وحتی هم کلاس شدم وچندین سال شب وروزازهم منفك نمیشدیم واغلب شبها را هم یااودرمنزل مامیگذراند ویامن درمنزل آنها میگذراندم و کم کم کاربجائی کشیده بود که مردم اسم مارا «قبا و آستر» گذارده بودند گرچه هیچوقت معلوم نشد که ازمن ورحیم کی قباست ـ وکی آستر.

رحیم درمدرسه درریاضیات دست بالادست نداشت. گوئی نافش را بااعداد وارقام بریده بودند. چه بساکه ازخود معلمان هم در سر درس

غلط میگرفت . بزور مشق وتمرین کار را بجائی رسانیده بود که اعداد سه رقمی وچهاررقمی را ازحفظ ضرب میکرد . میگفت چه بساکه‌شبها در خواب هم با جذر و کعب وعملیات ریاضی مشغولم . ولی متـأسفـانه رفته رفته دردرسهای دیگرمدرسه بکلی عقب افتاد ودر آخرسال‌ازعهدهٔ امتحان برنیامد ودر سر درسها از هم جدا شدیم . با اینهمه عشق رحیم باعداد وارقام هرروز مفرطتر میشد وچنان دراعداد وارقام پیچیده شده بود که حتی دوصحبتهای دوستانه هم مدام ازخاصیت ارقام وازغرایب و عجایب اعداد حرف میزد . بکمك حسابهای مرموزوپیچیده‌وفرمولهای ریاضی سن وروزوساعت تولد هرکسی را درظرف یك الی دودقیقه‌پیدا میکرد . هر کلمه‌ای راکه فکرمیکردیم وهرجیزی راکه در دست پنهان میکردیم بوسیلهٔ سؤال وجوابهای معدودی‌که جملگی با اعداد و ارقام سروکار داشت بآسانی پیدامیکرد . بزورمثلثات ومربعات طلسم‌مانندی که بروی کاغذ میکشید وخانهای آنرا بااعداد پرمیکرد مسائل غامض و بغرنجی رابرای‌ماثابت مینمود که واقعاًعقل انسان مات میماند ازآنجمله مثلا کشف کرده بود که هر عددی را چون دو برابر سازیم و یك برآن بیفزائیم ومجموع را درده ضرب وبیست بیست‌طرح کنیم ده باقی‌میماند و اگراین‌ده را دریازده‌ضرب کنیم‌صدوده میشود که‌بحساب ابجد اسم «علی» است واگردرپانزده ضرب کنیم ۱۵۰ میشودکه اسم «عیسی» است‌واگر دوعشرازآن‌کم نمائیم ۹۲ میشودکه مطـابق ست با لامد «محمد».

بعضی عداد دوستی مخصوصی داشت و برای آنها خاصیتها میشمرد مثلا علاقهٔ‌شدیدی بعدد۳۷ وعدد ۹۱ داشت ومیگفت اگراین دوعددرادرهم ضرب کنیم عدد ۳۳٦۷ بدست میآیدکه معجزآیت است وبـرای اثبات

مدعای خود تصویر ذیل راکه همیشه درجیب بغل حاضر داشت نشان میداد که همان مشاهده وتماشای آن انسان را از هر بیان و توضیحی بی نیاز میـدارد .

٣٣×٣٣٦٧=١١١١١١
٦٦×٣٣٦٧=٢٢٢٢٢٢
٩٩×٣٣٦٧=٣٣٣٣٣٣
١٣٢×٣٣٦٧=٤٤٤٤٤٤
١٦٥×٣٣٦٧=٥٥٥٥٥٥
١٩٨×٣٣٦٧=٦٦٦٦٦٦
٢٣١×٣٣٦٧=٧٧٧٧٧٧
٢٦٤×٣٣٦٧=٨٨٨٨٨٨
٢٩٧×٣٣٦٧=٩٩٩٩٩٩

مقدارزیادی ازین جدولها درست کرده بود که واقعاً تعجب آمیز بود وانسان متحیر میماند که این کله چرا ازهم نمی پاشد.

همانطور که چشم بندها وحقه‌بازها بتردستی ومهارت بامهره‌های قدونیم قدکوچك و بـزرگ بازیهای گوناگون میکنند واز آن سمـاور کذائی موسوم به «شامورتی» آبهای رنگارنگ بیـرون میدهند رحیم نیز باهمین اعداد وارقام صد چشمه بـازیهـا وشعبده‌ها وانـواع واقسام تردستیها وشیرین کاریهای باورنکردنی مینمود که یکی ازدیگری غریب‌تر وعجیب‌تر بنظر میآمد وبهمین مناسبت دوستان اسم رحیم را «شامورتی» گذارده بودند ودربین رفقا وآشنایان بهمین اسم معروف شده بود.

فراموش نمیکنم روزی راکه دو نفری از تعطیل مدارس استفاده کرده بعزم تفرج و هواخوری پیاده راه ونك را در پیش گرفتیم در آن

هوای گرم عرق ریزان در حوالی ظهر بآن حوض و آن آب خنك و گوارائی که از جلوی مزار با صفـای مرحوم مستوفی الممالك میگذرد رسیدیم . هنوز نفسی تازه نکرده بودیم و چای از گلویمان پائین نرفته بود که ناگهان دیدم چشمهای رحیم ریگهای نهر آب خیره‌شد و پس‌از مدتی سکوت سر بالا کرده ازمن پرسید که آیا هیچوقت باین نکتهٔ ریاضی بر خورده‌ای که هر عددی نصف مجموع دوعدد اینطرف و آنطرف خود میباشد . گفتم این مسئله خیلی پیش پا افتاده است ومحتاج فکر نیست گفت چطور محتاج بفکر نیست من چندین شب است کـه سر همین مسئله خواب بچشمم نیامده و تا اذان صبح اعداد مثل دندان اره مغزم را میخراشد وفکر و خیال دارد دیوانه ام می کند و تو میگوئی محتاج فکر نیست . گفتم خدا پدرت را بیامرزد این که از واضحات است که هر عددی نصف دو عدد طرفین خودمیباشد وهما طور که ترش بودن سرکه ودراز بودن تر که محتاج بدلیل وبینه نیست این نکتهٔ ریاضی هم که بنظر تو اینقدر غامض میآید از جمله مسائل بسیار ساده و از بدیهیات بشمار میرود .

گفت محمود شوخی وباردی را کنار بگذار و الا میترسم سخت عصبانی بشوم . یقین دانسته باش که توهم اگر درست تو نخ این فکر بروی دیوانه میشوی . خیلی خوب پنج نصف مجموع چهار است و شش ولی یك را چه میگوئی ؟

گفتم یك هم نصف صفر است و دو .

دیوانه وارخنده را سرداد و گفت مرحبا خوب مسکـل را حل کردی ولی حالا که حلال مشکلات شده‌ای بفرمائید ببینم آیا صفر هم نصف

مجموع دو عدد اینطرف و آنطرف خود هست یانه ؟

گفتم صفر عدد نیست عدد ازیك شروع میشود .

مثل اینکه حرف بسیار عجیب وشگفت آمیزی زده باشم نگاهش را خیره بمن دوخته گفت: پس توهم واقعاً خیال میکنی که صفر عدد نیست وعدد از یك شروع میشود ؟

گفتم رحیم راستی‌راستی مرا دست انداخته‌ای والا خودت میدانی که با ریاضیات زیاد میانه ندارم. سابقاً گاهی شعرهم میگفتی بگو ببینم آیا تازگی چیزی ساخته‌ای وزیر لب بنای زمزمه را گذاشتم که :

«برلب جوی نشین و گذرعمر نگر

کاین اشارت زجهان گذران مارا بس»

گفت تا وقتی اعداد هست شعر چه معنی دارد. بلند ترین اشعار باز بوی خاك میدهد و تنها عدد آسمانی است . مگر لئونارد و دوینچی ایطالیائی که از نوادر روزگار بشمار میآید در باب ریاضیات نگفته که زبان طبیعت است و مگر دانشمند فرانسوی مشهور سنانکور عدد را «قانون طبیعت منتظمه» نخوانده است. حقاً که ازرشتهٔ اعداد و ارقام و ترکیبات وانفعالات عدد شعری عالیتر سراغ ندارم و حقیقة حیف است که انسان دوروزهٔ عمررا صرف چیز دیگری غیر از اعداد بنماید .

گفتم من که فعلا با این پای‌خسته وشکم گرسنه تنها وزن‌وقافیه‌ای که در اعداد میبینم دو است با پلو وسه باهریسه و چهار باناهار . توهم هم بیا ومحض رضای خدا ازخرچموش اعداد پیاده شو وتامن میروم آب تنی مختصری بکنم وبرگردم باین شاگرد قهوه‌چی دستوربده هفت‌هشت تخم مرغ تازه برایمان نیمرو کند وخودت نیز قربة الی الله آستین را

بالا بزن و با این نانهای تافتون یك آب دوغ شاهانه برایمان درست کن تا من هم هرچند شکمم از گرسنگی غش میرود برای روح پرفتوح آباء و اجدادت طلب آمرزش نموده از خداوند مسئلت نمایم که پدرت را از گیر حاج عمو وخودت را هم از چنگك این اعداد و ارقام بی پیر نجات بدهد

با بر افروختگی گفت که تمام لذت من در اعداد است و تو هم این چرند وپرند هارا ازراه جهل ونادانی بقالب میزنی و الا اگر بقدر يك سر سوزن منصف باشی تصدیق میکنی کـه صحبت داشتن و مباحثه در حقایقی که برتو مجهول است کفر محض میباشد .

گفتم رحیم راستی راستـی داری مزه اش را میبری و شورش را در میآوری. مرد حسابی کفر وایمان بااعداد وارقام چه مناسبتی دارد. درست مثل این است که بگوئی هرکس جدول ضرب را نداند کافر ذمی است و خونش مباح .

گفت رفیق خیلی از مرحله دوری . اعداد که جای خود دارد ولی درهرحرفی ازحروف وحتی در نقطه اسرار ورموزی خوابیده وپنهان است که عمر ها باید تا انسان بکنه آن برسد . اگر دو روزی از عمرت را صرف مطالعهٔ آثار گرانبهای شاه فضل الله نعیمی و محمود نقطوی کرده بودی اینطور بچگانه بامن یکی ودوتا نمیکردی .

گفتم رحیم جان تورا بخدادست ازسر کچلم بردار تابحال طرفدار عدد بودی وحالا دیگر داری سنك حروف ونقطه را هم بسینه میزنی . شاه فضل الله ومحمود نقطوی راکجا میبرند . اینها کیانند .

گفت شاه فضل الله نعیمی مؤسس طریقهٔ حروفیها است و درباب اسرار ورموز حروف که علم جفر واعداد بر آن مرتب است کتابهای مشهوری

دارد از قبیل « جاودان کبیر » و « جاودان صغیر » وهمان کسی است که آخر بفتوای علمای عصر و بحکم امیر تیمور بقتل رسید و پس از قتلش طناب بپاهایش بستند وجسدش را در کوچه و بازارها گرداندند و با آنکه دسته دسته طرفدارانش را تکه تکه کردند وکشتند و آتش زدند عقایدش در اطراف واکناف ممالك اسلامی منتشر گردید و دخترش علم ترویج مذهب او را در تبریز بلند کرد و باز جمعی قریب بپانصد نفر در همان موقع کشته و سوخته شدند و اما محمود نقطوی او نیز مؤسس طریقهٔ نقطویان و ازاهالی خاك گیلان بود ودرسنهٔ ۸۰۰ یعنی چندسالی پس از قتل شاه فضل الله سابق‌الذکر ظهور نمود ومعروف است که هزار ویك رساله در باب نقطه و اعداد تألیف نموده است . حالا آیا تصدیق مینمائی که کفر و ایمان با ارقام و اعداد ربط مستقیم دارد .برای من که شخصاً ادنی شکی باقی نمانده که وجود وعدم خالق بسته باین است که معلوم شود آیا عددباصفر شروع میشود یابایك .

دیگر بحرفهایش جوابی ندادم و بدون آنکه گوش بلاطایلاتش بدهم برخاسته‌در صدد تهیهٔ ناهار بر آمدم ولی متأسفانه هیچ آنطوریکه نقشه‌اش را چیده بودم نشد ودر دل براین جوان نادان ورفیق بخت بر گشتهٔ خود صد لعنت فرستادم که بااین مزخرفات بی سروته عیشمان را بکلی کور کرد و یك امروزی را هم که چشم فتنه بخواب واز شوروشر اهل خانه ونکبت وملعنت اهل شهردوریم نگذاشت آنطوریکه مقصود بود دلی از عزا درآوریم .

بدتر از همه آنکه هنوز لقمهٔ آخرار گلویمان پائین نرفته دست ودهان رانشسته بودیم که باز رحیم دنبالهٔ مطلب را گرفته باکمال بی‌چشم

وروئی گفت حالا که دیگر شکمت ازغلیان افتاد درست بحرم گوش بده وبگو ببینم بعقیدهٔ توعدد بایك شروع میشود یا باصفر.

گفتم رفیق زیاد مته بخشخاش میگذاری. هر طفل مکتبی میداند که عدد بایك شروع میشود وصفرفی حدذاته چیزی نیست که بنوان آنرا عدد محسوب داشت.

با لبخند تلخی گفت بله هرطفلی میداند ولـی وقتی انسان پا را قدری ازطفولیت آنطرف تر گذاشت وخواست دودقیقه هم مانند آدم بالغ فکر کند آنوقت است که مثل من خود را دردریای تحیر غوطه‌ور و سر گردان می بیند و عوالمی برایش کشف میشود کـه در آنحال دیگر مانند اطفال نمیتوان سرسری گفت که عدد بایك شروع میشود وصفرفی حد ذاته جیزی نیست.

گفتم مگر امروز قسم خورده‌ای که مغز سرمرا ببری. بیا تو را بخدا دست از سر کچل مابردار. برادر دراین دنیا هر چیزی بیکجائی شروع میشود وعدد هم بایك شروع میشود و دیگر این‌همه آب و تاب بمطلب دادن شرط عقل وتمیز نیست.

گفت آمدیم و بقول شما هرحیزی بیك جائی شروع شودوابتدای عدد هم یك باشد خیلی خوب ولی مگر نه هر چیزی هم باید بیك‌جائی ختم شود بفرمائید ببینم عدد بکجا ختم میشود و پایانش کجاست؟

دمم سخت در تله گیر کرده بود ولی خودرا ازتك و تا نینداخته با اطمینان خاطرهرچه تمامتر گفتم عدد اول‌دارد و آخر ندارد.

باز یکی ازپوز خنده های نیشدار وبیمزه تحویل داد و گفت‌رفیق خوب مچت راگیر آوردم مگر نه هرجیزی که آخر نداشته باشد ابدی

و نامتناهی و بی پایـان است و مگر نه اینها تمام از جملـه صفات ذات لایزال خداوندی است و بهترین تعریفی که از خدا میکنند این است که میگویند هوالباقی یعنی وجودی است که تمامی و پایان و انتها ندارد. در اینصورت وقتی قائل شدی که عدد هم تمامی ندارد یعنی بهر عددی هر قدر هم بزرگ باشد باز میتوان عددی بر آن افزود لازم میآید که عدد هم باقی و نامتناهی و ابدی و اگر خود خدا و همان فرد لایزال نباشد لااقل ازجنس خدا باشد.

گفتم رحیم واقعاً دیوانه شده‌ای آخر پسر جان این صغری و کبراها چیست و این چه نتیجه های بوالعجبی است که از آن میگیری. و انگهی چنانکه گفتم عدد اگر آخر ندارد اول که دارد در صورتیکه خدا نه اول دارد و نه آخر.

گفت اگر میتوان قبول نمود کـه ممکن است چیزی اول داشته باشد و آخر نداشته باشد من میگویم که خدا هم اول داشته و آخر ندارد.

گفتم رحیم کلـه‌ام ترکید بیا و بخاطر این ریش سفید مغالطه و سفسطه را کنار نهاده بگذار دو دقیقه آسوده باشیم. خدا چه کار دارد با اعداد و انگهی چند هزار سال قبل از تو یونانیها همین حرفها را زده‌اند و امروز هر طفلی میداند که بخطا رفته بوده اند. نوشخوار کردن عقاید باطل آنها امروز دیگر هیچ لطف و معنائی ندارد.

با اخم و تخم تمام گفت محمود جرا سر بسرم میگذاری خودت خوب میدانی جقدر از آدمهائیکه بی اطلاع و بی خبر حرفهای گنده گنده قالب میزنند بدم میآید. توخودت از هر کس بهتر میدانی که الان هشت نه سال است شب و روزم صرف ریاضیات و علم اعداد شده است در اینصورت

حرفی نیست که درحکمت وفلسفهٔ اعداد هم که بفیثاغورث نسبت میدهند آنقدری که ممکن ومیسر بوده دقیق شده‌ام وتمام نکات و مضامین این اصولی راکه اساس خلقت عالم را برعدد استوار میداند مثل حمد وقل هوالله از حفظم وجزئیات مذهب افلاطون را هم در همین موضوع کاملا وارسی کرده‌ام و شاید بتوانم بدون اغـراق ادعاکنم که آنچه را در این باب درمغرب‌زمین ومشرق زمین نوشته اند بدقت مطالعه‌کرده‌ام والان هم کتابهای حکیم مشهور ایطالیائی برونو که عاقبت جانش را هم سر همین‌عقــاید گذاشت وزنده زنده درآتش سوخت انیس و مونس بستر وبالینم است . پس تودیگر لازم نیست معلومات ناقص و پر وپاشکستهٔ خود را برخ من بکشی ودهن را باحرفهای نسنجیده پرنموده تصور کنی که دیگر داد سخن را داده ودندان مرا شکسته ابن‌سینا وسقراط عهد خود شده‌ای . وانگهی باید بدانی که همین اصول فیثاغورثی کـه بزعم جنابعالی بطلانش ثابت شده تــازه باکشفیات علمی محیر العقولی که‌در این دورهٔ اخیر بعمل آمده از نو جداً تقویت یافته و مورد توجه‌وتحیر علمای طراز اول عالم گردیده است .

از بس حوصله‌ام سر رفته بود نزدیك بود فریاد زنان سربصحرا بگذارم بانهایت دلسردی واستیصال گفتم رحیم عزیزم کرم ابریشم وقتی درپیله گرفتار ماند ومدتی در دور خود پیچید وتنیداز برکت آن‌تلاشها وپیچشها پروانه درمیآید ولی انسان مادر مرده‌برعـکس وقتی درلجهٔ افکار گرفتار گردید دیگرروی رستگاری نخواهد دید وماندمحکومی که وزنهٔ آهنین بپایش بسته ودردریا انداخته‌باشند مدام در گرداب‌حیرت وسرگردانی فروترمیرود وهمانطور که رفیق خودمان آناتول فرانس

گفته فکر بی پیر غول بی‌شاخ و دمی است که درهمان وقتی که انسان او را بهزار لطف و مهربانی نوازش میدهد اودر همان‌حین ازز یر باچنگال تیز درکاردرآوردن دل وجگر نوازش‌دهندهٔ خود میباشد. مختصر و مفید آنکه فکر زیادکردن عاقبت خوبی ندارد و نکبت میآورد . بیا و از خر شیطان پیاده شو تاگور بدردنیا مثل پیش‌ازاین‌خرده نعمتهای‌ارزان جوانی و تندرستی که بنقد دردسترسمان‌است برخوردار باشیم .

گفت محمود تودیگر چرا مثل عوام حرف میزنی در صورتیکه بخوبی میدانی که دلبستگی من باعداد بچه درجه است و علاقه‌ای کـه بیك وصفر دارم ازهرعلاقه وهوائی‌شدیدتراست وحتی‌حاضرم هرمحبت و عشقی را بطیب خاطر در آن راه فدا سازم .

دیدم زیادعصبانی است و نزدیك است از پاشنه بدر آید لهذا لب مطلب را درزگرفتم وهرطور بود آنروز را بعصر رسانیده با خود گفتم مصلحت آنست که چندصباحی‌تنهایش بگذارم تاجوش وخروشش‌فروکش نموده قدری آرام بگیرد . ولی‌پس از آن شب معهود و آن شبگردی و بیداریهائیکه میدانید و علی‌الخصوص آن رویای‌عجیبی که‌هنوزهم‌تذکار ویادکارش سرتا پای وجودم را مانند بید میلرزاند دیـدم که اگردرد دل پیش یار غمگساری نبرم یکباره دیوانهٔ زنجیری خواهم شد وچون دریافتم که هرچه باشدبـاز تنها محرم ورازدارم همانارحیم است وبس بیاد دو چشم جادوی دختر عمو و همان مقدار چهره‌ای که از زیر چادر نماز دیده بودم و حقاکه بقصدقرص خورشید تمام میارزید بشتاب‌هرچه تمامتر نفس‌زنان خود را بمنزل رحیم رسانیدم و در حالیکه ازذوق و ناشکیبائی پایم بزمین بند نمیشد بشدت‌تمام بنای‌کوبیدن دررا نهادم

نه نه‌یدالله که درخدمت چهل ساله درهمان‌خانه گیسش سفیدشده بود وقتی دررا باز کرد وصبح بآن‌زودی‌چشمش بمن افتاد دهن بیدندانش از تعجب بازماند و گفت مادرجان محمود انشاءالله بلادور است و خبر خوش آورده ای.

گفتم خبر خوش وچه خبرخوشی. عروسیه دامادیه شیشه به ... هادیه. دیروزود یك استکان چای داغ وشیرین برایم بیاور تا دعا کنم شب عید نرسیده شوهرخوبی برایت پیدا شود وخودم شب عروسیت تا صبح سحر برقصم وبدون آنکه منتظر مضمون ومتلك نه‌نه یدالله بشوم بطرف اطاق رحیم روانه گردیدم. دیدم مثل گلی که پرپرشده باشد در میان رختخواب نشسته یعنی‌دورورش را کتابها ودفترها و اوراق سفید وسیاه ازهرجانب گرفته است سررابلندکرده نگاه خیره‌ای‌بمن انداخت وگفت به‌به گل گلاب لابد راهت راگم کرده‌ای که اینطرفها آفتابی‌شده‌ای آنهم دم‌تیغ آفتاب لابد خوابی دیده‌ای وبرای تعبیر آمده‌ای.دراینصورت راه طویله راگم کرده‌ای چونکه در این خانه متخصص فنی تعبیرخواب مادرم ساه باجی است نه من.

گفتم رحیم خوابی دیده‌ام و چه خوابی که ایکاش هرگز بیداری نداشت. تازه معنی این شعررا میفهمم که:

«من گنگ خواب دیده وعالم تمام کر

من عاجزم ز گفتن وخلق از شنیدنش».

گفت خواب یابیداری زود بگو ببینم چه‌برسرت آمده است:

گفتم چه بگویم که چه برسرم آمده همینقدر میدانم که دیگر آن آدم چندروزپیش نیستم ولی چه هستم وکه هستم خدامیداند. آنچه

میدانم این است که گویا عاشق شده‌ام .
رحیم خنده را سر داده گفت چشمم روشن بعد از یك عمر که مدام نسبت بعشق و جنس زن و آنچه باعشق و زن سر و کار داشت تنفر و بیزاری نشان میدادی حالا بی مقدمه بوق سحر میان خانهٔ مردم سبز شده‌ای که عاشق شده‌ام . خدا میداند تازه‌ای رخ داده که یکدفعه از این عقیدهٔ راسخ عدول کرده‌ای ؟
گفتم عشق هم مثل همه چیزهای دیگر علمی است که بعد از عمل پیدا میشود وحالا میفهمم که تا بامروز هر لیچاری بافته‌ام از راه جهل و نادانی بوده است ودراین ساعت بانهایت فروتنی وشرمندگی از درگاه مقدس عشق پاك استغفار میجویم .
گفت جان من عشق پاك یعنی چه ؟ این لفاظیها وعبارت پردازیها را بکنار بگذار واگر واقعاً پاسوختهٔ کسی شده‌ای زود بگو ببینم ناقهٔ دل را درجلوی خیمهٔ کدام لیلائی فرود آورده‌ای وجنون کدام زنجیرزلفی خیمه بصحرای دلت زده است . ولی اگر بازمقصودت شیطنت و آزار من بیچاره است بیا و برای رضای خدا دست ازسر کچل من بردار که دراین اواخر دیگر بهیچوجه دماغ وحوصلهٔ این گونه شوخیها را ندارم .
دیدم بازبوم مالیخولیا دارسایه برسرش میافکند وترسیدم موقع برای ابراز رازدلی که ازنهفتن آن دیگ سینه جوش میزد و نزدیك بود دستگاه وجودم را بترکاند مناسب نباشد ولی چون جزرحیم محرم و همزبانی نداشتم وبخوبی حس میکردم که «غم کم شود بگفتن و شادی شود زیاد» علی‌الله گفته دریچهٔ دل را باز کرده مطلب را از اول تا بآخر بدون کم و کاست رك وراست و پوست کنده برایش حکایت نمودم .

همینکه اسم بلقیس را شنید تبسم ملیحی در گوشهٔ لبانش ظاهر گردید و گفت خدارا شکر که آسوده‌ام کردی میترسیدم سر گاو درخمره ای گیر کرده باشد که خلاصی آن بدست چون ما دهخدائی میسر نباشد درصورتیکه علاقهٔ ببلقیس نقلی ندارد وچنانکه میدانی عقد پسرعمو ودخترعمو را در بهشت بسته‌اند وانشاءالله مبارك است بزودی بمراد خود خواهی رسید.

گفتم خوب پسرجان تو که میدانستی درخانهٔ حاج عمو چنان ملائکه‌ای پنهان ودرجوار آن چاه زقوم چنین چشمهٔ کوثری روان است چرا تابحال بروز نداده بودی .

گفت واقعاً لعبت غریبی هستی توجگر کسی راکه میخواست باین گونه صحبتها لب بگشاید درمیآوردی وحالادوقورت و نیمت هم باقی است که چرا درپشت وبام بازاروتون حمام سر گذرجار نزده‌ام که ماه آسمان درخانهٔ حاج آقا درآمده است . واقعاً درست گفته‌اندکه «عشق چون زند خیمه دردرون عقل وهوش را بنده میکند» ، توماشاءالله بوی عشق بدماغت نرسیده دیوانه شده‌ای اما شوخی بکنار ببینیم راه وچاره چیست بعقیده من دراین کارها باید باننه باجی مشورت کرد چه پیچ و مهرهٔ این قبیل امور دردست چاره سازاوست . سالهاست که یار غار و محرم راز بلقیس است وبچشم مادر وفرزندی باو نگاه میکند تورا هم که اساساً فرزند دلبند خود میداند پس یقین داشته باش که درراه شما دونفر جانفشانی خواهد کرد مخصوصاً که لولهنگش پیش حاج عمو هم خیلی آب میگیرد وحرفش دررو دارد وحاج عمو تاحدی از اوحساب میبرد .

گفتم مثل اینستکه حاج عمورا درست نمیشناسی . این آدمی که دنیا را بدیناری میفروشد هرگزدختر یگانهٔ خود را بچون من آسمان

جای نخواهد داد .

گفت توهم نمیدانی شاه باجی دراینگونه بند و بستها چند مرده استاد وزبردست است . یکدقیقه صبر کن ببینم.....

این راگفت ومداد و کاغذی برداشت وبا دقت تمام بدون آنکه اعتنائی بمن بنماید مدتی مشغول نوشتن اعداد وارقام شد وپس‌اززمانی سررا بلند نموده وبا وجناتی چنان گرفته و درهم که قیافهٔ فالگیرهای کهنه‌کاروزمالهای بااعتباررا بخاطرمیاورد گفت محمود میدانم که‌توبعدد وارقام اعتقادی نداری ولی من ازاین اعداد غرایب وعجایب بسیار وحتی میتوانم‌بگویم کرامت ومعجزهٔ بیشماردیده‌ام و دیگربرایم شك‌وشبهه‌ای نمانده‌که تمام رموز خلقت وکلیهٔ اسرار موجودات درباطن اعدادپنهان است . الان اجمالا اعداد اسم تو وبلقیس را بحساب ابجد امتحان کردم ولی‌متأسفانه‌بشارت خوشی نمیدهند . باز بلقیس گرچه باحرف باء شروع میشود که بحساب ابجد دو یعنی شومترین و منحوس ترین اعداد است ولی سایرحرفهایش حاکی ازمیمنت است چونکه سی وصدوده یعنی لام وقاف ویارا چون بآحاد ببریم مبدل میگردد بسه و یك که مبارك ترین اعداد میباشند وسین هم که درواقع مهروخاتم کلمهٔ بلقیس است حرف مخصوصی است که‌عقاید وآراءدرباب آن مختلف است بعضی پایه‌واساس آنرا شش دانسته وآنرا ازجمله‌حرفهای منحوس بشمارمیاورند ودستهٔ دیگر اساس آنرا سه دانسته وشش را حاصل ضرب آن گرفته و اعتقاد دارند که عامل وسادهٔ حقیقی همان عدد سه میباشد. درصورتیکه اسم‌تو یعنی محمود تمام حرفهایش بلا استثناء شوم و بی شگون است چون پایهٔ یکایك آنها عدد دواست ودومنحوس ترین اعداد میباشد .

گفتم رحیم جان همه کس میداند که :

«قدم نامبارك محمود چون بدریا رسد بر آرد دود»

دیگر لزومی ندارد برای ثبوت نحوست آن سر خودت را بدرد بیاوری وانگهی گرچه درباب شوربختی خودعمری است که دیگر شك وشبهه‌ای برایم باقی نمانده است ولی سرم را لب باغچه ببری نمیتوانم میان یك و دو بااینهمه تفاوت قائل بشوم ویکی را باین درجه مبارك ومیمون ودیگری را تا آن اندازه نحس وبدیمن بدانم .

باحالتی بر آشفته گفت این گونه مسائل ربطی بمیل واراده واعتقاد وخواستن ونخواستن من وتو وزید و عمرو و فلان و بهمان ندارد . ازچند هزار سال پیش از این حتی پیغمبرها اساس مذهب و شریعت خود را یا بر وحدت ویا بر ثنویت نهاده‌اند یعنی بنای خلقت وشالودهٔ هستی را درهمین یك ودو دانسته‌اند وهمانطور که یك همیشه مظهر الوهیت ووحدت وتوحید بوده وهست دو نیز نمایندهٔ دوئیت ونفاق واختلاف وضدیت بشمارمیرود .

درمیان کلامش دویده گفتم رفیق تو ادعای فضل و کمال داری کلمهٔ «دوئیت» صحیح نیست واستعمال آن ازطرف تو واقعاً جایز نمیباشد.

گفت دراین گیر ودار دیگر نرخ معین نکن . خودم هم میدانم صحیح نیست ولی بنقد برای بیان مقصود بهتر ازهر کلمهٔ دیگری است و کلمهٔ دوگانگی درست معنی را نمیرساند. وانگهی دراینموارد رواج و کثرت استعمال مناط است والا خیلی از کلمات ناصحیح و ناروا بوسیلهٔ استعمال کم کم حتی دربین خواص هم رایج گردیده است ولی البته تصدیق دارم که حتی المقدور ازاستعمال اینگونه کلمات باید احتراز نمود.

گفتم برای درس ریاضیات وزبانشناسی اینجا نیامده‌ام و برای اینقبیل‌مطالب ومباحث فعلابقدرسرسوزنی گوش‌استماع ندارم لمن‌تقول. هرچه بگوئی یاسین است وگوش درازگوش . اگر مردی علاجی بکن کزدلم خون نیایدکه دیگرتاب وتوانی برایم نمانده است.

گفت باید پای شاه‌باجی را بمیان کشیدکه این گره فقط بدست گره‌گشای اوبازخواهد شد.

این راگفته وبصدای بلند بنای آواز دادن شاه باجی راگذاشت صدای تق تق کفش بلندگردید وشاه‌باجی هن‌هن کنان وارد شد.

۵

شاه باجی خانم

ایشان خانمی بودند فربه ودرشت اندام وتابخواهی ماشاالله چاق وپروار. اگرمادر رحیم نبود وپستان بدهن خودم ننهاده بود جای آن داشت که بگوئیم رحمت بفیل کوچکه . بارزترین صفاتش ازشماچه‌پنهان پرگوئی وکم شنوی بود واگرموهوم پرستی وخرافات دوستی مفرط را هم بر آن بیفزائید نسخهٔ کامل شاه‌باجی‌خانم را بدست‌خواهیدآورد.

خلاصه‌آنکه بتمام معنی کلمهٔ امل کامل‌العیاری بود ولی درعوض خداوند درتمام عالم زنی بهتروخوبترازاوخلق نکرده‌بود . بقدری‌خوش قلب ونیك نفس دل رحم ورؤف ومهربان ودست و دل باز و نیکخواه وخدمتگزار بخلق‌الله بودکه گوئی حوری بهشتی است که باآنهمه پیه‌و دنبه وشکم ولمبه بآن شکل وشمایل آن هیکل گنده در منزل آقا میرزاعبدالحمیدفرودآمده فعال مایشاء بود وباستبداد تام‌وتمام حکومت

وفرمانروائی میکرد .

تازه میخواست سر کلافهٔ تعارف را باز کند که رحیم فرصت نداده گفت مادرجان مژده که گاومان زائیده و آقـای محمود خان گلـویشان پیش بلقیس گیر کرده است .

شاه‌باجی ناگهان چشمهایش بقدر دو نعلبکی بازشد و گفت چرا گلویش گیر نکند مگر دخترك نازنینم بلقیس از کدام دختری کمتر است اگر حسن وجمال است نه‌تنها درتهران بلکه درسرتاسر خاك ایران دختری نیست که بگردپایش برسد. بماه میگوید تودرنیا من‌میآیم . آن ابروی کمند آن گیس بلند که بافتم بفتم بشت کوه انداختم ماشاالله تاپشت قوزك پایش میرسد . آن چشمهای بادامی راستی که تویش سك بسته‌اند آن دماغ قلمه قلمی ، لب خون کبوتر ، مژگان نیش خنجر . امان‌از آن خال پشت‌لب که‌روزمن گیس سفیدرا سیاه کرده‌دیگر وای باحوال‌جوان عزب. آن آب ورنك آن زلف و آن‌بناگوش آن قد وقامت آن صورت آن گردن آن چانه آن‌شانه آن دست آن پادختر نگو :بگوحبهٔ انار و دانهٔ الماس‌اگرهم‌وزنش‌طلا و نقره‌بگذاری‌قیمت یك‌بندانگشتش نمیشود. وفتارش را بگویم چه‌بگویم که مانند بلقیسم از شکم مادر نیفتاده. جشم بد دور ازهرحیث تمام وکمال وآراسته وپیراسته‌است. آن‌خطش که حتی‌آقا میرزا هم باید از او سرمشق بگیرد . آن سوادش که بقدر مو های سرش شعر و غزل ازبراست . تمام این مادموازل های کالج رفته لایق نیستند بغچه‌اش را بکشند . از خط و ربط گذشته‌کدام هنر است که نداند . دست وپنجه‌اش را میگوئی دست همهٔ‌معلمه های مدرسه‌را در نقده دوزی وملیله دوزی وگلابتون وکانوا وگل‌وخامه و قلاب‌دوزی

ومنجوق ویراق وزنجیره و روبنده دوزی‌از پشت بسته‌است.زری‌سرخانه میبافد مثل آنکه از دستگاههای کاشان بیرون آمده است. باابریشم‌رنگی چنان روی پارچه‌صورت در میآوردکه پردهٔ نقاشی‌درمقابلش خواراست و تا برویش دست نکشی باور نمیکنی کـه با ابریشم دوخته شده است نقاشیش را ندیده‌ای چنان‌گل وبته میکشدکه انسان دلش میخواهد بچیند و بسر وسینه‌اش بزند .دردوخت ودوزکـه دیگـر نظیر وهمتا ندارد .... خوری پدرش را میدانی‌که بچه اندازه است ارزن ازلای انگشتانش نمیریزد ونان‌راپشت شیشه‌میمالد ونان ونمکش‌حتی‌بزن و بچه‌اش هم حرام است وصد رحمت بملاهای محله .با وجود همهٔ اینها لباس بلقیس همیشه ازهردختراعیان و اشرافی شیك‌تر وبرازنده‌تراست. تار و سنتوری میزندکه انسان دلش میخواهد پنجه‌اش‌را طلا بگیرد . امان ازآن‌آوازش بلبل راکجا میبرند. بقدری صدای این دخترگیراو باحال است‌که‌آدم خواب و خوراك را بکلی فراموش میکنند. آوازی نیست‌که نخواند وتصنیف و سرودی نیست‌که نداند : ازپخت وپزش که دیگرچه بگویم‌که سرعزیزتان را درد نیاۀرم . خورشهای رنگارنگی میپزدکه‌دست‌بدست‌میبرند.ازآن‌کوکویش که دیگردم‌نزن‌آدم‌میخواهد انگشتهایش را بجود: افسوس که‌درآشپزخانهٔ حاجی برنج وروغن‌حکم شیرمرغ وجان آدمیزاد را دارد و الا این دختر برنجی بارمیآوردکه میشود دانه دانه شمرد . هرکس باقلوا و سوهان خانگی اورا چشیده باشد تاقیام‌قیامت مزه‌اش درزیردندانش باقی‌میماند. راستی راستی‌مائدهٔ آسمانی است . سی جورترشی درست میکندکه یکی ازیکی لذیذتر و گواراتراست و ازاندرون شاه ووزیرآمده برای‌بدست‌آوردن نسخه‌اش

هزار نوع منت میکشند. من که هروقت بیاد آن لیتهٔ حرامزاده اش میافتم دهنم آب میافتد. ازسلیقه‌اش هرچه بگویم کم گفته‌ام این‌دختری که‌تازه پابنوزده گذاشته بقدری درجزئی و کلی خوش سلیقگی بخرج میدهد که زنهای سن وسال دار باخانه وزندگی انگشت بدهان مات ومتحیر میمانند وحسودیشان میشود. درد بلاش بجان آنهائیکه چشم ندارند اورا ببینند وبترکد چشم حسود وحسد اگر تنها یك سفره چیدنش را ببینید مابقی را خودتان ازروی آن قیاس میکنید باتمام مخلفات ونان وپنیر وماست وسبزی وحاضری چنان سفره‌ای میآراید که آدم خیال میکند کنار سفرهٔ عروسی نشسته‌است. ازخلق واخلاقش که‌دیگر بگذریم که‌هرچه‌بگویم کم گفته‌ام آدمیزادکه باین خوبی‌وپاك وپاکیزگی نمیشود. فرشته‌رحمتی است که از آسمان بزمین افتاده است آدم تعجب میکند که این دختر باین جوانی این همه خصلت خوب را ازکجا جمع کرده ‌است. بد وبدخواهی وبدفطرتی پرکاهی دروجودش خلق نشده است. در عوض تابخواهی سرجوروجور ودلجور ونرمگو ونرمخو وخنده‌رو وکم‌گو حرف شنو سربزیر صبور خوش‌قلب خوش‌خلق‌ساز گارخوش‌زبان رحیم ورؤف ومهربان آنوقت‌تازه کارکن خانه دارکدبانوعاقل هشیار باوهم داما برعکس پدرش دست ودل این دختربقدری بازاست که ازگاوی خودش هم شده میبردو بخلق فقیر و فقراء میکند. خدا بپرس کند. ولی از همه خوش مزه‌تر آنکه‌این دختر بااینهمه حجب وحیا وادب وافتادگی‌سازگاری وبردباری و در موقع لزوم بقدری حاضرجواب میشود که باور کردنی نیست در مقام شوخی و تفریح ومزاح ومتلکهائی بار آدم میکند که درقوطی هیچ عطاری پیدا نمیشود ومضمونهائی بندف سان می بندد که آب دردهن

آدم خشك میشود وتازه آدم ملتفت میشود که :

« فلفل نبین چه ریز است   بچش ببین چه تیز است».

سخنان شاه باجی خانم بدینجا رسیده بود که رحیم بی حوصله در میان حرف اودویده گفت خوب دیگر بگو هرچه خوبان همه دارند اینها تنها دارد ولی حرف آنجاست که این تعریفها دوای درد رفیق دلخستهٔ من نمیشود . از تو مدد خواستیم که چاره ای بیندیشی نه اینکه بااین مداحیها ورجزخوانیها بدتر باتش دل این جوان مادرمرده دامن بزنی

شاه باجی باحال بر آشفته گفت توفضول که نمیگذاری من بیچاره حرفم را بزنم . همیشه گفته اند دوتا بگو یکی بشنو . توحرفهایت رازدی حالا بگذارمن هم بنوبت خود دو کلمه حرف حسابی بزنم . مقصودم این است که محمود خان هم الحمدالله در میان جوان و جاهلهای این دوره نظیر وتالی ندارد . نمیخواهم توی چشمش تعریفش را بکنم ولی خدا حفظش کند ازهمان بچگی دخلی ببچهای دیگر نداشت .

رحیم دوباره آتشی شده ازجا برخاست وکلام مادررا ازنوبریده گفت مادرجان قربان سرت بروم توکه باز ازسرشروع کردی آخر بحال این جوان رحمی بنما وعلاجی بکن کز دلش خون نیاید والا تا صباح قیامت هم تعریف وتمجیدش را بکنی چارهٔ دردش نمیشود .

شاه باجی گفت اصلا تو چشم نداری که من تعریف دیگران را بکنم . آخر مقصودم از این مقدمات این است که چنان عروسی برای چنین دامادی ساخته شده است وآن دختر زیبندهٔ چنین جوانی است و حاجی اگر دخترش را بچنین برادرزاده برازنده ای ندهد بکی خو داد که حیف نباشد وهزار بارحیف نباشد .

گفتم شاه باجی خانم لطف شما همیشه شامل حال من بوده و تازگی ندارد گرچه من بلقیس خانم را درواقع فقط از دیروز میشناسم و خودم نیز متعجبم که دراین مدت کم چطور باین درجه مقهور محبت این دختر شده ام . خیلی معذرت میخواهم که درحضورشما اینطورجسارت میکنم و بعضی صحبتها بمیان میآورم ولی شما درحکم مادرمن هستید و بین مادر وفرزند رودربایستی وپاره‌ای تکلفات نباید وجود داشته باشد. میفرمودید که من لایق خدمتگزاری بلقیس خانم وشایستهٔ خاك پای ایشان هستم ازاین حسن ظن شما یکدنیا ممنونم ولی مشکل در اینجا است که اولا نمیدانم راز دل خود را بچه وسیله بگوش او برسانم و ثانیاً بکدام تمهید و تدبیر حاج عمو را ازقضیه باخبر ساخته مطالب خود را با او درمیان بگذاریم .

شاه باجی گفت اینکه دیگر نقلی ندارد . الآن قلم و کاغذ برمیداری ودو کلمه کاغذ ببلقیس مینویسی که دیدمت ومیخواهمت ومن هم ظهر که میرزا برای ناهار بمنزل میآید مطالب را باوحالی میکنم ومیسپارم هرطور شده حاجی را حاضر کند، که هرچه زودتر تا ماه عزا نرسیده است عمل خیر بمبارکی و شادمانی سر بگیرد و محمود و بلقیس عزیزم بکام دل خود برسند .

گفتم خدا ازز بانتان بشنود ولی هیچ معلوم نیست که بلقیس ازاین نوع کاغذها چندان خوشش بیاید و از آن گذشته مگرشما حاج عمو را نمیشناسید . بالفرض هم بلقیس حاضر بشود تازه وقتی پای حاج عمو در میان بیاید، سرگاوتوخمره گیرخواهد کرد وازهمهٔ اینها گذشته من هم از شما چه پنهان درکاغذ عشق نوشتن آنقدرها مهارتی ندارم .

شاه باجی هرهرخنده را سرداده گفت به به چشمم روشن پس شما جوانها دراین مدرسه ها چه یاد میگیرید . توی روزنامها هرروزیك گز مقاله مینویسید ولی وقتی بنا میشود دوکلمه مطلب حسابی ومعنی دار بنویسید کمیتتان بکلی لنگ میماند .

گفتم کار نیکو کردن از پر کردن است من بعمرم نه کاغذ عشقی دیده ام ونه نوشته ام حالا ازکجا میتوانم بیمقدمه کاغذ عشق بنویسم آنهم بدختری مثل بلقیس که بقول خودتان دیوان گویای شعراء و جنگ زباندار گویندگان وسخن سرایان ایران است .

شاه باجی خانم سبحان الله غلیظی تحویل داد و گفت کاغذ عشق نوشتن که این نقلهارا ندارد . مثل این است که کلهٔ اشپختر از آقا خواسته باشند . یك ورق کاغذ زرد لیموئی گیرمیاوری بامرکب سرخ باسطرهای بند رومی یعنی درهم وبرهم که پریشانی خاطررا برساند مطلب ورازدل را با اشاره های کم وبیش صریح و با کنایه های بیش وکم واضح ولی خیلی مؤدبانه وبسیارشاعرانه می پرورانی وابیات مناسبی که زبانحالت باشد جسته جسته دربین کلام میآوری و کاغذ را بااشتیاق وآرزومندی بی پایان ختم میکنی ولی زنهارفراموش منماکه چندکلمهٔ آنرا با دوسه قطره اشك راستی یا دروغی محوو ناخواناکنی . آنگاه با نیش چاقوی قلمتراش سرانگشت را قدری خراش میدهی وباخون گلگون خود کاغذ را امضاء مینمائی وسرپاکت را می بندی . اگر حیا و ادب مانع نباشد میتوانی پیش ازبستن پاکت دوسه تارمو واندکی مغزقلم هم درلای پاکت بگذاری که اشاره باشد باینکه « ازمویه چوموئی شدم ازناله چونائی » اگرمایل باشی که محبت نامه وقاصد عشقت هیچ عیب ونقصی نداشته باشد

قدری نیز کبابه وچند دانه لوبیا وهل ومغزپسته وعناب وقند و بادام و زعفران بایك برگ زرد و چندپر گل زرد هم باعطر و گلاب شسته و درجوف پاکت میگذاری ویقین بدان که بلقیس باآن هوش وفراستی که خدا باین دختر داده ملتفت خواهد شد که کبابه وهل یعنی «ازفراقت هم کبابم هم هلاك» لوبیا یعنی بدوبیا ومغزپسته یعنی :

«چون مغز بپوست دارمت دوست گر مغز جدا کنندم از پوست»

وعناب وقند یعنی :

«عناب‌لب لعل‌تورا قندتوان گفت چیزی که بجائی نرسد چندتوان گفت»

زعفران یعنی :

« زردم‌کردی چو زعفـران سوده تا چند خورم غم تورا بیهوده »

وبادام یعنی :

«بادام سفید سربرآورده زپوست عالم‌خبراست‌من‌تورا دارم‌دوست»

ویاگل زرد یعنی :

«درداکه روزگاربدردم نمیرسد برگ‌خزان‌بچهرهٔ زردم نمیرسد»

ولی البته فراموش مکن که در بـالای کاغذ عکس دلی هم بـاید بکشی ووسطش را باجوهرسرخ داغدارکنی وزیرش این شعررا بنویسی:

« من عاشقم گواه من این قلب داغدار

دردست من جزاین سند پاره پاره نیست »

گفتم‌شاه باجی‌خانم‌چنین‌کاغذی‌راباید‌بکول حمال گذاشت‌وفرستاد وتازه‌کی ضمانت میکندکه بااین آش شله قلمکارهزارپیشه ادویه ودارو وخورجین بنشن بلقیس اصلا اعتنائی‌کرده جوابی بدهد .

شاه باجی گفت توکاغذ را بفرست وکارت نباشد . خودم برایت از

زیرزمین هم‌شده جگرمیمون ومهر گیاه که هر کدامش بهترین نسخهٔ محبت وکاری ترین اکسیر مهر وعلاقه است دست وپا میکنم وقول میدهم یك هفته نگذشته باشدکه جواب کاغذت برسد وبلقیس در دستت مثل موم نرم باشد . فکرحاجی عمورا هم نکن وخاطرجمع باش که اورا هم مثل بره رام خواهم کرد .

گفتم شاه باجی خانم خدا ازدهنتان بشنود . محض اطاعت امر عالی فوراً میروم منزل کاغذ را نوشته میآورم که زحمت رساندنش را قبول فرموده شخصاً بدست بلقیس بسپارید .

شاه باجی خانم میخواست کاغذ را فی المجلس بنویسم ولی بهزار زحمت ومرارت باوفهماندم که قلم من در مقابل چهارچشم محال است روی کاغذ بگردد آنهم برای یك چنین کاغذی وخواهی نخواهی خدانگهدار گفته خودرا ازاطاق بیرون انداختم درحالیکه رحیم بازمدتی بود که مداد بدست بجان اعداد و ارقام افتاده وچنان درافکار خود فرو رفته بود که انگار نه انگار من ومادرش اصلا دراین عالم وجود داریم .

٦

سوز وگداز

شتابان خودرا بمنزل رساندم و باکمال بی تابی میخواستم ببهانهٔ عیادت عموخودی باندرون بیندازم که شاید باردیگر چشمم بروی ماه بلقیس افتد وباشدکه بازگوشهٔ چشمی بماکند . ولی افسوس و هزار افسوس که معلوم شد حاجی عمو دیشب عرق کرده است وتبش قطع شده وبحمام رفته است . بشنیدن این خبر شئامت اثر گوئی همانجا تب کردم .

فهمیدم که از آن پس ملاقات من وبلقیس از جملهٔ محالات است .
شقیقه ام مثل دنگ برنج کوبی بنای زدن را گذاشت . عرق سردی برتن
وبدنم نشست وپایم سست شده سرم گیج رفت ودیگر تاب ایستادن نیاورده
هرطور بود خودرا باطاقم رسانده بیهوش برزمین افتادم .

افتادن همان بود و ازحال رفتن همان . وقتی چشم بازکردم که
دیدم بلقیس کاسهٔ دوا دردست دربالینم نشسته وگیس سفید درپائین
رختخواب دولا شده مشغول شستن پاهایم است

معلوم شد که سه روز وچهارشب تمام است که از زور تب ولرز
یك دقیقه بخود نیامده تمام را در بحران و هذیان گذرانده ام و حتی
طبیب ترسیده بود که دیگر بلند نشوم وایکاش بلند نشده بودم .

بلقیس وگیس سفید همینکه دیدند چشمم گشوده شد وبحال آمده‌ام
شادمانیها کردند وبلقیس بطرف اندرون دوید که مژده بحاج عمو ببرد
گیس سفید صورت پرچین وچروك ودوکف دست رابطرف آسمان بلند
نموده شکر پروردگار را بجا میآورد که بحال من جوان یتیم بی مادر
ترحم کرده وشفایم داده است . کم کم بالهجهٔ شمیرانی مخصوص خود برایم
نقل کرد که چگونه بلقیس خانم درتمام مدتی که من بیهوش وگوش افتاده
بودم از من پرستاری کرده و لحظه‌ای ازمواظبت و مراقبت من غفلت
نکرده بوده است .

باری چه دردسر بدهم معلوم شد خطر گذشته‌است واگرچه باز
خیلی ضعیف وناتوان بودم ولی از همان ساعت ببعد مدام حالم بهتر میشد
و بزودی دورهٔ نقاهت شروع گردید . بلقیس هر روزظهر و عصر حریرهٔ
رقیقی راکه بدست خود میساخت برایم میآورد وبملاطفت هرچه تمامتر

با قاشق بحلقم میکرد. روز چهارم یا پنجم بود خوراکم را داده بود ومیخواست برود که مکثی کرد و گفت الحمدلله حالتان خیلی بهتر شده است و گمان میکنم دیگر لازم نباشد هر ساعت آمده اسباب دردسر تان را فراهم سازم.

باصدای ضعیف و لرزان و باطپش قلب شدیدی گفتم بلقیس خانم نجات من بدست شما بوده و این جان بیمقدار نویافته را مدیون مرحمت شما هستم باور بفرمائید که تنها تأسفی که در این ساعت دارم این است که باین زودی شفا یافتم وهمانطور که وقتی پدر مجنون چنانکه لابد در «لیلی و مجنون» مکتبی خوانده‌اید پیر روشن ضمیر را در بستر فرزند بیمار و بیقرار خود حاضر ساخت که درحق آن جوان دعای خیری بنماید و آن پیر دعا کرد که خدا مرض او را پایدار سازد دلم میخواست طبیب من هم دوائی داده بود که تمام عمر درهمین گوشه میماندم وسایهٔ لطف وعنایت دختر عموی خیلی عزیز ازسرم کوتاه نمیگردید. افسوس که در این حالت ضعف وناتوانی قوهٔ حافظه‌ام یاری نمیکنند که آن اشعار مکتبی را برایتان بخوانم وایکاش درهمین ساعت مبارکی که بلاتردید خوشترین ساعتهای عمرم است مرگ فرا میرسید و آن اشعاررا برروی سنگ لحدم مینوشتند.

وقتی بلقیس این سخنان را شنید صورتش مانند گل بر افروخت و سررا بزیر انداخته پس از چند لحظه مکث و دو دلی با همان صدای گیرا وسوزناکی که شاه باجی خانم باآنهمه آب وتاب توصیف نموده بود بنای زمزمهٔ این ابیات را گذاشت:

«بگریست که یارب این جوانمرد	هرگز ندهش خلاص ازاین درد
سوز ابدی ده از عطایش	وانگه بعدم فکن دوایش

سوزی کـه ازو حیـات خیزد   تن سوزد واستخوان بریزد»

آنگاه رنگ از رخسارش پریده لرزش خفیفی در تمام اعضـایش پدیدار گردید وبلند شد که برود . نفس زنان گفتم بلقیس بیت آخرش را فراموش کردی که در مقام دعا میگوید :

« در عشق شراره اش عیان کن   بروی دل یار مهربان کن »

بغض کلوگیرم شد و دیگر نتوانستم حرفی بزنم . دیدم حال بلقیس هم پریشان گردید .

« اشك بدور مژه اش حلقه بست   ژاله بپیرامن نرگس نشست»

بدون خدا حافظی چادر نماز کشان ازاطاق بیرون رفت وبازمرا باخیال خود تنها گذاشت .

از آن ساعت بعد دیگر خورشید رخسار بلقیس درشبستان تیره وتار حیات من طالع نگردید . شب وروزچشمم بدراطاق دوخته شده بود که شاید یکبار دیگر کاسهٔ حریره بدست فرارسد ولی ساعتها وروزها گذشت و هر بار امیدم مبدل بیأس گردید هر روز صد بار بطالع منحوس خود لعنت میکردم که نگذاشت اقلا دورهٔ ناخوشیم دوامی پیداکند .

روزی دل بدریازده ازگیس سفید کـه بعد ازبلقیس بپرستاریم میپرداخت پرسیدم مگر بلقیس خانم خدای نخواسته بامن قهر کرده اند و یـا از مرگ پسر عموی خود بیزارند که مدتی است بعیادت بیمـار خودشان نیامده اند .

گیس سفید بجای جواب غرغری کرد وهمینقدر استنباط کردم که حاج عمو گفته حالاکه بحمدالله خطر گذشته دیگر لزومی ندارد بلقیس زیاد بحیاط بیرونی رفت و آمد کند .

ببخت خود و ببهبودی مزاج و بحاج عمو نفرینها کردم ولی باز طبیعت بابی اعتنائی هرچه تمامتر بکار خود مشغول بود یعنی اشتهاء متدرجاً عود مینمود و مزاج و بنیه‌ام روز بروز قویتر میگردید تا بدانجا که رفته رفته توانستم سرپا بایستم و حتی مدتی دردور اطاق خود قدم بزنم. طولی نکشید که کسالتم بکلی رفع گردید و مثل سابق مردهٔ سرگردان براه افتادم اولین بار که قدم از منزل بیرون نهادم بامیداینکه شاید قضا و قدر برایم تسلیت خاطری آماده ساخته باشد دست اشتیاق عنانم را خواهی نخواهی بطرف خانهٔ شاه‌باجی‌خانم کشید.

چشم شاه باجی خانم که بمن افتاد با آن جثهٔ وزین وتنهٔ سنگین خدایرا شکر کنان بطرفم هجوم آورد وسرو گوشم را بباد بوسه گرفت وحالا نبوس وکی ببوس. وقتی طوفان محبت ومسرتش اندکی فروکش کرد گفتم شاه باجی خانم ازرختخواب بیماری برخواسته آمده‌ام که از مهربانیهائی که شما و آقامیرزا در مدت بیماریم ابراز داشته‌اید تشکر کنم. گفت این حرفها را بگذار کنار چه تشکری بهتر از اینکه الحمد چشم بدور جاق وسلامت راه‌افتاده‌ای. چسمم هزار بار روشن وقلبم هزار بار گلشن. عزیزم خوش آمدی مزین فرمودی‌قدمت بالای‌دوچشم من. والله که‌در اینساعت مثل این است که دنیارا بمن داده اند. نه نه یدالله دزود باش اگر آب خوردن دستت است بگذار زمین‌وزودبرو آن کیسهٔ اسفند را بیارکه یك اسپندحسابی آتش کنیم. مبادا کندر راه فراموش کنی. محمودم از راه میآید خدا نخواهد که من تا عمر دارم که دوباره ترا بستری ببینم. پسرجان تو رفتنی کاغذ عشق‌وخاطر خواهیت را بنویسی و بیاوری هزار قرآن بمیان زبانم لال و کوس شیطان کر

چیزی نمانده بود رقم مرگترا بنویسند. نزدیك بودچاپار آن‌دنیابشوی.
وای خدا مرگم بدهد ببینید چه لاغر شده چه رنگش پریده‌است .وقتی
که بیهوش و بیگوش افتاده بودی هیچ ملتفت شدی که درطاس چهل‌قل
هوالله آب تربت از سقاخانهٔ نوروزخان آورده بگلویت ریختم . هرگز
باور نخواهی کرد که هرشب پس از نمازچقدر برایت دعای امام جعفرصادق
وجوشن کبیر وحرزجواد سیفی ودعای کمیل خوانده‌ام،حالا لبخندمیزنی
ولی بدان که از برکت همین دعا ها شفا یافتی .این دعا ها بقدری مجرب
است که از اثر آنها کوه ابوقبیس ازجاکنده‌میشود .

سیل بیانات شاه باجی خانم بدینجا رسیده بود وخدا میداندکه
دنباله‌اش تابکجامیکشید که‌رحیم بصدای همهمه وغلغلهٔ مادرازرسیدن
من‌خبردار گردیده بیرون جست و بازوی مرا گرفت وبطرف اطاق خود
روان گردیددرحالیکه‌شاه‌باجی‌خانم‌مثل‌بام غلطان در دوروروماميچرخید
ومیگردید و مانند همیان پر باددعاو پرشان‌هند خروارخرواردعاو نثار
من وعمر من وجوانی وکامرانی من‌میکرد .

وقتی وارد اطاق رحیم شدیم دیدم بازه‌بلغی اوراق سفید وسیاه
کف اطاق را پوشانیده ومعلوم شد که یارو باز در گرداب اعداد وارقام
غوطه‌ور بوده وتنها ولوله و عالم شنگهٔ مادر او را متوجه ورود من
ساخته‌است .

شاه باجی خانم دست بردار نبود وراجی ایشان بنظر نمیآمدکه
اصلا پایانی داشته باشد . این بودکه حیاوادب را بوسیده بالای طاقچه
نهادم وبی محابا درمیان فرمایشات خانم دویده گفتم ای‌خانم‌عزیز با این
حال خراب وزانوی لرزان آمده ام ببینم چه فکری بحال من کرده اید

نتیجهٔ گفتگوی آقا میرزا باحاج عمو در بـاب آن مسئله معهودچه شده است . آیا جای آن دارد که شکر خدا رابجاآورم که از نوصحت وعافیت یافتم یا باید ببخت و طالع خود نفرین کنم که نگذاشت بآسودگی چشم بسته سر بخاك استراحت بگذارم .

وقتی این سخنان بگـوش رحیم و مـادرش رسید یکدفعه مانند اشخاصی که خبر مرگ عزیزی را آورده بـاشند بکلی ساکت وصامت شده بنای نگاه کردن بیکدیگر را گذاشتند. فوراً حدس زدم که مسئله ازچه قرار است و برأی العین دیدم هر نگاهی که بین مادر وپسر ردوبدل میشود خط یأسی است که برلوحهٔ آرزومندی من بخت برگشته میکشند. شکی برایم نماند که تیر مرادم بسنگ آمده است .

بیش از آن طاقت نیاورده گفتم آخر اگر حرفی دارید چرا نمیزنید وبیهوده هم مرا وهم خودتان را عذاب میدهید. شمارا بخدا مطلب را تمام و کمال، پوست کنده درمیان بگذارید و زیاد سربسرم نگذارید که هیچ حوصلهٔ چانه زدن و گفت وشنود ندارم. شاید تصور میکنید آب یأس را بهتر است بنقیر و قطمیر بروی دستم بریزید ولی برعکس هرچه زودتر تکلیفم معین گردد خیالم زودتر راحت میشود . من مدتی است که پیه هر بدبختی و ناکامی را بتن خود مالیده‌ام وبالای سیاهی هم که رنگی نیست پس از چه باید ترسید وانگهی آدمی مثل من که مرگ را بآن نزدیکی دیده چندان از مردن باك ندارد مرگ یکبار است وشیون یکبار. پس بیائید وبجای این نگاههای دزدیده واین قیافه های گرفته ومظلومی که برای تشییع جنازه ساخته شده مختصرومفید وراسته حسینی بگوئید که جوان احمق بلقیس اعتنای سگ هم بتو ندارد و راحتم کنید .

نورچشم نعیم التجار

شاه باجی خانم از شنیدن این حرفها سراسیمه شده دوسه بار آب دهن را فرو برده باکلمات شکسته وبسته‌من من کنان گفت خیـر خیر اشتباه میکنید . بجان عزیز خودت نباشد بجان رحیم و بکلام‌الله مجید که بلقیس هم طفلك شب وروز آب از گلویش پائین نمیرود وشش دانك فکر وخیالش پیش پسرعمویش است . چراهم نباشد مگرمحمودم از کی کمتر است . مگر باین جوانی ماشاء الله ماشاء الله چشم وچراغ واسباب روسفیدی این دودمان نیست . مگر هنوزهم اسم پدر خدا بیامرزدت راکه هر چه خاك اوست عمرتو باشد درسراسر این شهر بعزت واحترام نمیبرند. مگر ماشاءالله هفت قرآن بمیان امروزازحیث جمال و کمال کسی میتواندبالا دست تودر آیدا گرپای حاج عمویت درمیان نبود همین فرداخودم دست وآستین بالا میکردم ودرهمین خانه برای تو و بلقیسم یك عروسی راه میانداختم که وصفش را در کتابها بنویسند. ازدوچشم کور شوم اگردروغ بگویم ولی امان ازدست حرص وطمع این مردنه داش بحال فرزندخودش میسوزد نه بحال فرزند برادر ناکامش دراین دنیا چشمش بجزپول هیچ چیز دیگری را نمی بیند . بآسمان نگاه نمیکند مگر برای اینکه ستاره ها بشکل یك قرانی ودوهزاری هستند .اگر جدول قرآن از طلانباشد هرگز باز نمیکند . شصت سال از عمرش رفته و هنوز فکر نمیکند که بـا این موهای سفید واین دندانهای افتاده یاك پایش لب گوراست وبوی حلوایش بلند است وفردا وقتی که چك وچانه‌اش را بستند از این همه

دارائی ومال ومنال بجز دوذرع کفن و دومثقال سدر و کافور باخود بیشتر نخواهد برد . حالا اینهمه رویهم گذاشته بسش نیست چشم طمع بمال دیگران هم دوخته‌است . راست گفته‌اند

« چشم تنگ مرد دنیا داررا یا قناعت پر کند یا خاك گور . »

این مرد حسابی تازه دراین سن و سال که چانه‌اش بوی الرحمن میدهد بهوای اینکه نعیم التجار از خر پولهای نمرهٔ اول این شهر است دندان طمع بمال او تیز کرده ودختر نازنین معصوم خود را نگفته و نپرسیده با پسر احمق این مردکه نکره نامزد کرده‌است بدون آنکه اصلا احدی را خبر کرده باشد . راستی که شرم وحیا را جویده و فرو داده است . امروز دیگر کسی گوسفند را هم باینطور نمیفروشند . مگر اهل این شهر نمیدانند که همین آقای نعیم التجار بیست سال پیش برای صد دینار له‌له‌میزد وروی سکوی سبزه‌میدان بساط پهن میکرد وجوراب ودستمال وتله‌موش و آتشگردان و بند تنبان میفروخت . ایکاش همانوقت یکی از آن بند تنبانهایش را بگردنش انداخته بودند ومردم را از شرش آسوده کرده بودند . با پانزده تومان سرمایه‌ای که بهم‌زده بود اینقدر مال مردم را حلال وحرام کرد تا کمرش بزند حاجی شد وهمینکه دستش بدهنش رسید بحدی دوز و کلک چید و خایه‌دستمال کرد تا بوسیلهٔ پول قرض دادن پایش بدربار باز شد و آنوقت یکدفعه فوارهٔ بختش بلند شد وصاحب اسم ورسم و بیاو برو گردید امروز کارش بجائی رسیده که دیگر کسی جرئت ندارد باسب آقا بگوید یابو حالا باز اگر پسرش آش دهن سوزی بود حرفی نداشتیم ولی تورا بپیغمبر کسی هم باین چل دیوانه دختر میدهد . مگر دختر علف خرس است آنهم دختری مانند بلقیس که یك تار مویش بصدتا ازاین جعلقها میارزد مگر خدای نکرده عیب

سرخ برای دست چلاق خوب است که آدم دخترش را بچنین الدنگی
بدهد مرد که خبط دماغ پیدا کرده گوهرشبچراغ را بگردن سگ
می بندد. این پسره سزاوار الان است زن چه بدردش میخورد
برای همان الکاته‌ها و شلخته‌ها و شایته بیاهای چاله سیلابی خلق شده که پولش
را میخوردند و بی‌ادبی میشود توحلقش نجاست میکردند. والله هر وقت
بفکر بلقیس ناز نینم میافتم و می بینم دارد لقمهٔ دهن سگ میشود دلم خون
میشود. افسوس که اینطور مطیع و منقاد و سر بزیر بار آمده است. من
جای او بودم سبزی بار یك چنین پدری نمیکردم و جلوی خودی و
بیگانه بریش این آدم بی انصاف میخندیدم. طفلك ازوقتی این خبر بگوشش
رسیده از بس پنهانی گریه وزاری کرده و اشك ریخته چشمش مثل کاسهٔ
خون شده و از لاغری مثل نخ وریسمان شده‌است. اینکه پدر نیست
بلای جان فرزندش است خداوند رحم و انصاف بشمر ذی‌الجوشن داده و
باین مرد نداده چطوردلش راضی میشود که این فرشتهٔ رحمت را باین
خمرهٔ لعنت بدهد. این هم داماد شد. مرده‌شور آن شکل منحوسش را
ببرد آن قدوقوارهٔ اکبیرش روی تختهٔ مرده‌شورخانه بیفتد این هم ریخت
شد اسم این را هم میشود صورت آدم گذاشت. بقدری اکبیر و کثافت
گرفته است که اگر هفتاد سگ گرسنه بایستند بزهم بلیسند پاك نمیشود وای بآن دماغ
کج و معوج و آن گوشهای بابایی. امان از آن گردن دراز و آن سر گر
و آن دندانهای گراز. صورت نگو اخ و تفی است که بدیوار خلا چسبیده.
اینهم شکل و ترکیب شد. آینهٔ دق و جعبهٔ هزار پیشه نکبت است. راستی
که نسناس پیشش یوسف کنعان است و سوزینه از او خراج حسن و جمال
میگیرد. حالا زشتی و بدریختی سرش را بخورد اگر لامحاله آدمیت و

واخلاقی داشت دل انسان اینقدر نمیسوخت ولی نه یك نخود فهم دارد نه یك ارزن کمال ۰ حرف معمولیش را نمیتواند بزند دهنش را بازمیکند صدرحمت بیخچال مثل این است که پردهٔ مبال عقب رفته باشد غیر از رسوائی و بدآبروئی کاری ازاین عوج‌بن عنق ساخته نیست . علفه مضغهٔ بی پدر ومادر باآن چشمهای حیز که الهی باباغوری بشود وباآن لب و لوچه‌ای که خاله گردن درازبپایش نمیرسد شب وروز درپی‌دخترهای مردم است . پسرك‌هنوزدهنش بوی شیرمیداد وپشت لبش سبز نشده‌بود که مثل سگ هاربجان عرض وناموس اهل محله افتاده بود . هیچکس ازدست این تخم شراب هرزه مرض آسودگی نداشت . حالااینها همه بکنار تازه آقارا بفرنگستان‌هم‌فرستاده‌اند . راستی که چشم‌اهل‌ایران روشن .گل بود بسبزه نیز آراسته شد. لایق‌گیس خانم جانش باشد . چوانداختند که رفته درس‌تجارت‌بخواند وبرگردد دارائی واملاك‌پدرش را اداره‌کند . خدا میداند مثل سگ دروغ میگویند از بس این پسرك مزلف اینجا انتضاح بالاآورده بود ببهانهٔ درس خـواندن سنگ قلابش کرده بدرك اسفل‌فرستادند که شرش را ازسرمردم بکنند . والاهر کسی میداند که هسیوکره خررفته والاغ برخواهد گشت. انشاءالله دیگرقدمش باین خاك نرسد. باز اینجاکه بود هر چه باشد مملکت اسلام است و مردم دین وآئین دارند وتو دهنش میزنند اما سبحان الله که در آنجا با مردمی که نه خدا میشناسند ونه پیغمبرونه طهارت میگیرند و نه روزه‌و قول وبولشان باهم مخلوط است حاجی زاده جه ازآب در خواهدآمد . پسره قرتی عید قربان سه سال‌آزگاراست که بفرنگستان رفته میگویند هرروز وامیترقد . هرزگی وبداخلاقی را بحدی رسانده که حتی‌فرنگیها

ازدستش ذله شده‌اند ودرهیچ جا راهش نمیدهند . تا دندهٔ پدر احمقش نرم شود مردك نادان باید هر روز جـو و گندم فروخته برات فرنگستان بگیرد تا نورچشمی آنجا پولهای، اباراشراب و کباب کرده توحلق فاحشه‌ها واکاته‌ها ولیکوریهای پاریس بکند و در عوض کوفت و آتشك وماشرا برای پدر ومادرش تحفه بیاورد حکایت خوشمزه این است که میگویند بهار گذشته ازبس پسره باسم اینکه کارهای مدرسهٔ تجارت فرصت نمیدهد سرش را بخاراند کاغذ بپدر ومادرش ننوشته بود ومـادره اشك ریخته بود. عاقبت خودنعیم التجار بهزارجان کندن دوسه کلمه فرانسه یاد - گرفته و کاروبارو زندگیش را گذاشته بپاریس رفته بود که ببیند آقازاده چه میکند . پس ازرسیدن بپاریس یك روزی که پدر وپسر باهم در کوچها گردش میکرده‌اند ازقضا جلوی عمارت معتبری میـرسند و حاجی آقـا بعادت معهود ازپسرش میپرسد که این چه‌عمارتی است وچون پسرش میگوید نمیدانم خود حاجی بآژانی که درهـمان نزدیکی ایستاده بود نـزدیك میشود وباهمان فرانسه شکسته بستهٔ کارقوزی میپرسد آقای آژان ببخشید این چه عمارتی است و آژان باادب هرچه تمامتر جواب میدهد که این مدرسه تجارت است . اصلاچنین آدمی تازه فرضاً هم که درس خوانـدو بایران برگشت چه دسته گلی بسرکس و کارش خواهد زد .

صحبتهای شیرین شاه باجی خانم بدینجا رسید وهیچ معلوم نبود که اصلا باین زودیها پایانی داشته باشد که رحیم درحـالیکه قـاه‌قاه میخندید کلام مادر را بریده گفت مادر جان این حرفـها بدرد محمود نمیخورد . اگر راست میگوئی درمانی برای دردش پیدا کن ... از بس حوصله‌ام سررفته ودلتنگ بودم وخبر نامزد شدن بلقیس جگـرم را

کباب کرده بود دیگر منتظر دنبالهٔ مشاجره و منازعه مادر و پسر نشده باسر خداحافظی مختصری کردم وخود را ازخانه آقامیرزا بیرون انداختم .

۸

دربدری وخون جگری

اول فکر کردم بروم بی‌خبر و بی‌اثر اسباب وجل و پلاس مختصری راکه دارم ازخانهٔ حاج عموجمع بکنم و بی صدا و ندا خدا حافظی دمم را روی کول گذاشته گور خود را گم کنم ودر هردرك اسفلی شده برای خود منزلی پیداکنم ولی احتمال دادم که خدای نخواسته ازاین حرکت من غبارملالی برخاطر لطیف بلقیس بنشیند و لهذا کاغذی بمضمون ذیل نوشتم و گیس سفیدرا درگوشه‌ای پیدا کردم ودست بدامنش شدم و کیف پولم را درکفش خالی کردم که کاغذم را هرچه زودتر ببلقیس برساند .

نوشتم :

دختر عموی عزیزم ده روزی بیش نیست که دربالین جوان بیماری نشسته ودرحقش دعای خیر میکردید که یارب :

سوز ابدی ده ز عطایش وانگه بعدم فکن دوایش

هیچ تصور نمیکردید دعایتان باین زودی مستجاب گردد.دراین لحظه شرارهٔ یاس و بیچارگی چنان مغزاستخوانم را میسوزاند که هردقیقه آرزو میکنم ایکاش لطف وعنایت بیحد دختر عموی مهربانم عمردوباره بمن نبخشیده بود ودرهمان عالم نازنین و لذت بخش بیهوشی و بیخبری ازورطهٔ جانگداز غم واندوه بر کنار مانده بودم . درگوشهٔ این اطاق تنگ و تاریك که بجهاتی بر شما پوشیده نیست برای من حکم جهنم واقعی را پیداکرده تنها

تسلی خاطری که‌داشتم مجاورت با آن چشمهٔ کوثری بود که‌اگر چه از دیدارش محروم بودم ولی طراوت روح افزا ونسیم جان‌پرورش همواره هفت در بهشت رحمت را بررویم گشوده میداشت بر لب آب حیات از تشنگی جان میدادم ولی باز همین محرومی و عطش نشاط دل غمزده‌ام بودو از بخت وطالع خود راضی وشاکر بودم ولی چکنم که‌این شبح سعادتی نیز که یکتامایه تشفی خاطر مسکینم بود ازهمان ساعتی که شنیدم ملکهٔ سبای کشور وجودم رفتنی است مانند شن وماسهٔ نرم وسوزان کنار دریا یکباره از میان انگشتان امیدم ریخته‌واینك بادست خالی وقلب ریش چشم براه روزی هستم که‌چون سگ پاسبان سر درآستانهٔ لیلی نهاده بدیده حسرت بنگرم که چگونه اغیار جانانم را دست بدست میبرند.راستی آنکه خداوند چنین قوه وطاقتی بمن نداده است بی شبهه بهتر است که تافرصت باقی است از سر این راه دور افتم که مبادافردا وقتیکه‌آن فرشتهٔ رحمت را خواهی نخواهی بقربانگاه کامکاری‌جوان‌فارغ‌البالی میبرند درعبور از جلوی محنتکدهٔ من‌شوریده بخت‌تیر نگاه‌سوزانم خار کف پای نازنینش گردد پس ازسر کمال اخلاص وصداقت سعادتمندی دختر عموی بی پناه وبی همتایم را از خداوند درخواست مینمایم وگر چه سیار است بیش ازاین راضی بملال خاطر عزیزش نمیشوم

فسانهٔ عمر سخت محنت‌زاست   آن به که‌فسانه‌مختصر گردد

« پسر عموی آواره »

پس سفید کاغذرا زیر چادرنماز گرفته و رفت و من باطاق خود برگشتم و بلافاصله دست بکارجمع وجور اسباب وخرت وپرتی که‌داشتم گردیدم .دارو ندارم درسه‌بقچه جا گرفت وساعت سه و چهار از شب رفته بود که خسته و وامانده وارد رختخواب شدم که استراحتی کنم و فردا صبح زود رفع شرخودرا بنمایم .

هنوز چشمم بهم نرفته بود که در اطاق بشدت بازشد وشخصی خرخر-
کنان وارد گردید. از جاجستم ولامپارا که حسب المعمول پائین کشیده بودم
بالا کشیدم وچشمم بحاج عمو افتاد که مانند غول باچشمهای از حدقه در آمده
کاغذی در دست در وسط اطاق ایستاده بود. بزودی قضیه برایم روشن شد
ومعلوم گردید که شست ایشان از موضوع کاغذ نوشتن من ببلقیس خبردار
گردیده وچون بلقیس کاغذ را مخفی کرده بوده ونمیخواسته نشان بدهد
حاج عمو باتیغهٔ قند شکن مجری مخصوص دخترش را درهم شکسته و
کاغذ را در آورده پیراهن عثمان قرار داده است.

خیلی حرفهای درشت وبسیار سرزنشها و شکایتها و گله‌مندیها و
حتی فحش وناسزا و دشنام درمیان ما ردوبدل شد ولی همینقدر بس که
در همان نیمهٔ شب بعجله لباس پوشیدم و بقچه ها را بکول گرفتم و از
خانه بیرون آمدم.

اول خواستم بروم منزل رحیم ولی دیدم عده شان زیاد وجایشان
کم است وبخاطرم آمد که رفیق دیرینه‌ام دکتر همایون که تازه ازفرنگ
برگشته بود منزل دربستهٔ دنجی اجاره کرده وبایکنفر نوکر تنهاست.
چون منزلش قدری دور بود وبقچه‌هاهم سنگینی میکرد آنها را بمشهدی
عبدالله یخ فروش سرگذر که هنوز نبسته بود سپردم وهی بقدم زده بطرف
منزل همایون روانه شدم.

احتمال قوی میرفت که درخواب باشد ولی از ناچاری و اضطرار
بیدرنگ درراکوبیدم. اتفاقاً بیدار بود وبزودی در بازشد وقتی چشم
همایون در آنوقت شب بمن افتاد اول یکه‌ای خورد ولی فوراً بشیوهٔ
عربها مرحبائی گفت واز دوطرف مشغول خوش وبشهای معمولی گردیدیم.

از حال اشفته و سخنان شکسته بستهٔ من کم وبیش پی بمطلب برد و برای اینکه مرا مشغول ساخته باشد نوکرش را صدا کرد و گفت آن تخته نرد کار آباده راکه همین امروز برایم سوقات آورده اند زود بیاور که دست و پنجه‌ای با آقای محمودخان نرم کنم و ببینم چند مرده حریف است. گفتم برادر اگر چه میدانم اهل دم ودرد نیستی ولی یك امشبه را اگر بتوانی بجای تخته دوسه گیلاس عرق مرد افکن بمن برسانی ثواب بزرگی کرده‌ای. گفت این حرفها چیست که بگوشم میرسد تو مرد عرق نبودی گفتم رفیق روزگار انسان رامردخیلی کارها میکند.

معلوم شدد کتر فقط یك بطری الکل برای استعمال طبی دارد ولی از قضا نوکرش بهرام عرقخور واهل کیف وحـال بود وبزودی بساطرا فراهم ساخت. بعد از صرف عرق وخالی کردن بطری شامی هم با همان حالت سستی ومستی خوردیم ودکتر ونوکرش ازهرجائی بود بالاپوش و زیر پوشی برای میهمان ناخوانده خود دست وپـا کردند وآن شب منحوس راهرطور بود بصبح رساندم.

نشان بآن نشانی که ده روز آزگار از منزل همایون قدم بیرون نگذاشتم. رفته رفته بفکر افتادم که چه شده که رحیم باآنکه برایش پیغام فرستاده بودم که درکجا منزل دارم بسر وقتم نیامده‌است. این بود که روزی باصرار همایون ریشی تراشیدم و سر وصورتی آراستم وبعزم ملاقات رحیم از منزل بیرون شدم. راست است که دلم برای رحیم تنگ شده بود ولی اصل مطلب این بود که دلم میخواست سلامی بشاه باجی خانم بدهم وببینم پس از آن شب کذائی وشبیخون حاج عمو و گریزپائی من چه تازه‌ای رخ داده وبرسر بلقیس بیچاره چه آمده‌است.

وارد اطاق رحیم که شدم دیدم با رنگ پریده وچشمهای گود رفته در رختخواب افتاده و آثار ضعف و ناتوانی و علائم نگرانی و اضطراب فوق العاده از وجناتش نمایان است .

ازمشاهدهٔ آن احوال سخت متأثر گردیدم و اندیشهائی را که در عرض راه درباب خود و بلقیس در دیگ کله پخته بودم نقداً بکنار گذاشته بقصد استمالت خاطر رحیم باستفسار احـوالش پرداختم .

همانطور که دیدگانش را بنقطه‌ای از دیوار اطاق دوخته وزل زل نگاه میکرد بدون آنکه سرش را برگرداند لبهای کبود رنگش حرکتی نمود و باصدای لرزانی گفت مگر این ولدالزنا راحتم میگذارد جانم را بلبم رسانده است نه شب برایم مانده نه روز ...

۹

نمره یک و دو

گفتم از کی حرف میزنی ومقصودت چیست ؟ گفت از کی میخواهی حرف بزنم از این « دو » بیرحم و بیمروت حرف میزنم که کمر قتل مرا بسته و ساعتی نیست که بیك شکل تازه‌ای درمقابلم سبز نشود وعذابم ندهد خدا شاهد است که جانم را بلبم رسانده ویك دقیقه از دستش خلاصی ندارم .

گفتم تو که باز بنای بی لطفی را گذاشته‌ای مگر بنا نبود دور این مقوله را بکلی خط بکشی .

گفت خدا عقلت بدهد خیال میکنی تقصیر با من است . مگر سگ هار مرا گزیده که بیجهت نمره‌های کسی ببرم ولی او مرا ول نمیکنند از

دیشب تابحال بیست بارمرا سراسیمه ازخواب بیدار کرده که «ای بدجنس نابکار حالا کارت بجائی کشیده که پایت را توی کفش من کرده‌ای چنان حقت را کف دستت بگذارم که پدرت جلوی چشمت بیاید . معلوم میشود باآنهمه کنجکاوی وفضولی هنوز مرا درست نمیشناسی وقتی بوستت را کندم خواهی فهمید من چند مرده حلاجم .... »

رحیم بیچاره مثل آنکه مشغول هذیان باشد مدام دندانهایش بهم میخورد و سخنان درهم وبرهم و نیم جویده‌ای آسیاب میکرد که کم کم فهمیدن آنها برای من مشکل میشد ولی درهمان حیص وبیص چشمم بدیوار اطاق افتاد و دیدم رحیم باآن خط ثلث غریب و عجیب مخصوص بخودش که شبیه بخط کوفی بود این بیت ها را بـا خط درشت برروی مقواهای بزرگی نوشته وباریسمان سیاه کلفتی بدیوار اطاقش آویزان کرده است :

« یکی خواه ویکی ران ویکی جوی   یکی بین ویکی خوان ویکی گوی »
(عطار)

« احداست و شمار ازو معزول   صمداست و نیاز ازو مخذول »
(سنائی)

« نه فراوان نه انـدکی باشد   یکی اندریکی یکی باشد »
(سنائی)

هرگز اندر یکی غلط نبود   در دوئی جز بدو سقط نبود »
(سنائی)

« مؤثردر وجودالا یکی نیست دراین حرف شکرف اصلاشکی نیست »

(جامی)

« بود یکی ذات هزاران صفات واحد مطلق صفتش غیر ذات »

(وحشی)

« زبدهٔ نام جبروتش احد پایهٔ تخت ملکوتش ابد »

(نظامی)

« دوئی راچون برون کردم دوعالم را یکی دیدم

یکی بینم یکی جویم یکی دانم یکی خوانم »

(دیوان شمس تبریزی)

« غیر واحد هر چه بینی اندرین

بی گمانی جمله رابت دان یقین »

« قبله وحدانیت دو چون بود

خاك مسجود ملا یك چون شود »

(مثنوی)

« دو مگوی ودو مدان و دو مخوان

بنده رادرخواجه ای تومحوان »

(مثنوی)

« مثنوی مادکان وحدت است

غیرواحد هر چه بینی آن بت است »

« غیر واحد هر چه بینی اندر این

بی گمانی جمله رابت دان یقین »

(مولوی)

از مشاهدهٔ این شعرهای غریب و این نخها و آن میخها خنده‌ام گرفت. گفتم برادراین دیگرچه بازی است درآورده‌ای. توهمیشه «یك» راازاولیاءالله وحتی بالاترمیدانستی وهمترازوی خدا میشمردی حالا چرا بتمناره‌اش کشیده‌ای.

گفت چه خاکی میخواهی بر سر نمایم. وقتی این «دو» لعنتی اینطور درصدد اذیت و آزار من است من‌هم به «یك» ملتجی شده‌ام و یقین قطعی دارم که مرا از شر «دو» که دشمن خونی ازلی و ابدی خود او وتمام عالم است نجات خواهد داد ولی نمیدانم چرا تابحال بسر وقتم نیامده است، میترسم معصیتی ازمن سرزده باشد و مرا مستحق عقوبتی بداند اما تردیدی نیست که وقتی موقعش رسید خودش خواهد آمد و انتقام مرا ازاین بدخواه بدطینت خواهد کشید.

گفتم رحیم خداگواه است دیوانهٔ زنجیری هستی. خدا پدرت را بیامرزد «یك» کیست که حالا دیگر بقول تو منتقم وقهارهم شده است. با چشمان بر افروخته مثل اینکه کفر گفته باشم بمن تاخته گفت چطور «یك» کیست. یك تنها عدد واقعی واساسی است. یك پایهٔ آفرینش است یك مرکز کل مراکزو وجودواجب مطلق است. یك فردلم‌یزل‌ولم‌یزال است. یك خدا یك عالم آفریده و بنیان آن عالم رابروی واحدی قرارداده که اساس هرروحی وهرماده‌ای وهرجوهری وهرچیزی که هست همه همان یك است و جزیك نیست. قل‌هوالله‌احد. چه خواجه‌علی چه علی خواجه وچه بگوئی «قل هوالله‌احد» وچه بگوئی «قل‌الاحدهوالله» هیچ فرقی‌ندارد. مگرنه فیثاغورث عدد را اصل وجود پنداشته وکلیه امور عالم را نتیجهٔ ترکیب اعداد ونسبتهای آن دانسته وسرتاسر نظام عالم‌را تابع عددشمرده‌است

.وعدد را حقیقت اشیاء وواحد را حقیقت عددخوانده وتضاد بین واحدو کثیر و بین فرد وزوج رامنشاء همهٔ اختلافات پنداشته است وخلاصه آنکه گفته است عددواحد اصل عالم است و موجودات دیگر جمله تجلیات گوناگون ومراتب مختلفهٔ عدد هستند وواحد مطلق را ازهرزوحیت و فردیت و کثرتی بری میدانسته است . میپرسی یکی کیست وعدد چیست رفیق جواب دادن باین سؤال کارحضرت فیل است ولی همینقدر بدان که بقول حکیم بزرگواری مانند منصور حلاج «الواحدلایعرفه الاالاحاد من العباد» یعنی واحد راکسی نمیتواند بشناسدمگر اشخاص بسیارمعدودی ودرتعریف عددهم گفته اند « الواحدومایتحصل منه » یعنی عدد عبارت است ازیك وانچه ازیك حاصل آید . پس معلوم شدکه واحدکه اسامی دیگرش احدو وحیدهم هست وفرد ومفردش هم میگویند اصل واساس خلقت وتکوین است وازهرجمع وتفریق وضرب وتقسیمی مبری ومنزه است ومانند هرچیزی که همیشه بیك حال باشد قابل ادراك نیست ودرست مثل آنست که کسی ازتو بپرسد خدا کیست ...

گفتم رحیم جان زیاد دورمیروی . منهم قبول دارم که « همسایه یکی خدا یکی باریکی » ولی چه لازم که باین گونه مباحث تفریحی این همه پیرایه ببندیم. ازمن میشنوی برخیزاین شرو ورهارادور بینداز و مثل بچهٔ آدم سرت راشانه زده لباست رابپوش تادو نفری بازو ببازوداده سر بصحرا نهیم وازاین هوای لطیف بی نظیر اولین ایام فصل خزان طهران استفاده کنیم ومثل آن زمانهای خوش سابق خندان وقدم زنان خودرا بیکی ازاین قصبات خرم دامنهٔ شمیرانات رسانده برغم روزگار غدار وبکوری چشم حاج عموی سرتاپا ادبار دق دلی درآوریم وساعتی دنیا ومافیهارا فراموش

کرده‌دست افشان غزل‌خوانیم و پاکوبان سر اندازیم.

گفت مگر تصور میکنی این «دو» یك دقیقه مرا آسوده خواهد گذاشت مثل سایه عقب سرم است و هرچه عجز و لابه میکنم میخندد و دندان غرچه میرود و انگشتان تیز و درازش را مثل دو تیغه قیچی با آن ناخنهای سیاه و خنجری حلقه میکند و بطرف کاویم حمله میآوود.

گفتم خیـالت گرفته. این بلائی است که خودت برای خودت تراشیده‌ای درست همان حکایت پینه‌دوزه است. وانگهی تو خودت میگوئی عدد اصلی تنها یك است وسایر اعداد ترکیبات یك است. در اینصورت دو هم یك است و یك و اگر یك بقول خودت سرچشمهٔ همهٔ نیکیها و منبع هر فیضی است چطور میشود که بمحض اینکه مضاعف شد اینطور شریر و خبیث و بدخواه و پست و دنی از آب در آید.

گفت بارك الله تازه درد دلم را داری میفهمی نکتهٔ مهم و سر نکو که مرا دیوانه کرده همین معمائی است که تو هم تازه داری بدان منتقل میشوی همه مذاهب بیك شیطانی معتقدند درصورتیکه خودشان میگویند شیطان از تجلیات پاك رحمان و ازجمله ملائکهٔ مقربین بوده‌است. ولی سر دو نیز بعینه همان سر شیطان است و گمان نمیکنم عقل انسانی بفهم و ادراك آن قد بدهد...

رحیم مشغول همین گونه صحبتها بود که ناگهان دیدم رنگش مثل ذغال سیاه شد و چشمهایش از شدت اضطراب از حدقه در آمد و ازجاجسته بنای فریاد را گذاشت که خداوندا بفریادم برس که صدای پایش بلندشده دارد نزدیك میشود. محمودجان دستم بدامنت از پهلوی من دور نشو که خفه‌ام خواهد کرد. وای وای کجا بروم کجا مخفی شوم...

دیدم بیچاره مثل کسی که عزرائیل را بچشم دیده باشد سر را در میان دو دست گرفت وافتاد بروی رختخواب درصورتیکه مثل بید میلرزید جلو رفتم ودر پهلوی بسترش نشستم ودر آغوشش گرفته گفتم عزیزم نترس، هیچ کس بتو کاری ندارد . ولی معلوم بود که اصلا حرفهای مرا نمیشنود چشمهایش بهم رفت وعرق سردی بپیشانیش نشست و گردنش خم شد و مثل این بود که بکلی از حال رفته باشد .

مدتی با دستمال عرقش را پاك کردم و شانهایش را مالش دادم تا رفته رفته قدری بخود آمد واز نورمقی گرفت . آنگاه بآهستگی چشمان را نیم باز نموده نگاه با محبتی شبیه بنگاه کودکان بیمار بمن انداخت و تبسمی کرد و گفت بگذار بخوابم ولی تورا بخدا تا حالم بکلی بجا نیامده ودرست خوابم نبرده ازاینجا جنب نخور .

سرش را بآرامی بروی بالش گذاشتم ودستش را دردستم گرفته آنقدر همانجا بیصدا وبی ندا نشستم تا ازصدای منظم نفس کشیدنش یقین حاصل نمودم که بخواب رفته است .

۱۰

عالم یقین

آنگاه برخاسته باتك پا آهسته از اطاق بیرون رفتم. شاه باجی خانم در روی ایوان بدون فرش همانطور بروی آجرها سر برهنه گرد نشسته بود و منقل آتشی درجلو داشت و وسمه جوشانیده مشغول وسمه کشیدن بود درحالیکه نه نه یدالله هم پهلوی خانم خود پاهای بی کفش وجوراب را دراز کرده دریك سینی بزرك مسین سرگرم برنج پاك کردن بود .

گفتم شاه باجی‌خانم پسرتان‌دارد ازدست میرودوشمابادل آسوده نشسته اید وسمه میگذارید مرحبابااین دل که دل نیست‌دریاست

شاه‌باجی‌خانم همانطورکه سرش راازراست بچپ وازچپ‌براست میگردانید باطمأنینه تمام گفت خاطرت جمع باشد حال رحیم همین فردابکلی بجا خواهدآمد :

گفتم این حرفها چیست . چطور میخواهید حالش بجا بیاید درصورتیکه شما هنوزاصلا حتی بطبیب هم مراجعه نکرده اید .

شاه باجی خانم وسمه را ازیك ابروبا بروی دیگر دوانده گفت طبیب بچه درد میخورد . رحیم جن زده شده وملاعبدالقدیرجن گیر و آئینه بین پامناری دیروزخودش بمن قول دادکه همین فرداشب که‌شب جمعه است وقت آفتاب زردی جن را ازبدنش بیرون خواهد کرد برو آسوده باش و بیخود غصه مخور.

گفتم واقعاً حیف ازچون شماخانمی است‌که باینگونه حرفها دل خودتان را خوش میکنید . جن چیست وجن زده کدام است .

گفت محمود خان ترا بخاك پدرت زیاد سربسرم نگذارمن پشت تاپوبارنیامده‌ام واین گیسی راکه می بینی توآسیاب سفید نکرده‌ام که امروزدیگرتوبیائی بمن درس بدهی . خودم بچشم خودم صد بار دیده‌ام که همین حکیم باشیهای سرگنده وریش دراز مریض را جواب داده‌اند وبایك دعاویك باطل‌السحر همین ملاعبدالقدیر های جن گیرودعانویس وکت بین مریض صحت یافته وبریش این دکتر های نادان و پر مدعا خندیده است .

گفتم خانم محترم پای جان یك جوان نازنین بیست ودوساله در

میان است خدا را خوش نمیآید که بیچاره مثل آدمهای مار گزیده بخود بپیچیده وشما دل خود را بدعا وطلسم وعزائم خوش کرده خیال کنید که باان یکاد و آیة الکرسی وحرزو تعویذ هم میتوان تب را برید و مرض را علاج کرد .

گفت خان والازیاد جوش نخورید و بدانید که ازوقتیکه پا بعقل گذاشته‌ام باهمین دعاهائی که درنظرسرکار عالی از آب جوکم قیمت‌تر است هزارجورمرض راعلاج کرده‌ام وحالاهم خواهشمندم مرابگذارید باهمین دعا وعزایم دلخوش باشم وطبیب وحکیم ودکتر بشما ارزانی ولی همینقدر بدانید که من تا نفس دربدن دارم نخواهم گذاشت پای طبیب و دکتر باین خانه برسد

ازشنیدن این حرفهای غریب وعجیب مات ومتحیر مانده نمیدانستم شاه باجی خانم مرا دست انداخته ویا آنکه واقعاً جدی سخن میراند ولی وقتی حالت بهت وتعجب مرا دید میل وسمه‌کشی را بالای وسمه جوش قرار داد وسررا ازاینطرف بآنطرف جنباندن بازداشته درحالیکه اشك درچشمانش حلقه میانداخت باصدای شکسته سینی برنجی راکه نه‌نه یدالله پاك میکرد نشان داد وگفت بهمین دانهای نشمردهٔ قسم چهار روز تمام از تیغ آفتاب تاصلوة ظهرواز چهار ساعت بدسته مانده تااذان شام ازپا نیفتادم ومثل سگ حسن دله برای خاطررحیم دورشهردویدم و باین در وآن در زدم وتازه سر کوفتم میزنند که بفکر فرزندش نیست . راستی که زخم زبان ازهزارزخم شمشیر بدتراست .

گفتم شاه‌باجی خانم فایدهٔ اینهمه دویدن و پاشنه کفش سائیدن چیست . این دوندگی ها بحال رحیم چه نفعی دارد.

گفت چطورچه نفعی دارد ؟ دراین چهار روزه فالگیروطالع بین ورمال وجام زن وکف بین وجن گیر وطاس گردان و دعا نویسی نمانده که ندیده باشم. همان روز اول که دیدم حال رحیم بجا نیست فهمیدم یا جنی و بیوقتی شده ویاچشمش زده‌اند ویا برایش جادووجنبل کرده‌اند. هنوز اذان صبح را میگفتند که پشت درخانه سید غفور رمال اصطهباناتی بودم. اول ده سکهٔ طلاویك کاسه نبات وسه کله قند میخواست ولی همینکه دیدم مشتری قدیمیش هستم بدوازده هزار راضی شدودرمقابل چشم خودم رمل واصطرلاب انداخت ومعلوم شدکه رحیم جنی شده ولی گفت برای اینکه درست معلوم شودکدام یك از اجنه با رحیم دشمنی پیدا کرده باید پیش درویش شاه ولی کابلی جام زن بروی ودوکلمه سفارش مرا بدرویش نوشت وبدستم داد. باپای پیاده زیر آفتاب سوزان نفس ـ زنان نفس زنان خودرا ازپامنار بسر قبر آقا رساندم و پرسان پرسان منزل درویش را پیداکردم وایقدر عجزولابه کردم تا سنج قران راضی شدجام زد ومعلوم شدکه رحیم درشب چهارشنبه آتش سیگارروی سر بچهٔ یکی ازبزرگان اجنه انداخته وحالا پدر ومادر آن طفل رحیم را آزارمیدهند. اسم آن جنه را هم گفت ولی ازخاطرم رفت چیزی شبیه بزغنطر بود. بعد همین طور روی یك قطعه کاغذ آبی نوشت و ... بحق خضر والیاس سرش را مهر کرد و بدهن سپرد و گفت بدون اینکه هیچکس خبر شده باید این کاغذ را پیش سید کاشف جن‌گیر ببرم تا جن را بگیرد و در شیشه حبس کند وبدستت بدهد. اسم سید کاشف را شنیده بودم و همه میگفتند که از گذشته و آینده خبرمیدهد ولی نمیدانستم منزلش کجاست. پرسیدم وراه افتادم. درست یك فرسخ راه بود. عرق ریزان خودم را رساندم وبهزار

التماس والتجاء بیك تومان راضیش كردم . طلسمی نوشت ودر آب گلاب شست‌ودراطاق تاریك دونفرجنی‌كه رحیم را آزارمیدادند گرفته‌درشیشه كرد ودرشیشه را مهر وموم نموده بدستم داد و سپرد بدستورالعمل مخصوصی‌كه خودم میدانستم‌فردا شب كه‌شب‌جمعه است شیشه‌را بسنگ بزنم تا رحیم آسوده شود . پریروز هم دست برقضا عمه حاجیه اینجا بود . وقتی حال‌رحیم را دید گفت الاولله كه جادووجنبل‌بكارش كرده‌اند یقین داشت كه‌تخم لاك پشت ومغزسرتوله سگ نوزاد بخوردش داده‌اند برای باطل‌السحرداديم دخترسید روح‌الامین پیشنماز كه هنوز باكره‌است قلیا وسر كه زیرناودان روبقبله‌نشست وسائید وجلوی درخانه ریختیم . نه‌نه یدالله یقین دارد بچه‌ام را چشم زده‌اند ودیشب كه شب چهارشنبه بود دادم مرشد غلامحسین مرثیه خوان یك تخم مرغ برایش نوشت و سرشب اسپند وكندر وزاج‌دود كردیم وتخم‌مرغ‌را دورسررحیم گردانده بزمین زدیم وبااسپند هفت جای بدنش را خال‌گذاشتیم وقتی‌كه هوا تاریك شد خودم رفتم‌سرچهارراه برایش آرد فاطمه خمیر كردم وخوابش كه برد بالای سرش شمع مشك وزعفران روشن‌كردم ودوازده مرتبه گفتم «دردوبلایت برود توصحرا وبرود تودریا». ولی ازشماچه پنهان دلم گواهی نمیدهد كه چشم زخم باشد چونكه ازهمان بچگی بدست خودم برایش بازوبندی دوخته‌ام وآیةالكرسی وطلسم حضرت سلیمان وحرزسیفی وجوشن‌كبیرباچند دانه ببین وبترك و كجی آبی وسم آهوو ناخن گرگ تویش گذاشته‌ام وببازویش‌بسته‌ام وهرروزقسمش میدهم كه بازنكند والان هم هنوز ببازویش است . ازهمهٔ اینها گذشته چون شخصاً اعتقاد خاصی بملاعبدالقدیر دعا نویس پامناری دارم وصد بار درمواقع

. بسیارسخت دیده‌ام که دعاهای این مرد چه اثر های غریبی دارد همین امروزصبح پشت تکیه منوچهرخان چسبیده بشیشه گرخانه جلوی منزلش حاضرشدم وازمیان دویست نفرکه پشت بپشت ازتوی کوچه تاتوی هشتی وصحن حیاط منتظرنوبت خود بودند بهرزوروزجری بود خودم را بـاو رسانیدم واینقدر التماس کردم واشک ریختم تادعائی داد که امشب باید زیرسررحیم بگذارم وابداً جای شك وشبهه نیست که فردا صبح اثری از این ناخوشی وحواس پرتی بجا نخواهد ماند . حالا بازبیاو بگو بفکـر فرزندت نیستی ، خاطرت جمع باشد که پسرم فـردا انگار نه انگـار که یك تارمو ازسرش کم شده مثل سرو روان بلند میشود و بپای خود بسلامتی وخوشی بحمام میرود دراینصورت چرا بادل آسوده وخاطرجمع وسمه نگذارم وزیرابرو برندارم . حالادیگرامیدوارم چشمش هم ترسیده باشد ووقتی میگویم شب ایستاده آب نخور وسربرهنه مبال نرو واگرهم رفتی دیگراقلا آنجا آوازنخوان ومخصوصاً شب درآئینه نگاه مکن که ازقدیم الایـام گفته اند :

«خود درآئینه شب نگاه نکن   روزخودرا چوشب سیاه نکن»

کرکرنخندد وبگوید اصلا جنس زن ناقص العقل است . دلش بحال من که نمیسوزد هیچ دلش بحال خودش هم نمیسوزد پارسال که شمیران بودیم محض اینکه مرا اذیت کند هرشب رختخوابش را میبرد زیر درخت گـردو پهن میکرد و میخوابید و اصلا برای اینکه سربسر من بگذارد مخصوصاً منتظرمیشود روزچهارشنبه ناخن بگیرد حالا که مزدش را کف دستش گذاشتند ومزه اش را خوب چشید معنی حرفهای مادرش دستگیرش میشود و میفهمد که باماالجك بسرهاهرکه در افتاد ورافتد .

دیدم فوارهٔ لیچارشاه‌باجی خانم تازه اوج گرفته واین بانوی چانه لغ مستعداست که تاصباح قیامت پرت وپلا ببافد لهذا برسم‌خدانگهدار سری‌جنباندم وخودرا بشتاب از آن‌فضای‌مضحك وهولناك بیرون‌انداختم،

حال خودم هم حسنی‌نداشت . خیلی پریشان وخسته وپکر بودم مدتی بی‌مقصد وبی‌مقصوددر کوچها پرسه زدم . هرجائی میرفتم صورت مهتابگون وحزن انگیز بلقیس و رخسار پریشان وبیمار رحیم در مقابل نظرم جلوه‌گر میشد. ناگهان خودرا درمقابل خانهٔ حاج‌عمودیدم‌بخود گفتم خوب است داخل شوم ودرباب رحیم ووخامت احوال او باپدرش صحبت بدارم . ولی‌اکنون که مدتی از آن زمان گذشته بخوبی می‌بینم که اینها بهانه بوده وعلت اصلی قدم گذاردنم در این منزلی‌که هنوزهم تذکارنفرت بارش‌خاطرم راملول ورنجور میدارد امیدپنهانی‌نزدیك‌شدن بحریم بلقیس بوده است و بس .

این بود کــه دل بدریا زده علی‌الله‌گویان خودرا بدرون بیرونی حاج‌عموانداختم وسربزیر وعرق‌ریزان یکراست باطاقی که‌دفتر آقامیرزا بود وارد شدم .

میرزا عبدالحمید در گوشهٔ اطاق مؤدب روی‌دوشکچهٔ خودقلیان بزیرلب نشسته وکتاب ودفتر ودستك وقلم ودوات درجلو ومنقل آتش وقوری واستکان وقندان قندخورده‌ای درپهلو جرتکه راروی‌زانو گرفته مانند سنطورزنان مشغول جمع وتفریق وده‌مابریك بود وهیچ فراموش نمیکنم که بعادت مألوف هر وقت بسیزده میرسیداز تلفظ این کلمه منحوس پرهیزمینمود وبجای آن میگفت زیاده .

آقامیرزا از آن اشخاصی بود که‌مردم‌درحقشان‌میگویند آدم‌نازنینی

است اگر عقب نیکوئی کردن نمیدوید بدی کسی راهم نمیخواست واگر پایش میافتاد که بتواند انسانیتی بکند و گره از کار مسلمانی بگشاید مضایقه نداشت. ولی کمک کردنش بخلق‌الله دو شرط داشت یکی اینکه پای پول درمیان نباشد چون حقوقی که ازحاج عمو باو میرسید همینقدر بود که بزحمت کفاف نان و آب اهل وعیالش را بدهد و بکمال قناعت امروزی بفردا برساند و ثانیاً مستلزم صرف وقت زیادی هم نباشد چون هرروز خدا باستثناء جمعه‌ها و ایام عید که عموماً یا بحمام میرفت و یا بحضرت عبدالعظیم مشرف میشد تمام روز های دیگر را از سر آفتاب تا اذان شام در گوشهٔ همان اطاق بیرونی حاج عمو مثل مجسمه چوبی دوزانو نشسته قلیان بنوك مشغول حساب و کتاب بود. گاهی از راه مزاح میگفت خداوند یك جان ضعیفی بمن عطا فرموده و یك مال از جان ضعیفتری که هردو را خودم لازم دارم ولی از این دو قلم گذشته دار و ندارم متعلق بدوستان است و فدای سر آنها. مختصر آنکه نه اهل رزم بود و نه اهل بزم. خداوند خلقش کرده بود که برای دیگران کاری بکند و برای عیل و اطفال نانی در آورد و آهسته آهسته جانی بکند و روزی جانه انداخته بی‌نام و بی نشان همانطور که خاك بوده باز بخاك برود. خودش هم تا حدی ملتفت این احوال بود چنانکه دوسه بار دیدم که درهمین موقع کار کردن زیر لب این اشعار را زمزمه میکرد.

«آن پیر خری که میکشد بار	تا جانش هست میکند کار
آسودگی آن زمان پذیرد	کز زیستنی چنین بمیرد»

وقتی وارد اطاق شدم سررا بلند کرد وعینك را بالا گذاشت و تبسم کنان گفت آفتاب از کدام طرف بر آمده. به به چشمم روشن معلوم میشود

راهت را گم کرده‌ای که بیاد فقیر و فقرا افتاده‌ای توکجا و اینجا کجا عمری است که حالی واحوالی از مانپرسیده‌ای .

گفتم خودتان بخوبی میدانید بچه درجه ارادتمندم و مخصوصاً پس از وفات پدرم همیشه شمارا بچشم پدری نگاه کرده‌ام .

بشنیدن اسم پدرم برسم تأثرسری جنبانده گفت خیر ببینی خودت عوالم مرابامرحوم پدر خدا بیامرزت خوب‌میدانی ومحتاج بتذکر نیست که‌من هم میان‌تو ورحیم هیچ‌فرقی نمیگذارم. ولی‌چه‌لازم باین‌حرفهاست بنشین ببینم کجائی وچه میکنی . تازه وکهنه چه داری حال و احوالت چطور است کار وبارو شب تارت ازچه قرار است .

گفتم بهتراست ازحال وروزگار خودم نپرسید . چه هیچ تعریفی ندارد ولی بنقد آمده‌ام درباب رحیم قدری باشما صحبت بدارم .میدانید که حالش خوب نیست . الان از پیش اومیآیم و تصور میکنم لازم است هرچه زودتر بطبیب ومتخصصی مراجعه کنید .

چرتکه را بزمین نهاده تنه را قدری بجلو آورد وگفت خداروی این شغل و گرفتاریهای منحوس مرا سیاه کند که انسان از فرزندش هم بیخبر میماند . مادرش میگفت که کسالتی دارد ولی نمیدانستم اسباب نگرانی وتشویش است .

گفتم میدانید که من ورحیم همیشه شب وروز باهم بوده‌ایم و در واقع دوجان در یك قالب هستیم ازاینقرار هیچکس بهتر از من بحال او واقف نیست رحیم دوسه ماهاست حالش روزبروزبدتر میشود ومیترسم خدای نکرده کم کم کار از کار بگذرد و وقتی دست بکار بشویم که آب از سر گذشته باشد .

اقا میرزا یك سختی بقلیان زده گفت من تصور میکردم این اواخر قدری زیاد کار کرده خسته شده است و دو سه روزی استراحت میکند خوب میشود .

گفتم یك ساعت پیش آنجا بودم و یك نوع اضطراب خاطر و تشویش حواسی در او دیدم که خیلی اسباب خیال من شد میترسم صورت خوبی پیدا نکند لهذا چون میدانم گرفتارید آمدم که اگر اجازه بدهید دکتر جوان تحصیل کرده‌ای را که بامن دوستی و یکجهتی دارد و رحیم را هم شخصاً خوب میشناسد خواهش کنم بیاید او را ببیند .

گفت نیکی و پرسش . خیلی هم ممنون میشوم ولی خودتان بهتر میدانید که ما یقه چرکینها همیشه هشتمان در گرو نهمان است طوری نباشد که این دکتر قیمت خون پدرش را ازمن بخواهد که میترسم پیش تو هم روسیاه درآیم .

گفتم خاطرتان جمع باشد که از آن دکتر های مرده خواری که مریض را سرو کیسه میکنند نیست بلکه بسیار آدم با صافی است و چون شخصاً هم یك لقمه نانی دارد یقین دارم رعایت خواهد کرد .

چون در بین صحبت آتش سرقلیان خاموش شده بود آقامیرزا در حالیکه سرقلیان را از نو آتش میگذاشت گفت از این چه بهتر ولی با مادر رحیم چگونه کنار خواهید آمد که بطبیب و دکتر اعتقاد ندارد و اسم آنها را «وردست عزرائیل» گذاشته است و اگر شستش خبردار بشود که پای طبیب بخانه رسیده سینه‌اش را بتیر میزند و کولی بازاری راه خواهد انداخت که آن سرش پیدا نباشد .

گفت

بامن . نذر می بندم چنان دکتر را بیاورم و ببرم

که اصلا شاه‌باجی خانم بو نبرد .

گفت دیگر خود دانی و رحیم . برادر خودت است و هر گلی بزنی بسرخودت زده‌ای بروبامان خدا مراهم بیخبر نگذار که خیلی خیالم پریشان است.

خیلی دلم میخواست در باب بلقیس و مسئلهٔ نامزدی او باپسر نعیم التجار هم صحبتی بمیان آورم ولی چون هرچه زورزدم زبانم در دهانم نگردید خدا حافظ گفتم وبیرون دویدم -

احدی درحیاط نبود . چون دیدم دراطاقی که سابقا منزل من بود باز است بلا اراده خودرا بدرون آن انداختم . دیدم هیچ دست بوضع اطاق نخورده جز آنکه قطعه‌ای که لغزاسم بلقیس را روی آن نوشته و در آن شب معهود بدیوار نصب کرده بودم ودر موقع حرکتم از منزل حاج عمو همانطور بدیوار مانده بود برداشته شده است وبجای آن روی گچ دیوار همانجائی که قبلا قطعه آویخته بود بامداد خیلی ریزی این دوحرف‌را نوشته‌اند م . ب . با فراستی که‌ابداً درخود سراغ نداشتم دریافتم که دوحرف اول اسم محمود و بلقیس است وازاین کشف عظیم که مبشریکعالم امیدواریهای شیرین وکامکاریهای پنهانی بود بحدی مسرور شدم که صفحه گیتی دفعة درنظرم رنگ وجلوه دیگری گرفت ومنی که تا آن لحظه خود را سیاه روزترین مخلوق میدانستم ناگهان همای سعادت سایه برسرم افکند وچنان از صهبای بخت سازگار واقبال مددکارسرمست شدم که در آن اطاق لخت و نیم تاریك بتنهائی بنای رقصیدن راگذاشتم سپس مداد گرفته ودرحالیکه صدای طپش قلبم بگوشم میرسید زیر آن دوحرف م . ب . این دوحرف را ب . م . نوشته و با خط خیلی ریز دور

ان تصویر قلبی کشیدم واز اطاق بیرون جسته بیك جست وخیز خودرا بکوچه رساندم .

از فرط وجد ونشاط درونی کوچه ها بنظرم تنگ و تاریك آمد عنان وجودم یکسره بچنگ طبیعت سرکش افتاده چیزی نمانده بود رحیم که سهل است دنیا و مافیها را فراموش کنم و دیوانه وار سر بصحرا بگذارم . ولی طولی نکشید که دراثر نهیب درشکچیان وخرکچی ها و فشار آینده وروینده بخود آمدم وملتفت شدم که دیدن دوحرف ساده که بهزار احتمال شاید ابدا مربوط بکارمن نباشد این نقلها ودیوانگیها را را ندارد لهذا مانند سگ کتك خورده سر را بزیر انداختم ومهموم و عبوس بطرف منزل یعنی منزل میزبان اجباری خود دکترهمایون روانه گردیدم .

۱۱

دل و دریا

دکتر یکتا پیراهن با آستینهای بالازده سرگرم جابجا کردن ماشینهائی بود که برای معالجه امراض عصبانی از فرنگستان آورده بود ومیگفت در ایران تا بحال کسی نظیر آنرا ندیده است . نگاهی بمن انداخته گفت برادر این بلای بیدرمان عشق تمام گوشت بدن تو را آب کرده است . میترسم بزودی چیزی ازمحمودما باقی نماند .

گفتم ایکاش میتوانستی با این ماشینها قلب و مغز و اعصاب مرا از بدنم درمیآوردی تا بلکه قدری آرام میگرفتم . ازدست این دل واین مغز راستی راستی دارم دیوانه میشوم .

گفت رفیق عاشقیت را میدانستم ولی از جنونت خبری نداشتم گرچه بین عشق وجنون چندان فرقی هم نیست. ولی بعقیده من اینها همه نه تقصیر دل است و نه تقصیر فکر بلکه همه گناهها بگردن خون گرم آتشینی است که درعروق وشرائین شماجوانها درجریان است وراحت و آسودگی برای شما باقی نمیگذارد. صبر کن همین قدر که پیری رسید ، قدری از حدت خونت کاست خواهی دید که دل وفکر بیچاره را در این کارها و در این کشمکشها چندان دخالتی نبوده است.

خواستم جوابش رابدهم که ناگهان چشمم بیکی از این اجاقهای فرنگی افتاد که به«پریموس»مشهوراست ودر کنار اطاق روشن وصدای قلقلش بلند بود. گفتم دکتر انگه ظهر خرا گرما تب میکند وتودر اطاق نشیمنت کورهٔ جهنم راه انداخته‌ای. مگر نذر داری که حضوراً آش ابودردا بپزی.

گفت نه الحمدلله نذر و نیازی ندارم واین هم آش و شوربا نیست ولی چه میتوان کرد. در این عالم هرکس جنونی دارد و جنون من هم جنون دریا دوستی است. میتوانم بگویم که عاشق دریا هستم...

لحظه‌ای سکوت کرد وآنگاه افزود ازهمان دفعهٔ اولی که در موقع سفر بفرنگستان چشمم بدریا افتاد وآن موجهای دلربای بلور بسر را دیدم که روز وشب و ماه و سال غران و پیچان وهوهوکنان مانند پهلوانانی که در گودزورخانه شنا میروند سینه کشان خود را بزور وزجر بساحل میرساندند وبا دهن پر کف خود را بر روی ریگ وشن وشوره مالیده و بازلغزان وخزان عقب میرفتند جنون دریا پرستی بسرم افتاد وبقول معروف یك دل نه صد دل عاشق ومفتون دریا شدم. وقتی میدیدم

که بار هایم را بالای کشتی میبرند آرزو میکردم که ایکاش کشتی با اسبابهایم برود ومرا بکلی فراموش کنند. دلم میخواست تنها و سبکبار همانجا می نشستم و کف دستهای سوزانم را میگذاشتم روی ماسه های خنك و آب دریا کشان کشان میآمد و نوك انگشتانم را میبوسید و میلیسید و فشافش کنان عقب میکشید. دلم میخواست فراموشم میکردند و همانجا می نشستم و نگاهم را بکشتی میدوختم و میدیدم که دارد مدام دورتر ودورتر میشود تا وقتی که یکسره از نظر غایب شود و بکلی ناپدید گردد. آنوقت از دنیا بی خبر واز بیم وامید فارغ همانجا یك عمر بحال آزادی و وارستگی می نشستم و بدون آنکه گرسنگی وتشنگی وخواب وخستگی را احساس کنم نگاهم را بآب دوخته از نغمهٔ یکنواخت امواج واز تماشای آن کفهای رقصان زنجیره مانندی که گوئی دالبر دالبر برحاشیهٔ امواج دوخته‌اند لذت میبردم وروزها وشبها دریا مانند دختروحشی فوق العاده زیبائی بامن بزبانی که تنها من میفهمیدم حرف میزد ومدام همان حرفها را تکرار میکرد ودم خنك ونمکینش بتن وبدنم میوزید واز آلایشهای زندگانی پاك ومنزهم میساخت.

بله سخت عاشق دریا شده‌ام ویك دقیقه از فکر دریا فارغ نیستم. دریا، دریا. یعنی آنجائی که چشم آنرا ندیده وپای کسی بدانجا نرسیده است. آنجائی که بهیچ جا نمیماند ومعلوم نیست کجاست. آنجائی که مال کسی نیست وحدود وثغور و آغاز وانجامی ندارد. آنجائی که هیچ کجا نیست وتنها جای واقعی همانجاست. دریا، دریا. یکتاجائی که شاید مرغ آزادی درکنار آن نشسته باشد. تنها نقطه‌ای که بلکه بتواند عطش روح را بنشاند. دریا. دریاکه حرف نمیزند وزبانش را همه میفهمند.

فکر نمیکند وهمه را بفکر میاندازد . دریا ، دریا ...

گفتم رفیق تو که اینطور عاشق دلباختهٔ دریا شده‌ای ومثل من با حاج عموی بیعاطفه وبیرحمی سروکار نداری علتی ندارد خودت رادراین قفس محبوس کنی . جل وپلاست را بردارو برولب دریازندگانی کن.

گفت خود من هم هزار بار همین فکررا کرده‌ام ولی مگر تصور میکنی که اختیارهر کس بدست خودش است وانسان آنطوری که دلش میخواهد زندگانی میکند . برعکس عموماً مردم آن کاری راکه دلشان میخواهد ولو برایشان مقدور هم باشد نمیکنند. شکی نیست که من هم میتوانستم دوشاهی خنزر وپنزری راکه دارم واسمش را دارائی ومکنت گذاشته‌ام یا اصلا دوربیندازم ویا بردارم دریکی ازسواحل دریای‌خزر ویا دریکی از جزایرخلیج فارس ویا ازهمه بهتر در یکی از نقاط ساحلی مدیترانه مثلا در دامنهٔ کوه لبنان برای خود آلونکی دست وپا کنم و همانجا دوروزه عمررا بطوریکه آرزوی دیرین خودم است بآخر برسانم ولی خودم هم نمیفهمم چرا در این دودلی وناتوانی وبیچارگی مثل خر درگل گیر کرده‌ام و یك قدم نمیتوانم بطرف جلو یعنی بطرف آزادی و عافیت وسعادت بردارم آیا ضعف است یاترس نمیدانم چه اسمی بآن بدهم ولی همینقدر کم کم دستگیرم شده که گویا اختیار انسان در دست خودش نیست واگر فرضا درجزئیات زندگانی هم مختار بنظر میآید در کلیات بلاشك مطیع ومنقاد دیگری است ودراینمورد شاید تنها بتوان دیوانگانرا ازاین قاعده مستثنی ساخت چونکه آنها عموما همان کاری را میکنند که دلشان میخواهد وراهی را میروند که دلخواه خودشان‌است.

گفتم واقعاً دکتر حرفهائی میزنی که آدم شاخ درمیآورد. اگر اختیار

دیوانگان بدست خودشان بود که دیوانه نمیشدند.

گفت جنون هم مثل عقل خدا داد است. از همان ساعتی که انسان از محیط عقل گذشت و قدم بقلمرو دیوانگی نهاد اختیاراتش یك برصد میشود وازقیود فکروترس و تدبیر وتردید و وسوسه واستدلال واوهام که مانند تارعنکبوت بدست و پای‌ما آدمهای عاقل پیچیده وبکلی عاجزو ناتوانمان ساخته آزاد میشود واگردرسرراهش بمانع وعایقی برنخورد بهرجائی که قصدکرده میرسد وباین آسانیهاکسی وچیزی نمیتواند اورا ازخیال خود منصرف ومنحرف نماید.

گفتم تمام این فرمایشات بجا ولی آخر معمای این‌چراغ (پریموس) برای من لاینحل ماند وهیچ سردر نمیآورم که بچه اسمی میخواهی‌مارا دراین اطاق تنگ‌وتاریك واین هوای گرفته وخفه زنده زنده کباب کنی.

گفت میخواهی بخندی بخند و میخواهی مسخره ام بکنی بکن ولی حقیقت امر این است که وقتی با آنهمه علاقه‌ای که بدریا پیدا کرده بودم دیدم دستم از دامن دریاکوتاه است وامیدم بقرب ووصل بمطلوب بکلی بریده شد روزی اتفاقاً درمنزل یکی ازمریضهایم صدای یکی‌ازاین اجاقهای (پریموس) جلب توجهم را نمود دیدم وقتی میجوشد صدایش بی شباهت بصدای دریا نیست وهمان روز یکی ازاین چراغهاراخریدم و اینك مدتی است که هروقت تنها میشوم ودلم هوای دریا میکند بازدن کبریتی بفتیلهٔاین چراغ دریای جوشان‌وخروشانی برای خود خلق‌میکنم ودراین گوشهٔ اطاق بشنیدن صدای قل وقل آن دنیا و مافیها را فراموش میکنم ودرعالم تصور خود را می بینم که نیم برهنه و آزاد در روی شن پاك ونرم ساحل‌دریا طاق‌بازخوابیده‌ام وباچشمهای نیم بسته‌ازلابلای

مژگان بتماشای این پروانه‌های خیالی که زائیدهٔ انوارخورشیدو برنگهای مختلف گلی وارغوانی درفضا پرواز میکنند مشغول میباشم .

گفتم برادر ایکاش همهٔ کارهای دنیا بهمین آسانی بود و بـــدین سهولت میتوانستیم بآرزو های قلبی خـود برسیم . ولی از من میشنوی دوسه عدد بچه ماهی‌هم ازحوض مسجدمجاور بگیرودرانبار نفت‌چراغت داخل کن تادریایت نهنگ هم داشته باشد .

گفت لابد دردلت خواهی گفت که فلانی دیوانه شده است ولی چنانکه میدانی عقیدهٔ من در باب دیوانگان غیر از عقاید جمهور مردم استوازدیوانه بودن چندان اباء وامتناعی ندارم . حال دیگرخودمیدانی ودرحق من هرفکری میخواهی بکنی بکن کـه «من ز لاحـول آ نطرف افتاده‌ام » ...

۱۴

حکیم و دیوانه

صحبت ازدیوانگی مرا بیاد رحیم انداخت وگفتم راستی امروز بدیدن رحیم رفته بودم . حالش هیچ تعریفی ندارد . میترسم اوهم مثل همین اشخاصی که وصفشان را میکنی رفته رفته دیوانه بشود و بردایرهٔ اختیارات خود بیفزاید یعنی یکباره از جرگهٔ عقلاء دور شده بسلك دیوانگان درآید . گمان میکنم لازم باشد ولو باسم عیادت هم باشد احوالی ازوبپرسی .

گفت شامورتی رفیق قدیمی ویار دیرینهٔ من است . خودم‌هم‌مدتی بود میخواستم‌ملاقاتی‌ازاوبنمایم وازکیفیت احوالش اطلاعی‌بدست‌بیاورم

من رحیم را از همان زمان مدرسه خیلی دوست میدارم وهنوزهم مباحثات مفصلی راکه مکرر درباب ریاضیات با هم میداشتیم فراموش نکرده‌ام. گرمای اطاق هم زیاد شده و سرم دارد درد میگیرد. اگـر مایل باشی ممکن است همین حالا درشکه بگیریم وبدیدن رحیم برویم.

گفتم خیلی هم ممنون میشوم. ولی نکته‌ای هست که قبلا بـایـد بدانی مادر رحیم گرچه اززنهای بسیار نازنین این دنیاست ولی ازتوچه پنهان از آن املهاوخاله زنکهاو بی‌بی قدومه‌های قدیمی است که‌اعتقادش بطلسم ومربعات هر آخوند دعانویس وعزائم فروشی بمراتب بیشتراست تابعلم صد بقراط وجالینوس‌وقسم خورده است که پای هرطبیبی بخانه‌اش بـرسد قلمش را خـرد کند. حالا دیگر حساب کار خود را بکن که خوددانی.

گفت دراینمدت کمی که بایران برگشته‌ام ومشغول طبابت شده‌ام چون متخصص‌درامراض عصبانی هستم واغلب‌سروکارم بامریضهای‌عصبانی است و اعصاب هم چنانکه خودت میدانی در واقع همان سلسلهٔ جنونی است که ورد زبان عرفاء و شعرای خودمان است بااشخاص چل وخل و دیوانه خیلی پنجه نرم کرده‌ام وبااین قبیل بی‌بی بزم آراها وفاطمه‌اره ها وخاله رورو‌های امل وردو بقدری جوال رفته ام که ترس چشمم بکلی ریخته و پوستم کلفت شده است. جلو بیفت وابداً ترس واهمه‌ای بخود راه نده. خواهی دید چطورازعهده برخواهم آمد.

اینرا گفت و کیف طبابت خود را برداشته باهم براه افتادیم. اول خواستم گردش کنان گردش کنان پیاده برویم ولی آفتاب چنان مغزمان را سوزاند که مجبور شدیم درشکه بگیریم طولی نکشید که‌جلوی در

منزل رحیم پیاده شدیم . بدرشکه چی سپردیم همانجا منتظر ما باشد و خودمان وارد شدیم . ازقضا بختمان زد و شاه باجی خانم هم منزل نبود وبی اشکال ومانعی باطاق رحیم رسیدیم .

حال رحیم نیز بجا آمده بود وبامسرت خاطر وجبهه گشاده‌از ما پذیرائی نمود . مخصوصاً از ملاقات دکتر که گرچه شش هفت سالی از من ورحیم مسن تر بود ولی‌از همان مدرسه باما رفیق شده بودخیلی خوشحال شد وبنای بلبل زبانی راگذاشت ومبلغی مارا خندانید . اول بیاد ایام مدرسه شروور بافتیم ولی همینکه بیانات دکتر جسته جسته رنگ تحقیقات طبی بخود گرفت رحیم یکه‌ای خورده غش غش خنده را سرداد و گفت لابد محمود بازخودشیرنی کرده گفته که من دیوانه‌شده‌ام و برای تحقیق کیفیت جنون من اینطور مجهز ومکمل رسیده‌اید .

دکتر گفت نترس نیامده‌ام جانت را بگیرم چون‌ازمحمودشنیده‌ام که بستری‌هستی ومدتی بودندیده‌بودمت آمدم دیداری تازه‌کنم وبپرسم آیا هنوزهم‌مثل‌سابق‌دلخوشیت همان ارقام واعداد است. اگردرخاطرت باشد منهم وقتی سرم برای ریاضیات ومخصوصاً آن قسمتی ازریاضیات که رنگ‌وبوی اسرار ومعما داشت دردمیکردوبی میل نیستم‌باز گاهی قدری در آن خصوص باهم گپ بزنیم .

کور ازخدا چه میخواهد دوچشم بینا . بمحض اینکه اسم‌اعداد و ارقام بگوش رحیم رسید جانی گرفت و ترسش بکلی ریخت وطولی نکشید که صحبتش گل کرد. رحیم وقتی‌صدای آشنا بگوشش رسید ودید برعکس من که در موضوع اعداد وارقام ناشی هستم و دستی خودم را ناشی تر هم قلمداد میکنم دکترزیادازمرحله‌پرت نیست‌چون گل شکفته

شد وبدون آنکه فرصت بدهد که کسی دهن باز کند طومار تحقیقات و افادات را باز کرد و باشور وهیجانی هرچه تمامتر بقدری در اثبات اینکه اعداد مظهر حقایق هستند و اصل عالم عدد واحد است وجوهر تمام علوم و معارف جز عدد چیز دیگری نیست پر گوئی وچانه لغی کرد واز افکار وعقاید علماء وفلاسفه وریاضیون غریب وعجیب ازقبیل فیلون یهودی ومکروبیس رومی و آگریپا ونیکلای کوزائی و قدیس مارتن و غیره که اسم هیچیك از آنها هرگز بگوش من نرسیده بود و بعقیده او همه ازطرفداران بنام فلسفهٔ اعداد بودند حرف زد که در آن اطاق گرم ودم کرده بکلی کلافه شدم . عاقبت باز بریش فیثاغورث مادر مرده چسبید و گفت فیثاغورث که از بزرگترین حکما ودانشمندان جهان بشمار میآید عدد را اصل وجود میدانست وجمله امور عالم را نتیجهٔ ترکیب اعداد ونسبتهای آن می پنداشت وبراین عقیده بود که کلیه نظام گیتی تابع اعداد است وهر وجودی خواه مادی یامعنوی با یکی از اعداد مطابقت دارد. میگفت عدد حقیقت اشیاء و واحد حقیقت عدد است وتضاد بین واحد وکثیر وبین فرد وزوج منشاء همهٔ اختلافات میباشد در صورتیکه واحد مطلق از زوجیت وفردیت و وحدت وکثرت بری است

خواستم میان کلامش بدوم و گریبان خود و دکتر مادر مرده را از چنگش خلاص کنم ولی دیدم دکتر مثل اینکه واقعاً سخنان رحیم وقع و اهمیتی بدهد باکمال متانت وبردباری دندان روی جگر گذارده وقیافه گرفته ابداً التفاتی بمن واستیصال و بی تابی من ندارد .

بمشاهدهٔ سکون و وقار دکتر از بیحوصلگی وبیظرفی خود شرمنده شدم وبرخود مخمر ساختم که هرطور شده از آتشی که دیگ طاقتم

راسخت بجوش آورده بود حتی‌المقدور بکاهم وقدری بردبارتر شده‌در مقام دوستی ویگانگی این مختصرزحمت وانزجارخاطررابرخودهموار سازم . لهذا دندان بر جگر نهادم و من هم مثل دکتر مشغول گـوش دادن شدم .

رحیم وقتی مستمعین خودرا سرتا پاگوش دید ولع حرف‌زدنش زیاد ترشد وآنچه را درصندوقچهٔ خاطر پنهان داشت وحتی بامن‌هرگز درمیان نگذاشته بود ظاهر وباطن همه‌را برروی‌دایره ریخت . درباب اهمیت اعداد باندازه‌ای غلوکرد وحرفهای غریب وعجیب زدکـه یقین حاصل نمودم‌که درعقلش خللی راه یافته است و وقتی نگاهم‌بنگاه‌دکتر افتاد بخوبی منتقل شدم‌که او نیز درپایان کاوش خود بهمین نتیجه رسیده است .

دامنهٔ صحبت بازبه « یك » و« دو »کشیده بودورحیم در مدح وستایش اولی ودردم دومی چیزهائی میگفت‌که عقل از سر انسان پرواز میکرد .

ناگهان دیدم همان برق‌مخصوصی‌که حاکی‌ازاضطراب ووحشت درونی اوبود درچشمانش ظاهرگردید . مانندآدم عقرب زده‌ازجاجسته بنای فریادکشیدن راگذاشت و در حالیکه با انگشت بخاری را نشان میداد با صدائی لرزان بریده بریده میگفت « باز ، دو » است‌کـه دارد میآید حالا دیگردرراگذاشته ازسوراخ بخاری پائین میآید .دخیلتانم، دستم‌بدامنتان .نگذارید بمن نزدیك شودکه‌اگرخدای نخواسته‌دستش بحلقومم برسد دیگر این دفعه بلاشك خلاصی نخواهم داشت ...

رنگش مثل‌گچ پرید چشمانش ازحدقه‌بدرآمد. دانه‌های‌درشت

عرق برپیشانیش نشست ودرحالیکه مثل بید میلرزید برزمین افتاده بنای دست وپازدن را گذاشت. کم کم دهنش کف کرد واز خرخره اش که گوئی دست ناپدیدی میفشرد صداهای ناهنجاری بیرون میآمد که شباهتی بصدای معمولی او نداشت وازشنیدن آن مو بربدن من راست ایستاد.

دکتر بمشاهدهٔ این احوال غم انگیز مدام سر میجنبانید و خطاب بمن زیر لب میگفت «بیچاره طفلك کارش خرابتر از آنست که خیال میکردم واکنون گرفتار اولین بحرانهای یکنوع جنونی است که گویا در اصطلاح طب عرب معروف بجنون اضطهادی باشد که شخص مبتلا خود را در معرض حمله وهجوم دیده تصور میکند میخواهند بکشندش وسر بنیستش کنند و خدا میداند عاقبتش چه باشد. بدتر از همه هیچ جای شك وشبهه نیست که اگر ازاین ببعد در این اطاق ودراین خانه بماند با این محیط هولناکی که برای خود ایجاد نموده واین ارقام واعدادی که مانند مار و مور از در ودیوار بالامیرود وبااین مادری که بجز خرافات چیز دیگری بگوش این جوان مریض نمیخواند میترسم طولی نکشد که بکلی از دست برود. تصور میکنم بهتر است همین الساعه تامادرش برنگشته دست و پایش را بگیریم و بگذاریم توی درشگه ویکراست ببریم بدارالمجانین. باطبیب ومدیر آنجا آشنا هستم سعی خواهم کرد ازهر ث اسباب استراحتش را فراهم سازیم»

آنگاه بمن اشاره نمود که پاهای رحیم را بگیر خودش هم زیر شانهای اورا گرفت واورا کشان کشان آورده دردرشگه جادادیم و بطرف دارالمجانین که ازقضا چندان دورهم نبود روانه شدیم نه نه بدانه باسر بی چادر وپای بی کفش عقب درشگه میدوید وشیون وفغانش بلند بود

که بچه‌ام راکجا میبرید وجواب مادرش را چه‌بدهم ...

دوستی وخصوصیت دکتر بامدیروطبیب مریضخانه بکار جابجـا کردن رحیم خیلی کمك کرد وطولی نکشیدکه پس از انجـام پاره ای تشریفات مقدماتی رحیم را دراطـاق کوچك پاك وپـاکیزه‌ای که مشرف بباـغ بزرگی بود منزل دادند .

حال رحیم در همان بین راه بهترشده بود واینك بارنگ پریده بدون آنکه ابداً دهن بگشاید ویا تعجبی نشان بدهد مانند اشخاص از خواب پریده ساکت‌وصامت عرق‌پیشانی خود را پاك میکردوباچشمهای تب دارمانندکودکان باطراف خود نگاه میکرد .

بنا شد من فوراً خبرانتقال رحیم را بدارالمجانین بپدرش‌ببرم وپس ازآن بمنزلشان بروم و لباس و اسبابی راکه برای مریضخانه لازم است پیش ازغروب آفتاب که ورود بدارالمجانین ازآن ساعت ببعدممنوع است برایش بیاورم .

میرزا عبدالحمید بعبادت معهود باز درهمان‌گوشه اطـاق‌بیرونی حاج‌عمودوزانو نشسته‌بود و برسم عادت مستوفیان عظام ومنشیان والامقام وقلم انداز بنوشتن المفرده بارزه و فـارق و فاصل و حشو و فرد و منذلك والباقی‌مع‌الزیاده والمفاصا والواصل والحواله مشغول بود.وقتی ازقضیه پسرش مطلع گردید قلم را برزمین نهاده سر را بزیر انداخت و مدتی متفکر واندوهناك مانند قالب بیجان نگاهش را بزمین دوخت. آنگاه سررا بلندکرده پرسید : «طبیب مریضخانه چه میگوید ؟ ». گفتم اوهم بادکتر همایون همعقیده است ومیگوید بهتراست رحیم یك چندی در تحت معاینه باشد ولی اطمینان میدهدکه معالجه‌اش زیاد طـولانی

نخواهد بود

میرزا عبدالحمید سری جنبانید و گفت خدا از دهانش بشنود ولی میترسم کار یك روز ودوروز نباشد ومدتی در آنجا ماندنی شود. دوری ازاو برای من ومادرش بزرگترین مصیبتها خواهد بود . خودت میدانی که رحیم فرزند منحصر بفرد ماست ودر دنیا دار وندارما همین یك پسر است ودراین دورهٔ پیری وشکستگی من ومادرش جز او هیچ گونه دلخوشی دیگری نداریم . حالا دیگر خودت حدس بزن که دلم تا چه اندازه خون است وحال وروزگار مادر فلکزده‌اش ازچه قرار خواهد بود از همهٔ اینها گذشته اصلا متحیرم که این خبر را بچه زبانی باو بدهم. میترسم دیوانه بشود ومجبور شویم اورا هم پهلوی پسرش منزل بدهیم. راستی که زندگانی چیز کثیفی است وراست گفته‌اند که انسان دراین دنیا برای غم وغصه خلق شده است. ایکاش من هم دیوانه میشدم ودر گوشه‌ای میافتادم واز این همه فکر وخیال وبدبختی خلاص میشدم .

گرچه میدانستم که هیچ دلداری وتسلیتی افاقهٔ حال اورا نمینماید واسباب تشفی قلب داغدیده او نمیگردد چنانکه معمول اینگونه مواقع است پاره‌ای سخنان چاپی بهم بافته تحویل دادم ولی معلوم بود که اصلا حواسش جای دیگر است وابداً بحرفهای من گوش نمیدهد.

کتاب ودستك را بست . قلم را درقلمدان وقلمدان را درجلد مخمل کهنهٔ تاروپود دررفته‌ای جاداد وگفت امروز دیگر دل وحواسی ندارم ودست ودلم بکار نمیرود بیا برویم ببینم چه خاکی باید بسر بریزیم.

عبایش را بدوش انداخته براه افتاد ومن هم چون سایه دردنبالش روان شدم . اول بدون آنکه کلمه‌ای در بین ما دو نفر رد وبدل شود یکسر

بمنزل اورفتیم معلوم شد شاه باجی خانم ساعتی پیش ازما بخانه آمده و چون ازپیش آمدخبردار گردیده گریه کنان و گیس کنان بسراغ من بمنزل دکترهمایون رفته است.

من ومیرزا عبدالحمید بدستپاچگی اسباب رحیم را در بقچه‌ای پیچیدیم ودوان دوان بطرف دار المجانین راه افتادیم .در دالان دار المجانین مصادف شدیم باشاه باجی خانم که مانند خوك تیرخورده بخودمی پیچید و بیتابی میکرد وشیون کنان باناخن وچنگال سر وصورت محافظین و پرستاران دار المجانین راکه میخواستنداو را بزور بیرون کنندمیخراشید وخروار خروار فحش وناسزا نثار هرچه طبیب و هرچه دکتر و هرچه مدیروپرستار بود مینمود.

معلوم شد شاه باجی خانم وقتی شنیده که پسرش رابدار المجانین برده‌اند مانند دیوانگان خود را بدانجا رسانیده جنجال وقرشمالگری ونه‌نه من‌غریبمی راه انداخته که آن سرش پیدا نبوده است واینك خدام غلاظ وشداد دار المجانین که چشم وگوششان ازاینگونه مناظر واین قبیل نوحه وضجه‌ها پراست پس ازاینکه مادر بیچاره را ازفرزندش بزور وزجرجدا کرده‌اند میخواهند بآن حال والذا ریات ازدار المجانین بیرون بیندازند . من وشوهرش هرطور بود اورا قدری آرام ساختیم و کشان - کشان بیرون بردیم ودردرشگهٔ سوار کردیم وخود من هم پهلویش نشستم و بدرشکچی سپردم شلاق کش بطرف منزل میرزا عبدالحمید روانه شود درحالیکه بیچاره میرزا عبدالحمید بارنگ پریده هاج واج وبقچه بزیربغل بدلالت یك نفر پرستار بسراغ پسرش میرفت .

ازآنروز ببعد رحیم مریض و دیوانهٔ حسابی ودر واقع در اطاق

کوچکی ازاطاقهای متعدد دارالمجانین محبوس بود. حتی پدرومادرش هم بیش ازدو بار درهفته و آن نیز فقط سه ربع ساعت حق نداشتند بعیادتش بروند.

متأسفانه شاه باجی خانم ازبس درهمین ملاقاتهای کوتاه بیتابی و وگریه وزاری کرد وبکوچك وبزرگ دارالمجانین دشنام وناسزا گفت وهربارتلاش نمود که بهرزور وزجری شده رحیم را از تختخواب بزیر آورده باخود بمنزل ببرد ازطرف مدیر قدغن اکید شد که بیشترازماهی دوبار آن هم باحضور دونفرموکل ومحافظ نگذارند بدیدن پسرش برود. درابتدا بینهایت دست وپاکرد که شاید حصار این قدغن را درهم بشکند ولی وقتی دید فایده‌ای ندارد گرچه خون‌خونش را میخورد دندان روی جگر گذاشت ورفته رفته بسوختن وساختن عادت نمود.

میرزا عبدالحمید هم‌چون موسم خرمن درپیش بود ومدام بایستی با رعایاوکدخدا ها و انبار دارها سروکله بزنند عموماً بجز ایام جمعه فرصتی نمییافت که بدیدن پسرش برود اما من ازیکطرف بحکم علاقه‌ای که شخصاً برحیم داشتم وازطرف دیگر بقصد تسلیت خاطر کسانش علاوه برهفته‌ای دوبار که ایام عیادت معمولی بود هرطور بود بکمك دکتر همایون اجازه بدست اوردم که روزهای دیگرهم بتوانم از رحیم دیدن اینروا اغلب وقت وبیوقت دردارالمجانین پلاس بودم

۱۳
دشت جنون

فیه

اطاق رحیم دروسط ایوان وسیعی درمیان چند اطاق دیگر واقع بود. کم کم درضمن دیدنهائی که از او میکردم باچهارنفرمریض دیگر هم که در آن اطاقها منزل داشتند سلام علیك وآشنائی پیدا کردم.

یکی از آنها جوانی بود حلاج روح الله نام از اهل سبزوار که میگفتند پنج‌ماه‌پیش باکمان حلاجی خود پیاده ازسبزوار بطهران آمده است ودوماه‌تمام کارش این بوده که در کوچه های پایتخت الاخون‌ولاخون پرسه میزده و بمحض آنکه چشمش در آسمان بابری میافتاده درعالم جنون آنرا پنبه‌تصور نموده آواز خوانان‌بزدن‌پنبه مشغول میگشته‌است. عاقبت وقتی مأمورین نظمیه ازکار وبار او آگاه میشوند ومعلوم میشود که منزل ومأوا وکس وکاری‌ندارد واغلب‌دوروزوسه‌روز گرسنه میماند خواهی نخواهی اورا بدارالمجانین آورده بدانجا سپرده‌بودند .

روح الله جوان خوش سیمای بسیار با ملاطفت وملاحتی بود . گر چه اغلب با خود زیر لب سخن میگفت وای هرگز باکسی طرف صحبت نمیشد و بحرف احدی جواب نمیداد . انگار نه انگارکه اصلا برای او در این دنیاجزخود او واندیشهٔ او چیزدیگری وجود داردمثل این بود که چشمهای دلربایش جز صفحهٔ‌آسمان و خرمن ابرو کمان و وچك حلاجی هیچ چیزدیگری رانمی بیند وگوشهایش که همیشه‌تانصف درزیر زلف بلند تابداده وکلاه نمدی‌کهنه وآب وباران دیده‌اش پنهان بود بجز صدای آواز دودانگ‌گرم و دلپذیر خودش صدای د[illegible] نمیشنود . وقتی آسمان صاف بود سرو صورت را میشست واو[illegible] را از جوی آب میکرد وکف ایوان جلوی اطاق وقدری از [illegible]رهای کاه‌گلی ایوان راآب‌پاشی میکرد وهمینکه بوی خوش کاه‌گل بلندمیشد در جلوی آستانهٔ اطاقش بادب مینشست وکمانش را چون تار بزانو میگرفت و چشمان را بآسمان میدوخت و درحالیکه آهسته آهسته و یکنواخت سرو تن رااز راست بچپ وازچپ براست یکنواخت‌بحرکت

میآورد زیرلب بنای ترنم را میگذاشت وساعتها بدون آنکه اعتنائی بآینده
ورونده داشته باشد بتعمیر و ترمیم کمانش میپرداخت. کمان مندرسش
درست حکم پالان خرجال راداشت هرروز از صبح تاشام بدان ورمیرفت
و باز فردا زهش پاره وچوبش ریش ریش وقنداقش از هم دررفته بود.
کیف روح‌الله وقتی کاملا کوك بود که درگوشه‌ای از آسمان قطعه
ابری سراغ میکرد. فوراً آثار شادمانی وسرور در وجناتش پدیدار میگردید
ومثل اینکه جان تازه‌ای در کالبدش دمیده باشند لیفهٔ تنبان را بالا
کشیده بشیوه پهلوانان سرپا می‌نشست وخم بابرومیآورد وچك حلاجی
را درمشت میگرفت و صدای گیرا وحزین خود را با صدای زه کمان هم
آهنگ ساخته بنای پنبه زدن رامیگذاشت. آوازش همیشه بدون اختلاف
با این ترانهٔ دلچسب عوامانه که گرچه پیدا نیست از کجا آمده واز چه
طبع لطیفی تراوش کرده در اطراف واکناف خاك ایران ورد زبان خاص
وعام است شروع میگردید:

«دیشب که بارون آمد یارم لب بوم آمد»
«رفتـم لبش ببوسم نازك بود وخون آمد»
«خونش چکید تو باغچه یك دسته گل در آمد»
«خواستم گلش بچینم پر پر شد وور آمد»

عموماً این ابیات را اول چندبار مکرر مینمود آنگاه بهمان وزن
وقافیه ابیات زیادی از خود بر آن میافزود که یا هیچ معنائی نداشت ویا
اگر داشت فقط عقل ازپاشنه در آمده وبی‌سکان خودش میتوانست آنرا
بفهمد وتنها مناسب بااندیشهٔ طوفانی و فکر لغزنده خود او بود و الا
ادراك صحیح وسالم ما فرزانگان کامل العیار و عقلای بـا اعتـدال از

دریافتن آن عاجز بود .

همسایهٔ روح الله مرد جاسنگین و جـا افتاده‌ای بود از ملاکین آشتیان که میگفتند ازعزب دفترهای بنام آن سامان بوده‌است.اینشخص از قرار معلوم تمام عمرش را صرف ملاکی و زراعت و معاملات آب و خاك کرده‌بود وسالیان درازدرمحاضرشرع وعرف سرگرم خریدوفروش وبیع‌شرط وقطع ورهن واجاره واستجاره‌بوده وازاینراه مکنت‌هنگفتی جمع کرده بوده است تاآنکه در دوسال ونیم پیش‌که سیل مهیبی تمام آن صفحات را ویران‌کرده بود دار و ندار این مرد نیـز بابیست وپنج پارچه ده‌آباد دریك روز ازمیان رفته بود و زنش هم بایك خواهر ودو دختر ویك پسر درمقابل چشمش تلف شده بودند خودش هم تنها بمعجزه وکرامت جانی بسلامت بدر برده بود . از همان وقت حواسش مختل شده بود بطوری که چشمش بهرکس میافتاد اورا از رعایا وگماشتگان خود می پنداشت . مرضش رفته رفته بمرور زمان شدت کرده این مرد بقدری نسبت بمردم بدزبانی وبا آشنا وبیگانه بدخلقی کرده‌بودکه کس وکارش بحکم اجبار اورا بطهران آورده بدارالمجانین سپرده بودند.

درآنجا بملاحظهٔ همین عادت چون باهمه معاملهٔ ارباب ورعیتی میکرد اسمش را « ارباب » گذاشته‌بودند. چهرهٔ لاغرودودزدهٔ پرچین و شکن «ارباب» باآن دماغ کشیده پرحجم وآن ابرو های پرپشت وآن چشمهای همیشه خماری‌که درگودال چشمخانه مانند دو پیه سوزی‌که درقعرگوری برافروخته باشند باپرتوکدر و بیفروغی در حرکت بود و علی‌الخصوص آن ریش متعفن وآن سبیلهای مردانه تابدارفافل‌نمکی که مانند دودم روباه ازدوطرف کنام تاریك منخرین آویزان بودگرچه

ازشب اول قبرمکروه‌ترو‌ازسرکهٔ هفت ساله ترش‌تربود ولی‌درعین‌حال مهابت وصلابتی داشت وازشأن ومقام سابق اوحکایت میکرد.

«ارباب» بهمان عادت دیرینهٔ خود در دارالمجانین هم‌شب وروز خود را بحساب وکتاب میگذرانید. هنوز ازخواب برنخاسته بودکه بدستپاچگی نمازش را سمبل‌کرده فوراً توشکچه ودفترودسنك وکتاب وقلمدان وچرتکه خود را برمیداشت ودرگوشهٔ مهتابی در محل معینی باأخم وتخم تمام برروی توشکچه بدوزانومی نشست وپس‌ازآنکه ابتدا مدتی باقلمتراش‌راجزی‌که بقیطان‌سیاه ساعت بغلی‌آویخته‌بودناخنهایش را پاك میکرد عینك دودی خود را بدقت از قاب بدر میآورد وبچشم میزد ومانندگرگ چهارچشم بوارسی امور ومحاسبات خیالی خود و ثبت وضبط مشغول میگردید. درعالم تصور هرروز صدهانفر از رعایاو کدخداها ومباشرین وانباردارها وبنکدارها وقپاندار ها وچوپانهاو آسیابانها ومقنیها وبیطارهاوعلافها ومحصلین ومؤدیان مالیات هرکدام‌با نام ونشان‌ازمقابل پیشگاه عالیجاه اربابی میگذشتند وبا احترام حساب پس میدادند ومطالب خود را بعرض میرسانیدند. «ارباب» بکار های یکایك‌آنها رسیدگی میکرد و حسابهای یك بیك را میکشید وبهرکدام جداگانه دستورالعملها میداد وباکوچك و بزرگ بفراخورشأن ومقام هریك بلحنی وزبانی مخصوص‌گاه با خطاب و عتاب وگاه با تعارف و مهربانی وکوچك نوازی بطوری‌کنار میآمد. درهرساعتی صدها قبض ورسید وسیاهه وسند وقباله ومفاصا حساب وحواله وبرات والمثنی زدو بدل میشد.

هرگز روزی را فراموش نخواهم‌کردکه چشم «ارباب» اولین

بار بمن افتاد . چون ازسابقهٔ احوالش بکلی بیخبر بودم وقتی دیدم بـا آنهمه‌اهن وتلوب وسکینه ووقار برمسند عزت و احترام تکیه‌زده وسر گرم تحریر وکتابت است‌تصور نمودم ازرؤسای دارالمجانین‌است‌ومؤدبانه سلام گفتم . سرش رابتغیر بلندکرده عینکش را برداشت وبیمقدمه بنای تشر وبد زبانی راگذاشت که حقـا درنمك نشناسی مثل ونظیر نداری . خداوند یك‌مثقال انصاف بتونداده است . شرم وحیاوانسانیت راجویده وفرودادهای . تا دندهٔ من نرم شود دیگر بتووامثال توترحم نکنم . در کنج دهکدهٔ خراب «شریف آباد» با پای پتی وبدن لخت توی شپش و ساس وکنه داشتی میمردی وشکمت ازگرسنگی چنان قار قار میکرد که صدایش‌تا اینجا میرسید . محض رضای خدا زیربغلت راگرفتم‌بلندت کردم دریکی ازبهترین وآبادترین املاك خودم برایت کار ومنزل معین کردم . ازخودم بتوبیل وکلنك وگاو وخیش دادم . نان مرتب وحسابی برشالت گذاشتم سرزمستان لرزان ونالان آمدی که خاکه وزغال ندارم بکدخدا شعبان سپردم بحساب خودم برایت خاکه وزغال‌فرستاد . بمحض اینکه آبی زیرپوستت آمد وشکمت سیرشد وگوشت نوبالا آورد دنیارا فراموش کردی . ماعجب احمقی بودیم که خیال میکردیم اقلا شما قباسه چاکیها ویقه چرکینها دیگر اهل حق وحسابید ووقتی نان و نمك کسی راچشیدید دیگر بالاغیرهٔ هـم شده باو نارو نمیزنید و برایش پا پوش نمیدوزید و همینقدرکه بکسی قولی دادید شاه‌رگتان را بزنند از سر قولتان بر نمیگردید حالا می بینم که خود غلط بودآنچه ما پنداشتیم . شما ها هم مثل سایر مردم این عصر قول و بولتان یکیست . راستی که حق مراخوب کف دستم گذاشتی . لایق ریش پدروگیس مادرت باشد .

من سرد و گرم روزگارا خیلی چشیده‌ام ولی الحق که هرگز مثل توبی چشم وروآدمی ندیده‌ام . پشت دستم راداغ میکنم که تا دیگر من باشم ازاین غلطها نکنم. خواستم قاتق برای نانم باشی بلای جـانم شدی· حالا دیگرمردکهٔ الدنگ هرساعت میآیدبرای من یللی میخواند وشیرمرغ و جان آدم ازمن میخواهد ودوپایش را توی یك کفش کرده که الا وبالله یا بایدیك قطعه‌زمین بمن بدهی ویامیروم درزمین امین‌الرعایا رعیت‌میشوم. برو که دیگرچشمم بآن شکل منحوس وعنق منکسرتو نیفتد . لعنت‌بمن اگر ازاین ببعد تف بصورت شما بی سروپاها بیندازم · شیطانه میگوید حکم بکنم همینجا بیندازند ودر مقابل چشمم آنقدر ترکه انار بکف پاهایت بزنندکه ناخنهایت بریزد ودیگر ندانی راه خانهٔ امین‌الرعایا از کدام طرف است . .....»

ابتدا مدتی درزیررگبار این ناسزاها واهانتها هاج وواج ماندم و بهیچوجه تکلیف خودرا نمیدانستم· سخت درتعجب بودم که خدایا این مردك سیاه سوختهٔ هتاك وبیباك سرسامی ازجان‌من‌چه میخواهد · مگر مسهل هذیان‌خورده ویاسگ هاراورا گزیده که‌یك‌ساعت‌تمام است ندیده ونشناخته بر وباچهٔ من بیچاره افتاده حشم بسته ودهن گشاده پدر و مادر مرااینطور میجنباند وازخدا وخلق شرم نمیکند .

ازفرط غضب دهن بازنمودم که باین تاپوی شرارت وباطرافیان او بفهمانم که کمیت ماهم درمیدان فحاشی ووقاحت از مال اوعقب نیماند ولی‌پرستاران واشخاصی که شاهد وناظر ماوقع بودند واورامیشناختند اول بایماء واشاره وبعد بالصراحه رسانیدندکه یاروازسرسپردگان عالم جنون وازمعتکفین دائمی دارالمجانین است وگفتار وکـردارش ازراه

پریشانی حواس ودیوانگی است نه‌ازطریق شرارت ذاتی وخبث طینت و.
بنا براین جای خشم وبر آشفتگی وانتقام وتلافی نیست.

همینکه‌دستگیرم شد که‌این مردك غریب‌هم باآنهمه قارت‌وقورت وباد وبروت ازهمان زمره مخلوقیست که درحقشان میگویند عقلشان پارسنگ میبرد دردم آتش‌غیظ وغضبم خاموش‌شد ودرجواب آنهمه‌بیانات آتشین وسرکوفتهای اهانت آمیزاز سرترحم ودلسوزی لبخندی‌تحویلش دادم وبیچاره‌را درهمان حال بر آشفتگی وجوش وخروش گذاشته وارد اطاق رحیم شدم.

ماندن دردارالمجانین بحال رحیم افاقه‌ای نبخشید وحتی‌رویهمرفته پریشانی فکرش شدت مییافت. فعلا با شرح وتفصیل کیفیت آن احوال ملال‌انگیز نمیخواهم سرتان رادردبیاورم همینقدر است که ارقام واعداد منحوس مانند کرمی کـه دردرون میوهٔ رسیده ای رخنه کرده باشد در لابلای کلهٔ اولانه گذارده وشب وروز مغز و نخـاع واعصـاب این جوان فلکزده را میجوید وبرای خود جا باز مینمود وچون آتش خانه میکرد وجلومیرفت. کم کم سرتاسر بدنهٔ اطاقش از قطعاتی با خطهای مختلف چلیپائی ازرقاع وریحانی پوشیده شده بودکه همه بنظم ونثر از خواص اعداد وارقام ومحسنات فردوسیئات زوج وفضایل ورذایل اعداد صحیح وناقص سخن‌میراند. رفته رفته درجولانگاه اندیشه‌اش علاوه بریك، ودو که‌بازیگران بنام‌سابقش بودند اعداد تازهٔ‌دیگری هم بتدریج قدم‌بمیدان نهاده بودند وصحنهٔ خیالش حکم تماشا خانـه ای را پیداکرده بودکه رقاصان بسیاری پای‌کوبان ودست افشان یك بیك ازپس پردهٔ رازنمودار گردیده ببازیگران دیگر ملحق شده باشند. بدتر ازهمه باسم «زبرو

بینه » رحیم باعلم تازه‌ای نیز که باحروف سروکار داشت آشنائی پیدا کرده واین کشف جدید نیز قوز بالا قوز شده‌بود . درنتیجهٔ این احوال کاررحیم بجائی کشیده‌بود که دیگرادنی‌اعتنا والتفاتی بدوستان‌وآشنایان وحتی بپدر ومادر خودنداشت . روزهای عیادت که کسان ورفقابدورش حلقه میزدند وسعی‌میکردند بزور بذله ولطیفه غبارکدورت وملال را ازصفحهٔ خاطرش بزدایند متأسفانه تمام سعی و تلاششان باطل وبیهوده میماند . رحیم بهیچکس توجه نداشت وازوجود وعدم ما بکلی بیخبر چنان بـاسلاسل پرپیچ وخم اعداد وارقام سرگرم بند بازی بودکه اگر درآن موقع صوراسرافیل را بیخ‌گوشش هیدمیدند رشتهٔ اندیشه را از دست نمیداد .

بـااینحال‌بازکما فی‌السابق بخاطر میرزا عبدالحمید وشـاه‌باجی خانم هرطور بود هرهفته سه‌چهار بار بدیدنش میرفتم وهر باریکی دو ساعت درنزد اوبسرمیبردم . ولی وقتی دیدم دیگر ابداً بحرفهایم گوش نمیدهد وحضور وغیاب من برای او یکسان است‌گاهی چنان درگوشه اطاق‌گدائی اودلم سرمیرفت‌که ازراه اجبار درصدد برآمدم‌اقلا خودرا بتماشـای احوال سایردیوانگان سرگرم دارم .

علاوه برروح الله و«ارباب» دونفر دیگر هم دراطاقهائی‌که درزیر ایوان واقع بود منزل داشتند . یکی ازآنها جوانی بود سی ودوساله هدایتعلی‌خان نام ازخانواده های اعیانی معروف و معتبر پایتخت . این جوان پس‌ازآنکه‌سالها درتحصیل فضل وکمال زحمتهاکشید ودارای‌نام و اعتباری گردیده بود در نتیجه هوش بسیار و حساسیت فوق العاده و مخصوصاً افراط درمطالعه وتحقیق وتتبع وزیاد روی درامر فکروخیال

دوچار اختلال حواس گردیده بود وازهفت هشت ماه پیش او نیزازجمله ساکنین شب وروزی دارالمجانین گردیده بود .

هدایتعلی خان از بالای تختخواب خود کمتر پائین میآمد وحتی عموماً شام و ناهار راهم در میان تختخواب صرف مینمود .

البته این ترتیب باترتیبات دارالمجانین مخالف بود ولی از آنجائیکه چند نفر ازخویشان نزدیك این جوان ازرجال درجهٔ اول مملکت ومتصدی شغلهای بسیار مهم بودند و باصطلاح لولهنگشان خیلی آب میگرفت کارکنان دارالمجانین چنانکه رسم روزگاراست سبزی اورا خیلی پاك میکردند وپاپی او نمیشدند و ازمخالفت با افکار واطوارش خودداری میکردند مخصوصاًکه رفتار و کردار وحتی هوی وهوسهای نوظهور وگوناگون این جوان مؤدب ومحبوب با همه غرابتی که داشت عموماً باعث اذیت و آزار کسی نبود .

از قرارمعلوم درابتداکه کس وکارش بیشترغمش را میخورده‌اند و بیشتر بدیدنش میآمده اند تشخص و اعتبارش در دارالمجانین خیلی بیشتر بوده ولی وقتیکه دیده بودند کسانش رفته رفته از صرافت او افتاده‌اند ونم نمك اورا باافکار واوهام پریشان خود بخدا سپرده‌اندآن احترامات پیش را دیگر درحقش منظور نمیداشتند . بااینهمه باز مثل سابق اورا بحال وخیال خود گذاشته بودند وکسی سر بسرش نمیگذاشت.

هدایتعلی خان که در دارالمجانین اسمش را« مسیو »گذاشته بودند جثه کوچك ومتناسبی داشت . موهایش نسبة بورورنگ رخساره‌اش اززور گیاهخواری پریده بود وبرنك چینی در آمده بود . اگرچه درقیافه و وجناتش آثار بارزی ازصفای باطن وروحانیت نمایان بودمعهذا باآن

چشمهای درشت و براق که فروغ عقل وجنون در رزمگاه آن مدام در حال جنگ وستیزه بود و آن بینی تیز و برجسته و آن پوزه باریک حساس و آن گردن بلند ولاغر رویهمرفته بعقاب بی‌شباهت نبود .

«مسیو» ازصبح تا شام باجبه ترمه شرنده ومندرس وزیرشلواری ابریشمی سرخ وموهای بلند ژولیده دمر روی تختخواب افتاده و شش دانگ غرق خواندن کتاب بود .

اصلامثل این بود که این جوان فقط برای خواندن کتاب بدنیا آمده است . فکرش هم بهزارپائی میماند که میبایستی اینقدر درلای این کتابها بغلطد وبخزد و بلولد تالحظهٔ واپسینش برسد . با آنکه کمتر با کسی طرف صحبت میشد وازقراری که میگفتند اسم خودش را «بوف کور» گذاشته بود، خیلی چیزهای غریب وعجیب از او حکایت میکردند . از آنجمله میگفتند ازهمان بچگی که برای تحصیل بفرنگستان رفته بوده کاسه‌عقلش مو برداشته بوده ویك چیزیش میشده است. میگفتنددر آنجا درخانه‌ای که منزل داشته از دست تیك‌تیك لاینقطع یك‌ساعت دیواری که صاحبخانه‌اش بلجبازی نمیخواسته از اطاق او بردارد بقصدخودکشی خود را دررودخانه‌انداخته بوده واگر اتفاقاً سر رسیده ونجاتش نداده بودند بدون شبهه سربه‌نیست شده بود . بعدها هم درموقع برگشتن بایران یك عروسك جینی بقد آدم خریده بوده ودر صندوق بزرگی باخود بطهران آورده بوده ودراطاقش د پشت‌پرده پنهان کرده بوده وبا آن عشقبازی میکرده است . خلاصه‌ازبس خمبزی‌درآورده‌بود کسانش ازدست اوخسته‌شده اورا بدارالمجانین فرستاده بودند . ولی‌در آنجا روزی ازقضاگذارش بقسمت دیوانهای بندی خطرناك میافتد ودیوانه‌ای

را میبیند که باتیله‌شکسته‌ای شکمش را پاره کرده است وروده‌هایش را بیرون کشیده باآنها بازی میکرده‌است وباخون خود بدر ودیوار نقشی میکشیده که بشکل سه خال سرخ ویابشکل سه قطره خون بوده‌است.
ازاین منظرهٔ هولناك بقدری متاثر میشود که ازهمان دقیقه تب میکند و چون تبش مدام شدیدتر میشده وبیم خطر درمیان بوده است مجبور میشوند اورا ازدارالمجانین بمنزل ببرند. بزورطبیب‌وپرستار تبش کم کم قطع‌میشود ولی ازهمانوقت جنون دیگری بسرش میزند یعنی درهمه‌جا سه قطره‌خون میبیند. پدر ومادرش برای اینکه این خیالات ازسرش بیفتد ازیکی ازخانواده های بسیارمحترم وسرشناس شهربرایش زن میگیرند. ولی‌ازهمان شب اول که‌عروس وداماد را دست‌بدست میدهند هدایتعلی خان ازمغلق‌گوئی‌وحرفهای‌چاپی وبیانات پیش پا افتادهٔ‌عروس بقدری متنفرمیشود که پیش ازآنکه باواو آشنائی پیدا کند میرود درآن نیمه‌شب ازسرکوچه یك دخترهرجائی بی سروپابمنزل میآورد وبتازه عروس میگوید این خانم مهمان عزیز ومحترم ماست وباید برخیزی و لازمهٔ مهمانداری وپذیرائی را درباره اوبجا بیاوری‌عروس نیزهمان نیمه شبی دایه‌اش را صدا میکند وگریان ودشنام گویان بخانه پدرومادرش برمیگردد ودوروز بعد بهزارافتضاح طلاقش را ازهدایتعلی میگیرند.
چندی بعد ازطلاق کشی اتفاقاً تصویر دختری را روی قلمدانی می‌بیند ویك دل نه‌صد دل‌عاشق آن دخترمیشود. مدتها بخیال‌پیدا کردن آن دختر درکوچه وپس‌کوچهای شهر پرسه زده کفش پاره میکند تا عاقبت نیمه شبی خیال میکند او را پیداکرده وبمنزل برده است. از قراری که خودش‌حکایت کرده بود دخترك خون‌گرم زیتونی‌رنگی‌بوده

با چشمهای سیاه درشت مورب ترکمنی وصورت لاغر مهتابی ودهن تنگ وکوچک نیمه باز گوشتالوو ابروهای باریک بهم پیوسته وموهای نامرتب که یك رشتهٔ آن روی شقیقه‌اش چسبیده بوده است . پستانهای او لیموئی بوده وبوسه‌اش بطعم ته‌خیار تلخ بوده است . دختر درهمان شب درمنزل هدایتعلی خان میمیرد وجوان بیچاره بدون آنکه در وهمسایه خبردار شوند هرطور بوده است جسداورا بشاهزاده عبدالعظیم برده ودرخرابهای شهرری دفن کرده بوده است ودرهمان موقع از زیرخاك گلدان کهنه‌ای بیرون آمده بود که بربدنهٔ آن صورت همان دختر کشیده شده بوده‌است واین گلدان چندی بعد بطوراسرارآمیزی مفقود میگردد وهمین پیش‌آمد افکار هدایتعلی خان را بیش ازپیش منقلب میسازد بطوریکه روز بروزحالش بدترمیشده است وبقدری کارهای مضحك و عجیب ازاو سر میزده‌است که عاقبت مجبورمیشوند دوباره اورا بدارالمجانین بفرستند.

مختصرآنکه ازبس گوش من ازاین گونه قصه‌ها پرشده بود کم کم رغبتی بآشنائی با «مسیو» درمن پیدا شدودرصدد برآمدم که بهرتمهیدی هست بااوسلام وعلیکی پیدا کنم . چندبارمخصوصاً آهسته وپاکشان ازجلوی اطاقش رد شدم وحتی یکی دوبارهم دل را بدریازده و ببهانهای گوناگون وارد اطاقش شدم ولی همانطورکه دمر افتاده وتو بحر کتاب خواندن فرورفته بود ابداً محلی بمن نگذاشت و حتی سرش را هم از روی کتاب بلند نکرد . من هم پیش خود گفتم که واقعاً حق داردخود را «بوف کور» بخواند وچنان ازرورفتم که‌ازآن ببعد یکسره ازصرافت آشنائی پیدا کردن بااوافتادم وازخیرش چشم پوشیدم.

۱۴

بوف کور

چندی پس از آن یك روز که در اطاق رحیم بودم ناگهان جناب «مسیو» با همان جبهٔ مرحوم خان سرزده وارد شد وسری فرود آورده خودرا مؤدبانه معرفی کرد وپس ازقدری عذرخواهی بیمقدمه گفت چون شنیده‌ام که در تمام این دارالمجانین تنها شما دو نفر بااین عقلای نادان بیعقل وتمیزی که باسم طبیب وپرستار ومدیر ومنقش وناظم شب و روز جان ما بدبختها را بعنوان اینکه عقلمان مثل عقل آنها سرجای خود نیست بلبمان میرسانند تفاوت دارید آمده‌ام قدری باشما درد دل کنم بلکه کمی دلم بازشود .

رحیم چون باز بهمان فکر وخیالهای خود مشغول بود وارد صحبت نشد ولی صحبت واختلاط من با «مسیو» بزودی گل انداخت ومثل اینکه هفتاد سال باهم شریك حجره و رفیق گرمابه بوده‌ایم دل دادیم و قلوه گرفتیم.

هدایتعلی خان بسیار خوش محضر وخوش صحبت وظریف ونکته دان بود . هرگز بعمرخود کسی راندیده بودم که زبان فارسی را باین سادگی وروانی حرف بزند . درضمن کلام بقدری اصطلاحات پرمعنی و مناسب و بجا وضرب المثلهای دلچسب و بمورد و لغات قشنگ و نمکین کوچه وبازاری میاورد که انسان ازصحبتش هرگزسیرنمیشد . درهمان ابتدای مجلس چشمهایش را بچشمهای من دوخته گفت خیلی معذرت میخواهم ولی درعالم یگانگی یك مطلب را ازهمین حالا باید بشما بگویم که من

یك مرض مضحکی دارم که دوستانم باید بدانند و آن مرض عبارت است از اینکه از اشخاصی که در ضمن صحبتهای معمولی عموماً بقصد بازار گرمی وفضل فروشی یکریز کلمات قلنبه و اصطلاحات علمی وفنی بقالب میزنند وخودکشی میکنند که مدام از کتابها ومشاهیر علم وادب شاهد ومثال بیاورند بکلی بیزارم ولهذا خواهشمندم که اگر شماهم احیاناً دارای این عادت هستید ازحالا خبرم کنید تاحساب کار خودرا بکنم وازهمینجا لب آشنائی را تو بگذارم و شتر دیدی ندیدی بیهوده اسباب درد سر یکدیگر نشویم.

کم کم باهم انس گرفتیم و هر هفته دست کم چند ساعتی باهم بسر میبردیم.

بمحض این که خبردار میشد که بعیادت رحیم آمده‌ام بی رو در بایستی سر میرسید و باهم میرفتیم زیرا درخت نارون کهنی که در وسط باغ دارالمجانین درجای خلوت و دنجی بود روی علفها مینشستیم و بنای صحبت را میگذاشتیم. بقدری صحبتهای این جوان شیرین و با معنی بود که واقعاً آدم سیر نمیشد ولی چه بسا اتفاق میافتاد که بیمقدمه فیل بیاد هندوستان میافتاد و حواس «مسیو» یکدفعه بجای دیگر میرفت و آنوقت بود که تمام اعضاء وجوارحش مثل چرخ وتسمه وپیچ ومهره ماشین بخاردفعة بحرکت میآمد وهرکدام برای خود حرکت مخصوصی پیدا میکرد. پاشنهٔ پایش مثل اینکه کوك کرده باشند مرتباً چون پایه چرخ خیاطی بزمین میخورد و کمر وپائین تنه‌اش بحرکت دوری درمیآمد. دست راستش بسرعت تمام در فضا بنوشتن کلمات فارسی وفرانسه مشغول

میشد. انگشت سبابهٔ دست‌چپش سیخ میشد ومانند مته بنای فشاردادن بزمین را میگذاشت در این گونه مواقع این آدم معقول و محجوب از استعمال کلمات رکیك هم روگردان نبود ومثل اینکه باشخص معینی سرشاخ شده باشد هزارمضمون و متلك آب نکشیده بناف او میبست و باقیافهٔ جدی حرفهائی میزد که معلوم نبود فحش است یاتعارف. چیزی که بیشتر مرا بتعجب میانداخت این بود که این جوان با آن چشمان همیشه خندان دائم لبخند تلخی برروی لبانش نقش بسته بود.

یك روز که سر دماغ بود در بین صحبت گفتم حالا که عدو سبب خیر شده است و در اینجا فراغتی داری چرا سرگذشت و افکارت را نمینویسی که هم اسباب سرگرمی خودت باشد وهم یادگار خوبی از تو باقی بماند. گفت اینقدر مزخرفات نوشته‌ام که اگر یکجا جمع شود پنج برابر مثنوی میشود ولی همه روی کاغذهای عطاری و کنارروزنامها وپشت پاکتها و روی جلد مجلات و حاشیه کتابهاست. کی حوصله دارد اینها را جمع کند. وانگهی بعد از آنکه ما مردیم چه اهمیتی دارد که یادگارموهوم مادرکله یکدسته میکروب که روی زمین میغلطند بماند یا نه واز کار مادیگران کیف ببرند یا نبرند. اگر چه اغلب فکر میکنم که آیا اساساً ممکن است دو نفر ولو دو دقیقه هم باشد صاف و پوست کنده همهٔ احساسات وافکارخودشان را بهم بگویند باز ازهمین صحبتهای دونفری ازهمه چیز بیشتر لذت میبرم گفتم البته صحبت جای خوددارد مخصوصاً صحبتهای تو که برای من و برای هرکس بینهایت مفید و فوق العاده شنیدنی است ولی شاید چیزهائی هم که نوشته‌ای بدرد کسی بخورد و بتوانی ازاین راه خدمتی بمردم وجامعه بکنی.

گفت اصلا من از کسانیکه مبتلا بجنون خدمت بجامعه هستند و بقول فرنگیها گرفتار جنون social servisomanie میباشند و از اینجور چیزها بدم میآید و انگهی من خود را از آن پرنده‌ای که در تاریکی شبها ناله میکند سرگشته تر و آواره تر حس میکنم. با اینحال چه راهی میتوانم جلوی پای دیگران بگذارم: نمیدانم این شعر رعدی را شنیده‌ای که میگوید:

«پرسید کسی زمن که در دور جهان   بهتر زبهان که بود و مهتر زمهان؟»
«گفتم که کسی نبوده ور بوده کسی   آن بوده که کرده نام نامی پنهان»

یقین دانسته باش که در این دنیا خاموشی بهترین چیزهاست و آدم باید مثل پرندگان کنار دریا بال و پر خود را بگشاید و تنها بنشیند.

پرسیدم در اینصورت پس چرا این همه چیز نوشته‌ای؟

گفت من اگر چیزی نوشته‌ام فقط برای احتیاج نوشتن بوده و محتاج بوده‌ام که افکار خود را بموجود خیالی خودم بسایهٔ خودم ارتباط بدهم. از طرف دیگر فکر میکنم شاید بشود ازاین راه قدری خودم را بشناسم چون میترسم فردا بمیرم و هنوز خود را نشناخته باشم.

آشنائی ما با «مسیو» رفته رفته صورت دوستی بخود گرفت و روزی دیدم بقچهٔ بستهٔ بزرگی باخود آورده بمن سپرد و گفت این هم نوشته‌هائی که میخواستی. حالا ببینم چند مرده حلاجی و چگونه میتوانی از این آش شلم شوربا سر بدر بیاوری.

بسته را باخود بمنزل بردم و در وسط اطاق باز کرده بزمین ریختم. تمام سطح اطاق را بارتفاع یك وجب پوشانید و اطاقم بصورت دکان کهنه چینان در آمد. آنگاه مدتی شب و روز خود را چون مورچه‌ای که در

انبارکاه گیر کرده باشد در میان امواج این کاغذ پاره‌ها بغلطیدن و واغلطیدن ومرور ومطالعه ودقت وتأمل واکتشاف گذرانده‌ام. راستی که محشر غریبی بود وصبر وحوصله‌ایوب لازم بود تابتوان میان آن‌خرمن انبوه در هم وبرهم برسم خوشه چینی قدمی فرا نهاده وگلچین گلچین گامی چند بجلو رفت. اگرچه قسمتی از این نوشته ها بطور واضح سکهٔ جنون داشت و دریافتن مقصود ومعنی آن برای چون من آدم بی اطلاع تازه کاری غیرممکن بود ولی در بعضی قسمتهای دیگر آن بقدری معانی بلند و مطالب بکر ودلچسب پیدا کردم که دریغم آمد مقداری از آنرا درجنگ خود پاکنویس ننمایم واینك برای نمونه چند جملهٔ آنرا دراینجا نقل مینمایم.

نقل از نوشته های هدایتعلی خان که خودرا «بوف کور» میخواند ودردارالمجانین به «مسیو» مشهورشده بود

«زندگی من بنظرم همانقدر غیرطبیعی ونامعلوم وباورنکردنی میآیدکه نقش روی‌قلمدانی که باآن مشغول نوشتن هستم گویا یکنفر نقاش‌مجنون وسواسی روی جلد این قلمدان راکشیده است».



«درطی‌تجربیات زندگی باین‌مطلب برخورده‌ام که چه ورطه هولناکی میان من ودیگران وجود دارد. من هنوز باین دنیائی که در آن زندگی میکنم انس نگرفته ام وحس میکنم که دنیا برای من نیست بلکه‌برای یکدسته آدم های بی‌حیا، پررو، گدامنش، معلومات فروش، چهارپادار وچشم ودل گرسنه است. برای کسانیکه بفراخوردنیا آفریده شده‌اند و از زورمندان زمین وآسمان مثل سگ گرسنه جلوی دکان قصابی برای

یك تكهٔ لثه دم میجنبانند و گدائی میكنند وتملق میگویند» .

☆.☆

« زندگی من همه‌اش یك فصل و یك‌حالت داشته و مثل این‌است كه دریك‌منطقه سردسیر ودرتاریكی جاودانی گذشته‌است درصورتیكه درمیان تنم همیشه یك شعله میسوزد ومرا مثل شمع آب میكند . »

☆☆☆

«زندگی‌من درمیان این چهاردیواری كه اطاق مرا تشكیل‌میدهد وحصاری كه دور زندگی وافكارمن كشیده شده مثل شمع خرده خرده آب میشود ـ نه اشتباه میكنم ـ مثل یك كنده هیزم تر كه گوشهٔ دیگدان افتاده وبآتش هیزمهای دیگر گرچه برشته وزغال شده ولی‌نسوخته‌است ونه تروتازه مانده بلكه فقط ازدود ودم دیگران خفه شده است .»

☆.☆

«ازبس چیزهای متناقض دیده وحرفهای جوربجورشنیده ام و از بسكه دید چشمهایم روی سطح اشیاء مختلف سائیده شده است دیگـر هیچ چیز را باور نمیكنم وحتی‌درشكل وثبوت اشیاء ودرحقایق آشكار و روشن الان هم شك دارم ونمیدانم اگر انگشتهایم را بهاون سنگی گوشهٔ حیاطمان بزنم وازاو بپرسم آیا ثابت ومحكم هستی‌وجواب‌مثبت بدهد حرف اورا باوربكنم یانه . »

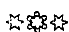
☆.☆

« زندگانی زندانی است بازندانیهای گوناگون . بعضیها بدیوار زندان صورت میكشند وباآن خودشان را سرگرم میكنند . بعضیهـا میخواهند فراربكنند ودستشان را بیهوده زخم میكنند . بعضیها ماتـم

میگیرند. ولی اصل کار اینست که باید خودمان را گول بزنیم ولی وقتی میرسد که آدم از گول زدن خودش هم خسته میشود.»



«آیا سرتاسر زندگی یك قصهٔ مضحك یك مثل باور نکردنی واحمقانه نیست. آیا من قصه وافسانهٔ خودم را نمینویسم و آیا هرقصه‌ای فقط راه فراری برای آرزوهای ناکام نیست آرزوهائی که بآن نرسیده‌اند آرزوهائی که هر مثل سازی مطابق روحیه محدود موروثی خودش تصور کرده است.»



«نمیدانم روی زمین چه امید وانتظاری داریم. فقط بایکمشت افسانه خودمان را گول میزنیم وهیچوقت کسی رأی مارا نپرسیده وهمیشه محکوم بوده وهستیم.»

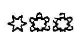


«زندگی با خونسردی وبی اعتنائی صورتك هر کس را بخودش ظاهر میسازد. گویاهر کس چندین صورتك باخودش دارد. بعضیها فقط یکی از این صورتکها را دائماً استعمال میکنند که طبعاً چرك میشود وچین وچروك میخورد. این دسته صرفه‌جو هستند. دستهٔ دیگر صورتك های خود را برای زاد ولدشان نگاه میدارند. بعضی دیگر پیوسته صورتکشان را تغییر میدهند ولی همینکه پا بسن گذاشتند میفهمند که این آخرین صورتك آنها بوده بزودی مستعمل وخراب میشود. آنوقت است که صورت حقیقی آنها ازپشت صورتك آخری بیرون میآید.»



« آیا در حقیقت زندگانی وجوددارد. آیا بیش از یك خیال موهوم هستیم یك مشت سایه که در اثر یك کابوس هولناك یا خواب هر اسانی که یکنفر آدم بنگی ببیند بوجود آمده‌ایم.

« با این عقل دست و پا شکسته خودمان میخواهیم برای وجود چیزها هم منطق بتراشیم. مگر کدام چیزاز روی عقل است. روی‌زمین شکم وشهوت جلو چشمها پرده انداخته ولی اگر کسی از بالانگاه کند روی‌زمین مثل افسانه‌ای بنظر میآید که مطابق میل یکنفر دیوانه ساخته شده باشد



خوب بود میتوانستم کاسهٔ سرخودم را باز بکنم وهمهٔ این تودهٔ نرم خاکستری پیچ پیچ کلهٔ خودم را درآورده بیندازم دور بیندازم جلو سگ.

« من بیك روح مستقل ومطلق که بعد از تن بتواند زندگانی جداگانه بکند معتقد نیستم ولی مجموع خواص معنوی که تشکیل شخصیت هر کسی و هرجنبنده ای را میدهد روح اوست. مگر نه اینکه افکار و تصورات ماخارج ازطبیعت نیست وهمانطوری که جسم ماموادی را که از طبیعت گرفته پس از مرگ بآن رد میکند؛ چرا افکار واشکالی که ازطبیعت بما الهام میشود باید از بین برود. این اشکال و افکار هم پس از مرگ تجزیه میشود ولی نیست نمیشود وبعد ها ممکن است درسرهای دیگر مانند عکس روی شیشه عکاسی تأثیر بکند همانطوری که ذرات تن ما در تن دیگران میرود والا روح هم میمیرد وتنها آنهائی که قوای مادیشان بیشتر

است بیشتر میمانند وبعد کم کم میمیرند.»



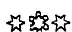
«روح دریچه ایست که عادات واخلاق ووسواسها و ناخوشیهای پدر ومادر رابیچه انتقال میدهد و چیز دیگری نیست از این لحاظ همیشه باقی است والا روح شخص چون محتاج بخوراك است بعداز تن نمیتواند زنده بماند وباتن هرکس میمیرد.



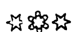
«همه چیز روی زمین وآسمانها دمدمی وموقتی ومحکوم بنیستی شده است.»



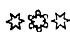
«در دنیا تنها رنك وبو ونغمه وشکل ومزه عالمی دارد. والاعشق هم یك آوازدور یك نغمهٔ دلگیر وافسونگریست که آدم زشت وبدمنظری میخواند، ونباید دنبال او رفت وازجلونگاه کرد چون یاد بود وکیف و آوازش راخراب میکنند واز بین میبرد.»



«عشق چیست؟ برای همهٔ رجالهها یك هرزگی ویك ولنگاری موقتی است. عشق رجاله ها را باید درتصنیفهای هرزه و درفحشها و اصطلاحات رکیك که در عالم مستی وهشیاری تکرار میکنند پیدا کرد مثل «دست خرتو لجن زدن» وخاك توسری کردن وامثال آن.



«حسن انهدام وایجاد یك مو از هم فاصله دارد.»



«آخرین فتح بشر آزادی او از قید احتیاجات زندگانی خواهد بود یعنی اضمحلال و نابود شدن نژاد از روی زمین.»



۱۵

وسوسه

وقتی از مطالعهٔ این اوراق فارغ شدم معلوم شد متجاوز از دو هفته است که بکلی دنیا را فراموش کرده وحتی بعیادت رحیم هم نرفته‌ام. اولین کاری که کردم دل بدریا زدم و از سر راز و نیاز باز کاغذی ببلقیس نوشتم وشخصاً بخدمت شاه باجی خانم رسیده پس از تحویل گرفتن یك مثنوی گله‌مندی وعجز والتماس ودشنام وقربان وصدقه خواهش نمودم هرطوری شده‌است کاغذم‌را بدست خود بلقیس برساند واگر ممکن باشد دو کلمه جواب برای من بیاورد آنگاه بهزار مکر وحیله گریبان‌خودرا ازچنگش رهانیدم وبقچهٔ اوراق «مسیو» بزیر بغل بجانب دارالمجانین رهسپار گردیدم.

همینکه وارد اطاق رحیم شدم دیدم هدایتعلی‌خان‌هم‌در گوشه‌ای از اطاق بروی شکم‌افتاده پاهای برهنه خودرا ازعقب بلندکرده‌وشش دانك مشغول کتاب خواندن است. برخلاف سابق بمحض اینکه صدایم بگوشش رسید ازجا جسته از دیدن من شادیها نموده گفت خیال کرده بودم توهم از معاشرت دیوانگان خسته شده ای وبسراغ آنهائی‌رفته‌ای که عقلشان‌را با پارو برمیدارند وفهمشان را باذره‌بین بایدجستجو کرد. گفتم برخلاف تمام این مدت را بمطالعهٔ یادداشتهائی کـه بمن

سپرده بودی سرگرم ومعناً با تو بودم ولی بگو ببینم تو دراین مدت‌در چه کاری بوده‌ای ؟

گفت راستش اینست که هرچه خواستم قدری با رفیق جان‌جانی تو رحیم سروکله زده بوی گل را ازگلاب بجویم دستم بجائی بند نشد . او هم معلوم میشود از مصاحبت چون من دیوانهٔ چل سود از ده سیر وبیزار است .

برحیم نگـاه کردم دیدم مانند اشخاص مجذوب وجوکیان هند درگوشه‌ای از اطاق رو بدیوار چمباتمه نشسته و بارقام وخطوطی که بامداد ببدنهٔ دیواراطاق کشیده بود خیره مانده است . معلوم‌شدگرچه مزاجاً حالش بهتر است ولی حواس و افکارش برعکس، خیلی‌پریشان‌تر از سابق گردیده است وخیل انبوه اعداد وارقام جنان برحدود وثغور مغزش استیلا ودرخلل وفرج آن رخنه یافته که درتار وپـود وجودش کمترین پناهگاهی برای آنچه غیر از ارقام و اعداد باشد باقی نمانده است . هرچه خواستم اورا ولو چند دقیقه هم شده ازگرداب پر تلاطم افکار بی‌سروته بدرآورم و اقلا پیغامهائی‌را که ازمادرش‌داشتم باو برسانم فایده‌ای نبخشید . لهذا با خاطری بس متأثر بقچهٔ اوراق « مسیو » را برداشتم وباخود اوازاطاق بیرون‌آمده‌باهم بطرف نارون‌معهودخودمان روان گردیدیم

گفتم رفیق تملق وچاپلوسی بکنار ولی بدان‌که این بقچهٔ بستهٔ توگرچه بصورت آش درهم جوشی بیش نیست ولی‌درحقیقت جام جهان نمای گـرانبهائی است و دو هفته تمام از مطالعهٔ مطالب آن لـذت وافر بردم .

گفت توبره چهارپایان‌را دیده‌ای که جو و ینجهٔ خود را در آن میخورند . همیشه از ته مانده خوراك و نشخوار چیزی درگوشه‌و کنار ودرزوایای آن باقی میماند . این بقچه هم‌حکم توبرهٔ مرا دارد واین‌یاد داشتهای درهم وبرهم مانده نشخوار کلهٔ لحیم خوردهٔ من‌است وهرگز تصورنمیکردم بدردکسی بخورد واصلاتعجب میکنم که‌چطورتوانسته‌ای از عهدهٔ خواندن‌آن بربیائی.

گفتم هرطور بود خواندم و باجازهٔ ضمنی تو قسمتی ازآنهارا در جنگ خود رونویسی کردم .

گفت تمجید بلاتفکر و تصدیق بلاتصور را که ازعادتهای‌موروثی اولاد سیروس است بکنار بگذار و صاف و پوست کنده بگو ببینم چه ایرادهائی باین یادداشتها داری ؟

گفتم برادر تملق وچاپلوسی وخوش‌آمدگوئی برای جائی‌ساخته شده است که امید پاداش و چشمداشتی درمیان‌باشد و خودت تصدیق میکنی که درمورد چون‌توکسی اینگونه حسابها غلط‌وبیجاست . درباب نوشتهای تو دوایراد دارم‌که آنها را هم نمیتوان ایراد گفت ودر واقع آرزوی قلبی است .

اولا تو درنوشته‌گاهی ازلحاظ جمله بندی و تلفیق الفاظ کاملا مراعات قواعد صرف ونحورا نمی‌نمائی . آرزو دارم که این نقیصه‌را هم رفع نمائی تا زبان اشخاص فضول بسته شود . ثانیاً درکار نوشتن زیـاد مسامحه‌کاری چنانکه اغلب این یادداشتهایت را روی پاکت پاره و کاغذ های عطاری تکه‌پاره نوشته‌ای وحتی بعضی ازآنها درحاشیه‌ورقهای‌بازی ودرپشت‌بلیطهای واگون نوشته شده است . بیا ومحض خاطرمن‌هم‌شده

از این ببعد اینقدر لاابالی‌مباش وهروقت خواستی چیزی بنویسی مثل بچه آدم روی یك ورق کاغذ حسابی بنویس.

خنده ای ازسر تمسخر تحویل داده گفت توهم که بله. توهم که یك پایت میلنگد. مردحسابی‌صرف و نحو برای آنهائی خوب است که بزوردرس و کتاب میخواهند فارسی یادبگیرند والابرای‌چون من کسانی که وقتی‌بخشت‌افتادیم بفارسی اولین ونك را زدیم ووقتی‌هم‌چانه‌خواهیم انداخت داعی حق را بفارسی لبیك اجابت خواهیم گفت همین قدر کافی است که حرفمانرا مردم فارسی زبان بمحض اینکه شنیدید بفهمند.

مگر نمیدانی که شیخ محمود شبستری از عرفای درجه اول ما گفته:

« لغت با اشتقاق و نحو با صرف

همیگردد همه پیرامن حرف »

« هرآنکوجمله عمرخوددر این کرد

بهرزه صرف عمر نازنین کرد »

« صدف بشکن برون کن در شهوار

بیفکن پوست مغز نغز بردار »

مرد حسابی وقتی این صرف ونحوها را تراشیدندکه هزار سال بود زبان وجود داشت وبی‌صرف ونحو نشو ونما میکرد وباصطلاح معروف لب بود که دندان آمد وحتی همین قرآن هم‌که بعقیدهٔ ماها فصیح ترین آثار مکتوب عالم است وقتی نازل‌شد که هنوز برای زبان عربی صرف ونحوی نساخته بودند. آیا تصور میکنی که اشخاصی‌مثل سعدی وحافظ هروقت چیزی مینوشتند اول دوساعت آنرا دربوتهٔ صرف

و نحو میگذاشتند مگر نمیدانی که هرصرف و نحوی برای مرحلهٔ معینی از مراحل زبان نوشته شده ووقتی زبان از آن مرحله گذشت و بمرحله‌های دیگر رسید باید برای آن از نو قواعد و قوانین تازه ای ساخت که مناسب باقامت آن باشد. من هروقت اسم صرف و نحو بگوشم میرسد بیاد کمرچینی میافتم که دایه‌ام برای پسر کش دوخته بود و چندین سال بعد که جوانك کت و کوپالی بهم زده بود باز مادرش میخواست همان کمرچین را باو بپوشاند و من و برادرهایم از خنده رودبر میشدیم.

گفتم رفیق حرفهای گنده گنده میزنی. اولا درجائیکه صحبت از بنده وجنابعالی درمیان است پای سعدی وحافظ را بمیان آوردن کمال بی‌لطفی ودرست حکایت مگس وسیمرغ است وجزمن هرکس اینجابود بلاشك یك شیشکی آبدار بدلت بسته بود و ثانیاً یقین داشته باش که سعدی وحافظ هم اگر درصرف ونحودست نداشتند باین مقام نمیرسیدند.

گفت صرف ونحو مثل نفس کشیدن است که هم برای هرکس لازم است وهم همه کس بخودی خود میداند وبعقیدهٔ من باهل زبان صرف و نحوآموختن بماهی شناوری یاد دادن است و آنگهی همهٔ بزرگان هم در صرف ونحو کامل نبوده‌اند چنانکه البته شنیده‌ای که غزالی هم باآنهمه عظمت کمیتش دراین زمینه میلنگیده وخودش قرار کرده که در این فن چندان مهارت نداشته است. دیگر چه رسد بمن که تنها شباهتی که با غزالی دارم همین است که فهمیده‌ام عقل و ادراك هم بسار کسی بار نمیشود.

گفتم بااین استدلالهای سست ومنطق بی ردحرف خودت را هرگز بکرسی نخواهی نشاند ولی بگوببینم درمورد ایراد دومم چه جوابی

داری و آیا قبول نداری که مسامحه کار هستی و یاباز میخواهی برای تبرئه خود تأسی بعرفاء وحکمای بزرگ را دستاویز قرارداده ومسامحه وبطالت را از صفات وخصائل اولیاءالله واهل حق قلمداد کنی ؟

گفت از جایت نجنب الان برایت جواب خواهم آورد .

این را گفت وبقچهٔ بسته را برداشته بعجله روان شد وچند لحظه‌ای بعد برگشته گفت بلند شو بیا جوابت را بگیر .

بدنبالش روان شدم . یك راست مرا آورد بآشپزخانه وبادست اجاق را نشان داد .

دیدم بقچه را همانطورسر بسته دراجاق بزرگی بروی آتش انداخته واز اطرافش آتش زبانه میکشد و گر گر مشغول سوختن است . آه از نهادم بر آمد خواستم هرطور شده دست وپائی کرده هرقدر از آنها را که ممکن باشد ازشراره آتش نجات دهم ولی دستم سوخت وجزمقداری خاکستر و کاغذ های نیم سوخته چیزدیگری نصیبم نگردید .

باکمال تغیررو بدونموده بالحنی سخت پرخاش آمیز گفتم الحق که دیوانهٔ زنجیری هستی.

شانه هارا بعلامت بی‌اعتنائی بالا انداخته با پوزخندی نمکین جواب داد چه فرمایشی است. تازه دارددندان عقلم درمیآید.

دیگر اصلا محلش نگذاشتم وبحدی ازاین حرکت اوخاطر آزرده وپکر بودم که حتی بدون خدا حافظی با رحیم بمنزل برگشتم. دیدم دکتر باز در همان اطاق دم کرده دریایش را طوفانی ساخته یعنی اجاقش را روشن کرده ویکتا پیراهن آستینهارا بالازده دروسط اطاق سرپانشسته عرق ریزان مانند کسی که سفردورودرازی در پیش داشته باشد مشغول

بستن چمدانهایش میباشد.

گفتم اغوربخیر. دیگر بازچه هوائی بسرت افتاده است. انشاء الله مبارك است.

گفت راستش را میخواهی دیگر طاقتم طاق شده و بیش از این تاب وتوان ندارم عزم خودرا جزم کرده ام که هرچه زود تردست وپای خود را جمع کرده وازاین محنتکده بیرون جسته خودرابدریا برسانم. ولی تو ابداً نباید بخودت سوبشی راه بدهی اولا تاکارهایم روبراه شود بازمدتی طول خواهد کشید وثانیاً این خانه تاسه ماه ونیم دیگر دراجارهٔ من است و اجاره اش را تمام و کمال پرداخته ام وچون فعلا اثاثیه واسباب وآلات طبابتم هم اینجا میماند سه ماهه مواجب نوکرم را هم داده ام که ازخانه وزندگیم نگهداری کند تا بعد تکلیف همه را معین کنم. از اینقراردرغیاب من ارباب وصاحبخانه واقعی توخواهی بود حکمت مجری وامرت مطاع خواهد بود هرکاری میخواهی بکن که کاملا مختاری و بقول مشدیها «مرخصی که بخوام شلنك وتخته زنی»

پیش خودم گفتم امروزعجب روزپرادباریاست ارزمین وآسمان

ازشدت اوقات تلخی بدون آنکه ابدا بحرفهای دکترجوابی بدهم دست درازکرده ازکتابخانه اش کتابی بیرون کشیده وبطاق خودرفتم و دررا ازداخل بستم ولباسهایرا کنده و بکمال بی دماغی برروی تختخواب افتادم کتاب را بازکردم که بخوانم ولی خاطرعنان گسیخته رغبتی نداشت وبطرف دیگری روان گردید.

سیمای بلقیس درمقابل خضرم نقش بست و از آنچه برای العین دیده

بودم هزار باردلرباتر و بهتر بنظر آمد. درعالم اندیشه چنان درحسن وجمال اوخیره شدم که بی اختیارچشمهایم را بستم. وروبآسمان نموده گفتم بارالها آیا بازدیدار این فرشتهٔ رحمت نصیب من خواهد گردید یا این آرزوراهم مثل آرزوهای دیگر بخاك خواهم برد. همینطورمدتی با بلقیس و باخدای بلقیس با دلی محزون در رازونیازبودم.

وقتی بخود آمدم معلوم شد ساعتها ازشب گذشته وشهر از سر و صدا افتاده است. کتاب راکه بزمین افتاده بود ازنوبرداشتم وسرسری بمطالعه آن مشغول گردیدم. ازقضا کتابی بود بفرانسه در باب امراض دماغی. اگردرهمان ایام اتفاقاً با دیوانگان سروکارپیدانکرده بودم بطور یقین فوراً آنرا بسته وکنارمیگذاشتم ولی در آن موقع نظربعوالمی که خواهی نخواهی بین من وگروه دیوانگان پیدا شده بود حیفم آمد که از این حسن اتفاق وتصادف خداداد بهره ای نگیرم لهذا با آنکه سواد فرانسه ام کند است وشاید تنها بخواندن رومانهای ساده قد بدهد از همانساعت بکمك لغت «لاروس» بمطالعه آنکتاب مشغول گردیدم. صفحه های اول را بزحمت خواندم ولی هرقدرپیشتر میرفتم وباصطلاحات فنی آشناترمیشدم آسانتر میشد و بررغبت ولذتم میافزود.

عاقبت کاربجائی کشید که یازده روزتمام مانند اشخاص چله نشسته ئی باستثنای چند ساعتی که درخواب میگذشت شب وروز در ورطهٔ عشق وجنون غوطه وربودم. ازیکطرف خیال بلقیس وازطرف دیگرغرایب و عجایبی که درکیفیت امراض دماغی و فنون و جنون هر دقیقه برمن مکشوف میگردید چنان بروجودم استیلا یافت که بکلی دامن اختیار ازدستم رفت ورهسپاردنیائی شدم که بادنیای معمولی هیچ شباهتی نداشت.

وقتی بآخـرین صفحهٔ کتاب رسیدم دنیا درنظـرم بصورت دارالمجانین پهناوری آمد که کرورها دیوانگان عاقل‌نما وخرد پیشگان مجنون صفت در صحنهٔ آن دررفت و آمد ونشست و برخاست باشند. برمن ثابت شد که اگرمردم دیوانه های دائمی نباشند بلاشك هر آدمی درظرف بیست و چهارساعت شبانه روز دست کم ولوفقط چند لحظه ای نیز شده بیکی ازانواع بیشمارجنون که غضب وحرص وشهوت وبغض وعداوت وخست واسراف وحسادت وجاه طلبی ودروغ وخودخواهی ووسوسه و عشق و صدها و هزارها هوی و هوسهای گوناگـون و اضطرابها و وسواسها و خلجانهای عیانی و نهانی و افراط و تفریطهای رنگارنگ از آنجمله است مبتلا میباشد.

کتاب « امراض دماغی » دراین باب متضمن مطالب بسیار غریب وعجیب بود وپس ازخواندن آن برمن ثابت گردید که جنونی که درنظرما چیزساده ای بیش نیست در واقع کتاب هزار فصلی است که هر فصلی از فصول آن محتاج سالها دقت وکاوش میباشد. ولی آنچه مرا بیشتر ازهمه شیفتهٔ احوال دیوانگان ساخت نکته ای بود کـه در باب وارستگی و بیخبری آنها خواندم. مؤلف که خـود از اطبای مشهور پاریس میباشد شخصاً دراین باب مطالعات زیاد نموده در نتیجهٔ تجربیات دقیق یك باب مفصل ازکتاب خودرا بعدم تأثرأغلب تأثرات جسمانی وروحانی دروجود دیوانگان منحصرساخته وبکمك مثالهای زیاد وباذکراسم‌ورسم اشخاص وقید روز ومحل ثابت نموده بود که بسیاری ازدیوانگان حتی‌ازگرسنگی وتشنگی وگرما و سرما وغم و اندوه والم را هم حس نمیکنند. طبیب مذکور عکس یکی از مریضهای دارالمجانین شخصی خـود را درکتاب

گذاشته بود که وقتی خبر فوت یگانه پسر جـوانش را آورده بودنـد همانطور که مشغول چیـدن ناخن بوده بدون آنکه سرش را بلند کند همینقدر باکمال بیقیدی و بی اعتنائی گفته بود لابد اجلش رسیده و عمرش سر آمده بود.

وقتی از خواندن این قسمت کتاب فراغت یافتم ساعتهای متمادی در کیفیات این عوالم شگرف سیر کرده پیش خود گفتم خوشا بحال این اشخاص که از شکنجه و عذابهائی که روزگار مـارا تلخ و ناگوار میسازد بیخبرند وازته قلب باحوال آنها حسرت بردم. دوسه فصل راکه مربوط باینمقوله بود چند دور بدقت خواندم و هر دفعه بنکات تازه ای برخوردم که مرا بیشتر شیفتهٔ محسنات جنون ساخت بخود گفتم یاروعجب خواب بوده ای. دنیا دارالمجانینی بیش نیست. تو نخ هر کس بروی یك تخته‌اش کم است وعقلش پارسنگ میبرد . اگر بنابشود همهٔ دیوانه هارا زنجیر کنند و بنگاهبان بسپارند قحطی زنجیر و پاسبان خواهد شد. کم کم کار بجائی کشید که آرزو میکردم ایکاش من هم ازدغدغهٔ این عقل شیدائی واسقاطی رهائی مییافتم وداخل خیل بی آز و آزار و بیخبر از آز و آزار دیوانگان میشدم.

درهمان حیص و بیص روزی پدررحیم سرزده بدیدنم آمد. اصرار نمود که با هم سری برحیم بزنیم. خودم نیز دلم برای رحیم تنك شده بود. دعوت آقا میرزا را اجابت نمودم و با هم بطرف دارالمجانین روانه شدیم.

رحیم آنچنانی که بود آنچنان ترشده بود بطوریکه اصلا یا ما را نشناخت ویا بقدری مشغول اندیشهای دور ودراز خود بود که وجود و

عدم ما درنظرش یکسان آمد. پدرش را با اوتنها گذاشتم وپس ازمدتی دودلی وتردید بطرف اطاق مسیو روانه گردیدم. تا چشمش بمن افتاد کتابی راکه میخواند بگوشهٔ اطاق برتاب نمود وازجا جسته بقدری مرا بوسید وازدیدنم ذوق نمود که با وجود کدورتی که از اوداشتم قلم عفو برجرایمش کشیدم وبیدرنك دستش راگرفتم و بازو ببازو بطرف پاتوق خودمان یعنی همان درخت نارون معهود روانه شدیم.

۱۶

عقل وجنون

گفت فلانی غیبت کبری کرده بودی. خیال کرده بودم بقول مشدیها دورما فقیر وفقرا را خط کشیده ای.

گفتم دو هفته تمام گوئی در این دنیا نبودم. بمعراج جنون رفته بودم.

درتوضیح این احوال متجاوز ازیکساعت بدون آنکه فرصت بدهم لب بگشاید درباب کتابی که خوانده بودم لیچار بافتم، خیال میکردم که این مطالب برای اوتازگی خواهد داشت وچون مربوط باحوال اوست لابد ازشنیدن آن خوشوقت وممنون میشود ولی معلوم شد که باآثار مؤلف کتاب آشنائی کامل دارد و از او علاوه بر همان کتاب مقالات متعدد هم خوانده و ازنظریت و عقاید او اطلاعات بسیاری داشت که بکلی برمن مجهول بود

گفتم پس ازخواندن این کتاب گرفتار وسوسه شده ام ومثل این است که شیطان شب وروز درگوشم میخواند که «العقل عقال» و دراین

دنیا اگر سعادتی است تنها نصیب دیوانگان است و بس و بقول مولوی رومی «غافلی هم حکمت است و نعمت است». گفت مگر دراین بـاب شکی داشتی؟ گفتم همه‌میگویند که عقل گرانبهاترین گوهرهاست وحکما گفته اند که خدایا کسی راکه عقل ندادی چه دادی و «العقل ما عبد به الرحمن واکتسب به الجنان» با این حال چطورمیتوانی جنون را بر آن ترجیح بدهی؟ گفت درباب عبادت رحمن بقول یاروحقیقت که جسارت است خلاف هم که چه عرض کنم ولی جای انکار نیست که اگرابلیس که ملك مقرب بود ملعون ابد وازل شد تنها از دست همان عقل سرشارش بود. اما جنانی که میگویند بوسیلهٔ عقل بدست میآید آن هم باید همان جنون باشد نه جنان ولابد درنقل قول تحریفی شده است والا هر کس میداند که عقل دروازهٔ جهنم است نه دالان بهشت .

گفتم ای بابا توهم شورش را درآورده ای . هرگز کسی را ندیده بودم بگوید جنون بهتر ازعقل است .

گفت رفیق اگر راستی راستی میخواهی چیـزی بفهمی پیش از همه چیز باید از خر تقلیـد وتلقین پیاده شوی و چنین گفته اند و چنین میگویند را بدور بیندازی ومرد شعور و فهم خودت بشوی و الا میترسم قافلهٔ فکرت تا بحشر لنگ بماند .

گفتم اگرتابحال درديوانگی توشکی‌داشتم دیگرشکی برایم باقی نماند وازاین ببعد تکالیف خودم را با توخواهم دانست .

گفت زیادآتشی‌نشو وحرفم را گوش‌کن . مگرنه دیوانه کسی را میگویند که درفکروکارش‌تعادل‌نباشد وازطرف دیگرمگرنه دنیا بمنزلهٔ کشتی سبکباری است که بروی دریای طوفانی افتاده‌باشد؟ دراینصورت

چطور میخواهی که مسافرین چنین کشتی بی سکانی مراعات تعادل را بنمایند. من هر وقت بدنیا و مردم دنیا و افکار و عقاید این مردم نگاه میکنم قطره‌ای از سیماب زنده در نظرم مجسم میشود که مدام میلرزد و میلغزد و میغلطد و ابداً سکون و ثباتی برای آن نمیتوان تصور نمود. شکها و یقین‌ها بحدی دستخوش تزلزل و تغییر هستند که انسان کم کم در شك هم شك پیدا میکند. حالا که خودمانیم بگو ببینم درچنین عالمی که سر تا پایش همه لغزش و جنبش و تغییر و تبدیل است چطور ممکن است است که انسان تعادل را از دست ندهد و آیا قبول نداری که دراین بحبوحهٔ بی ثباتی این بلبشوی بی تعادلی دیوانهٔ واقعی کسی است که ادعای عقل و ـ تعادل داشته باشد؟

گفتم برادر اینطورها هم که تو میگوئی دنیا گرفتار زلزلهٔ مستمر نشده که سنك بروی سنك قرار نگیرد. هرچه باشد باز عقل را نمیتوان با جنون طرف مقایسه قرار داد.

لب ولوچه را جمع کرد و گفت تو که باز بنای بی‌لطفی را گذاشتی مگر قرار نبود که تقلید را دور بیندازی و حرفهای بی اساس مردم را بیخود برخ ما نکشی. تو که بخیال خودت صاحب عقل و ادراکی اگر مردی بیا و پنج دقیقه کلاهت را قاضی کن تا دستگیرت شود که حقیقة بالای جنون عالمی نیس

گفتم عزیزم بیهوده سخن هم باین درازی نمیشود. چنین ادعای عجیبی را بی دلیل و بینه نمیتوان بکرسی نشاند یقین دارم که زبانت تا وقتی درازاست که پای استدلال درمیان نباشد و بخواهی بزور سفسطه و مغلطه حرف خودت را بکرسی بنشانی.

گفت خدا پدرت را بیامرزد اگر دلیل میخواهی بگو تا آنقدر برایت دلیل بیاورم که کلافه بشوی.

گفتم که کلافه شدنم از این خواهد بود که میبینم میخواهی با دلیل و بینه یعنی بکمك خود عقل ثابت کنی که عقل دردی رادوا نمیکند ودیوانگی بهتراز آنست . راستی دلم میخواهد ببینم چطور از عهده برخواهی آمد.

خنده را سرداده و گفت بقول مرحوم شیخ الرئیس « میگویم و میایمش ازعهده برون» تا پس فردا میتوانم برایت دلیل و برهان اقامه کنم ولی میترسم سر بازنینت را بدرد بیاورم ودردل هزارلعنت بهرچه عاقل ودیوانه است بکنی همینقدر بدان که بدون هیچ شك و شبهه آدم دیوانه عموماً سعادتمند تراز آدم عاقل است، میگوئی بچه دلیل. میگویم بدلیل آنکه سعادتمندی در واقع عبارت است ازدل بستن بچیزموهومی وتلاش درراه رسیدن بآن وهیچ جای انکارنیست که دیوانگان در این مرحله فرسنگها ازعقلا جلو هستند چون بحدی شیفته خیالهای پرلذت و توهمات شیرین خود هستند که هیچ چیزی دردنیا نمیتوانند آنهارا دقیقه ای از آن منحرف سازد درصورتیکه عقلا یعنی اشخاص متعارفی هرقدر هم دلبستهٔ مطلوبی باشند بازاندیشهای گوناگون دنیائی وغم‌وغصهٔ مال و منال وعیال واطفال مانند جکش فیلبان روزی صد بار بمغز آنها فرو - میآید وفکر آنها را بخود مشغول میدارد و آینهٔ خاطرشان رامکدر میسازد .

گفتم فرضاً هم ازاین حیث قدری آسوده ترباشند ولی در عوض ازبسیارلذتهای دیگرمحرومند.

گفت پسرجان این توئی که ازهزارلذت محرومی نه آنها که از سلسله هزاران رسومات وخرافات و قیودات غریب وعجیبی که مثل تارعنکبوت بدست وپای مردم پیچیده و نمیگذارد نفس بکشند آزاد هستند ودرعالم یقین مطلق ازهرچه رنگ تعلق بگیرد برکنارافتاده اند وپشت پا ببیم وامید زده اند و ازدنیای تقلید وتعبد که دنیای ضعیفان و سست خردان است دورافتاده بنعمت حقیقی دائمی یعنی لذتی که بنایش برچیزهای بی اساس ودمدمی این عالم نیست رسیده اند.

گفتم آخرعزیزمن این چه لذتی است که درکوچه‌وبازارزن ومرد عقب ما بیفتند وبحرکات و اطوارمان بخندند وباسم اینکه‌دیوانه هستیم هزارنوع آزارمان بدهند وبله وبلیدمان هم بخوانند.

سررا بعلامت تعجب وسرزنش جنبانیده گفت آقای عزیز اینکه دیگر مقام خاصان وهمان مقامی است که حافظ درحقش گفته

« من این مقام بدنیا و آخرت ندهم

اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی »

بگذار این جماعت نادان این قدربله وبلید بگویند که زبانشان مودربیاورد. مگر نشنیده اید که گفته‌اند «اکثر اهل الجنة البله» یعنی بقول مولوی «بیشتر اصحاب جنت ابلهند» ومگر نمیدانی که حکیم بزرگ فرانسوی پاسکال در مقام نشان دادن راه رستگاری فرموده «بله وبلید بشوید.» ودرحدیث هم آمده است که «علیکم بدین العجایز» یعنی بگروید بکیش پیرزنان. گوته حکیم مشهور آلمانی گفته « چون حیوانی با حیوانات زندگانی کن». مولوی خودمان هم همین‌معانی را بزبان دیگری بیان نموده آنجا که فرموده است :

«خویش ابله کن تبع میرو سپس   رستگی زین ابلهی یابی و بس»
حضرت مسیح هم ملکوت آسمان را بابلهان یعنی بمردم صاف و صادق وساده لوح وعده داده است و آنگهی آدمی که ازعلایق وخلایق رسته و باب هرضعف نفسی را بروی خود بسته وبریش روزگار میخندند و بقول شاعر بمرحلهٔ «با اجل خوش با ازل خوش شاد کام ـ فارغ از تشنیع و گفت خاص وعام» رسیده است چه اعتنائی بمردم وحرف مردم وخنده و گریه آنها دارد.

گفتم جناب مسیو حقاً که در مغلطه ید بیضا داری. آخر این هم کارشد که انسان باسم اینکه دیوانه ام بی کارو بیعار در گوشه ای بیفتد که هر بی سروپائی دستش بیندازد وخیرش هم بهیچکس نرسد.

گفت حسنش درهمین است که خیرش بکسی نمیرسد.

گفتم یارو کم کم سوراخ دعا راگم میکنی. چطور حسن آدم در این میشود که خیرش بکسی نرسد.

گفت لابد متوجه شده‌ای که در این دنیا خیروشر ازهمدیگر لاینفك هستند وهمانطور که لازمهٔ روشنائی سایه است و روز بدون شب نمیشود هیچ کارخیری هم نیست که مستلزم شری نباشد وخوشبخت همان دیوانها هستند که چون کاری از دستشان ساخته نیست و کسی هم منتظر کاری از آنها نیست درپناه خیروشرهستند واگر بانی خیری نیستند لامحاله شری نیز از آنها صادر نمیشود وتصدیق میکنی که این خود نعمتی بس گرانبهاست.

گفتم بسیارخوب ازخیرشان گذشتیم ولی چنین آدمی که نفعش بخودش هم نمیرسد آیا برای زیرخاك بمراتب بهتر نیست.

گفت مقصودت را نمیفهمم. چطور نفعش بخودش نمیرسد.

گفتم البته کسی که قابل قبول نمودن هیچگونه ایمان و ایقان نباشد ازدرك فیض ورحمت هم محروم میماند و دراین صورت واضح است که نفعش بخودش هم نمیرسد .

مسیو صدا را صاف کرده با حال بر آشفته گفت جان من داری زیاد پا روی حق میگذاری . مگر نه الان گفتم که عقل عموماً مخل ایمان وموجب وسوسه و گمراهی است وابلیس را مثال آوردیم که باغوای عقل بضلالت افتاد . مگر نمیبینی که مردم هر که را با عقل سرو کار دارد دهری و کافر وزندیق میخوانند ومؤمن کسی را میدانند که چشم بسته تسلیم شود و اهل چون وچرا نباشد واگر اندکی تأمل نمائیم معلوم میشود که عقیده و ایمان هم مثل عشق نوعی ازجذبه و جنون است که با عقل و استدلال زیاد جمع نمیگردد . ابواب ایمان بروی دیوانگان که مستقیماً و بلافاصله وبدون حاجب و دربان با خدای خود راهها دارند بازتر است تا بروی عقلای پرچون وچرا و پرشیله و پیله ولهذا ازاین نظر نیز میتوان گفت که دیوانگان برعقلا امتیاز دارند .

گفتم شیطان چنان درپوست تو رفته که محال است بتوان با تو دو کلمه حرف حسابی زد وتصور میکنم بهتر است همینجا لب صحبت را تو بگذارم والا میترسم مطلب کم کم بجا های خیلی نازك بکشد و جسته جسته در مقام غلو دیوانگان را نسخه‌های منتخب خلقت بشماری و از همشأن و همشانه قلمداد نمودن آنها با اولیاء الله هم روگردان نباشی .

گفت مگر حقیقت غیر از این است ومگر نمیتوان بجرئت ادعا نمود که تنها دیوانگانند که دراین دنیا بشخصیت ممتازهٔ خودقائم هستند

و بدون آنکه نسخه‌بدل کسی باشند بعالم‌شگرفی از آزادی‌ووارستگی واستغنا رسیده‌اند که با عالم آدمهای معمولی ابداً حد مشترکی ندارد واگر بخواهیم‌برای آن حد مشترکی قایل شویم شاید تنها‌باعالم‌بزرگان درجهٔ اول واعجوبه‌های زمان و نوابغ و نوادر دوران باشد.

گفتم چشمم روشن. حالا که کسی جلویت را نمیگیرد چه عیبی دارد خجالت را بکنار بگذاری ویك‌قدم جلو تر رفته اصلا دیوانگان را بمرتبهٔ پیغمبری برسانی و بگوئی نجات وفلاح دنیا بدست آنهاست.

گفت تازه اگر چنین حرفی بزنم راوی قول اراسم هاندی‌شده‌ام که بزرگترین حکیم دورهٔ رستاخیز معنوی اروپا شناخته شده‌ودر کتاب مشهور خود موسوم به «ستایش جنون» گفته است «اگرخداوندچنان مصلحت دیده که رستگاری دنیا بدست جنون باشد برای‌آنست که‌یقین حاصل نموده که عقل در انجام چنین کاری عاجز است.» و باز درجای دیگرهمان‌کتاب میگوید «درنظرمن دیوانگی همانا عقل است» و باز درجای دیگری از زبان جنون چنین مینویسد «روزی از روزهای عمر پیدا نمیشود که غمین وناه‌طبوع وکسالت افزا و تنفر آمیز وپردردسر نباشد مگر آنکه من که جنون‌هستم در آن رخنه یافته وبا چاشنی کیف و حال مزه و رنگ وبوئی بدان ببخشم».

از قدیم‌الایام هم ملتفت بوده اند که زنی‌چندان ازجنون‌دور نیست چنانکه فیلسوف جلیل القدری مانند اوسطو معتقد بود کسانیکه‌شاعر وغیبگو وپیغمبر میشوند عموماً دراثر اختلال حواس و مشاعر است. و هم اوگفته «شعرا و هنروران و مردان سیاسی بزرگ عموماً دوچار مالیخولیا واختلال مشاعر میباشند. وحتی بتازگی برمن معلوم گردیده.

که اشخاصی مانند سقراط و امپدوقلس و افلاطون و بسیاری از حکما و عرفای بزرگ دیگر از این‌قبیل و مخصوصاً تنی چند از اشهر شعرا نیز بهمین حال بوده اند.

مگر افلاطون حکیم در کتاب « فدر » تعریف و تمجید جنون را نکرده است. مگر شاعر مشهور یونان سوفوکلس در حدود دو هزار و پانصد سال پیش از این نگفته « زندگانی خیلی‌شیرین است ولی‌وای بعقل که که آنرا تلخ وخراب میسازد.»

مگر سنکا حکیم مشهور رومی نیز قریب دو هزار سال پیش نگفته « هیچ عقل بزرگی وجود ندارد مگر آنکه اندکی جنون باآن مخلوط باشد». از قدیمیها گذشته بسیاری از نویسندگان و ارباب فکر متأخرهم بهمین عقیده بوده‌اند چنانکه حکیم معروف فرانسوی دیدرو گفته « چقدرزنی وجنون بهم نزدیك هستندوعجب است که یکی را در بند وزنجیرمیکنند ودیگری را مورد آنهمه احترام قرار داده برایش مجسمه برپا میکنند». نیچه فیلسوف نامی آلمان هم خطاب بگروه‌مردم میگوید کجاست جنون که آبلهٔ شمارا باآن بکوبند. وبازهم درجای دیگر میگوید « ازکجاکه چند هزار سال دیگرتنها کسانی را شریف نخوانند که سودا ها ودیوانگیهائی درسرداشته باشند». کرشمر آلمانی هم در کتاب‌خود موسوم « باشخاص صاحب ژنی» میگوید « اشخاصیکه گرفتارجنون‌واختلال مشاعرهستند درترقی‌وتعالی ملل واقوام‌عامل‌عمده ورکن مهمی هستند ومیتوان آنهارا میکروب ترقی‌جواند». خلاصه آنکه همیشه ژنی ونبوغ را نوعی ازجنون دانسته اند ودربسیاری‌اززبانها کلمه هائی هست که معنی جنون و ژنی هر دو را میرساند چنانکه کلمهٔ

«نیگراتا» درزبان سانسکریت که زبان‌قدیمی هندیهاست و کلمات «نوی» و «مسوگان» درزبان عبری درعین حال‌که جنون را میرساند دلالت بر پیغمبری هم دارد . و اساساً مردم دیوانگانرا بخدا نزدیك میدانند و در میان‌خودمان‌هم غش‌را که نوعی ازجنون شدید موقتی است‌جنون‌صرعی یا حملـهٔ صـرعی و یا جذبهٔ رحمانی میخوانند. حـالا اگـر بخواهم دیوانگیهای معاریف دنیا راکه زبانزد خاص وعام است برایت شرح بدهم مثنوی هفتاد من کاغذ شود چنانکه همین دیشب در شرح حال سیبویه مشهور و کیفیت وفات اومیخواندم که دولنگه‌دربخود بست بتصوراینکه میتواند باچنین پروبالی پرواز کند خودرا ازبالای بام بپائین پرتاب‌نمود وجابجا جان داد . دردسر نمیدهم ولی مخلص کلام آنکه ازتوچه پنهان من رفته رفته یقین حاصل کرده ام که بقـول دانشمند معروف فرانسوی **دوشفو کولد** هرکس ازجنون عاری باشدآنقدرهاکه تصورمیکنند عاقل است عاقل نیست وباحکیم فرانسوی رونان همعقیده ام که عقلا چه بسا همان دیوانگانند وبرفیق ومراد وپیرخودم آناتول فرانس حق میدهم که میگوید « دنیارا دیوانگان نجات داده اند » و با او همزبان شدهٔ « از خداوند مسئلت مینمایم بهرکس که دوستش دارم یك ذره دیوانگی عطا نماید تادلش همواره شاد وخاطرش مدام خرم باشد» .

گفتم برادرتو دریای علم واطلاعی و باید اقرار کرد که در مبحث جنون بمقام اجتهاد رسیده ای و مستحقی که درمحکمهٔ عالی دیوانگی مدعی العموم مطلق شناخته شوی و براستی که چیزی نمانده بحرفهایت ایمان بیاورم وصدقنا بگویم وسربسپارم . اما تنها چیزی که هست این است که چشمم ازاین حکمای فرنگی و فیلسوفهای بیگانه که اصلا اسم

بعضی از آنها هرگز بگوشم نرسیده پرآب نمیخورد و بقول شیخ بهائی:

«چند وچند ازحکمت یونانیان حکمت ایمانیان را هم بخوان»

بعقیدهٔ من دو کلمه حرف حسابی حکما و بزرگان خودمان مثل حافظ ومولوی که درواقع پزشکان معالج ما ایرانیان هستند ونبض روح ما دردست آنهاست بتمام این سخنانی که برای اثبات عقیده خود شاهد آوردی ترجیح دارد ومارا زودتر متقاعد میسازد.

گفت برادر اینکه دیگرغصه ندارد افسوس که مثل اغلب مؤمنین پایت بمسجد نرسیده وازاخبار واحادیث بیخبری والا معنی العقل عقل دستگیرت شده بود ومیدانستی که حضرت امام جعفرصادق فرموده «سر معاینه آنگاه مرا مسلم شد که رقم دیوانگی برمن کشیدند» وعارف بزرگی مانند سهل تستری گفته «بدین مجانین بچشم حقارت منگرید که ایشان را خلفای انبیا گفته اند» وفضیل عیاض که ازمشاهیر مشایخ است گفته «دنیا بیمارستانی است وخلق درآن چون دیوانگانی که درغل و قید باشند» وهم اودرنکوهش عقل فرموده «هرچیزی را زکوتی است و زکوة عقل اندوه طویل است» ومولای روم هم که درحقش گفته اند:

من نمیگویم که آن عالی جناب هست پیغمبر ولی دارد کتاب

درکتاب «فی مافیه» چنین آورده است «خداوند چشمهای قومی را بغفلت بست تاعمارت این عالم کنند و اگر بعضی را غافل نکنند هیچ عالمی آبادان نگردد. پس ستون این جهان خود غفلت است ـ هوشیاری این جهان را آفت است. غفلت است که عمارتها و آبادانیها انگیزاند. آخرمگرنه این طفل ازغفلت بزرگ میشود ودرازمیگردد ولی چون عقل اوبکمال میرسد دیگردراز نمیشود. پس موجب عمارت

همانا غفلت است وسبب ویرانی هشیاری .» یکنفر ازعرفای دیگرهم که نقداً اسمش بیادم نیست گفته » چون حق ظاهرشود عقل معزول گردد و معرفت ربوبیت بنزدیك مقربان حضرت باطل شدن عقل است چه عقل آلت اقامت کردن عبودیت است نه آلت دریافتن حقیقت ربوبیت ».

اگر شعر هم میخواهید بیا برویم باطاقم تا پاره‌ای از سخنانی را هم که باوجود آنکه در این جا بکتاب زیادی دسترس نداشتم ازبعضی شعرای خودمان توانسته ام جمع بیاورم برایت بخوانم وببینی که خودمانیهاهم با «بوف کور» هم عقیده هستند .

گفتم توعجب آدم پیش بینی بوده‌ای وما نمیدانستیم ولی مردحسابی اصلا دلم میخواهد بدانم مقصودت از این روده درازیها واسب تازیها چیست وبااین مقدمات شتررا میخواهی کجا بخوابانی .

گفت حقیقتش این است که در اینجا کم کم دارد دلم سر میرود .

گفتم سررفتن دل توچه ربطی بمطلب دارد که مبلغ ومبشر جنون شده‌ای واینطور بازار گرمی میکنی .

گفت دلم میخواهد تو هم که اتفاقاً با من جور آمده ای و گمان میکنم آبمان بتواند باهم دریك جوی برود دیوانه بشوی تابتوانیم دراین گوشهٔ بی سروصدا ودرمصاحبت این چند تن آدم بی آزار باهم لقمه‌نانی بآسودگی بخوریم وعلی رغم روزگار و مردم زمانه چند صباحی راکه ازعمر باقی است بی غم وهم وفکروغصه بخوشی درهمین‌جا بگذرانیم .

گفتم خدا پدرت را بیامرزد مگردیوانه شدن دست من است که محض خاطرجنابعالی هردقیقه اراده ام قراربگیرد بتوانم دیوانه بشوم .

گفت البته که دست تو است دست تو نباشد دست کی میخواهی

باشد. و آنگهی لازم نیست راستی‌راستی دیوانه بشوی همین‌قدر خودت را بدیوانگی بزن ودیگر کارت نباشد. خواهی دید چطور بخودی خود روبراه خواهد شد.

از این اظهارات سخت یکه خوردم گفتم یارو نباشد که توهم همین طور خودت را دستی بدیوانگی زده باشی وبااینگونه حقه‌بازیها بخواهی کلاه سر فلك بگذاری.

چشمهایش را درچشمهای من دوخت وپس از آنکه با دهن باز مدتی بمن نگاه کرد سررا بطوراسرار آمیزی دو سه بارجنبانیده گفت «اختیارداری» واین کلمات را چند باربالحن مخصوصی که معنی آنرا نتوانستم بفهمم تکرار نمود آنگاه ازجاجسته باروی مراگرفت وبدون آنکه درصورت من نگاه کند و یاکلمه‌ای بر زبان آورد بعجله بطرف اطاقش روان شد درحالیکه مرانیز باخود میکشید

دراطاق کتابی راازز یرتختخواب بیرون آورد وازلای آن ورقی را که بخط خود چیزهائی بر آن نوشته بود برداشته بمن دادو گفت نقداً دماغ ندارم که این اشعاررا همین جا برایت بخوانم با خودببر وهروقت تنها شدی بخوان اثرش زیبا ترخواهد بود این‌راگفته وبدون آنکه خدا حافظی کند مرا ازاطاق خود بیرون کرد ودررا بروی خود بست

ورق را بدقت تاکردم ودرجیب بغل نهادم وپس از آنکه مختصر بازسری برحیم زده میخواستم ازدارالمجانین بیرون بروم که ازنوصدای هدایتعلی بگوشم رسید که عقب من میدود ومرا میخواند. دیدم چیزی دریك دستمال ابریشمی یزدی بسته در دست دارد و بطرف من میآید همینکه نزدیك شددیدم رنگش پریده است وهنوز آن برق مخصوصی که

درچشمانش پدیدارشده بود میدرخشید ورویهمرفته آشفته و پریشان بنظرمیآید. بسته ای راکه دردست داشت بمن داده گفت ترسیدم هنوز ازمن دلگیرباشی خواهشمندم این هدیهٔ ناچیزرا بعنوان یادبود دوستانه قبول نمائی واگرتقصیری ازمن صادر شده بکلی فراموش کنی که اگر کاسنی تلخ است ازبوستان است واگر «بوف کور» گنهکاراست ازدوستان است این راگفته وبدون آنکه منتظرجواب من بشود باکمال شتابزدگی بطرف اطاق خودبرگشت.

قدری که ازدارالمجانین دورشدم بکوچهٔ خلوتی رسیده خواستم ببینم مسیوچه دسته گلی بسرما زده است. درگوشه‌ای ایستادم وباحتیاط دستمال را بازکردم. دیدم قوطی مقوائی کوچکی را با ریسمان قند از هرطرف محکم بسته وبخط خود بروی آن این کلمات را نوشته «برگ سبزی است تحفهٔ درویش». بهزارزور و زحمت گره ها را باز کردم در قوطی را برداشتم. هنوزبرداشته نشده بودکه بوی تعفن شدیدی بدماغم رسیدم ودیدم قوطی پراست ازنجاست انسانی. بحدی تعجب کردم که دو سه دقیقه مثل آدمی که گرزآهنین بمغزش خورده باشد گیج و مبهوت ماندم ولی بمحض اینکه بخود آمدم دستمال وقوطی را بغضب هرچه تمامتر بدورانداخته وجوشان وخروشان ودشنام دهان بطرف منزل خود روان شدم. مانندخوك تیرخورده دلم میخواست آینده و رونده را بدرم. از شدت اوقات تلخی نزدیك بود خفه بشوم وبراستی اگر کاردبیدنم میزدند خونم درنمیآمد.

پس ازآنکه مدتی بی مقصد وبی مقصود درکوچه هاپرسه زدم خود رادرمقابل منزل یعنی خانه دکتر همایون یافتم. در را بشدت کوبیدم.

مدتی طول کشید تانوکرد کتر در را باز کرد. دیدم زلفهایش پریشان است وچشمهایش باصطلاح آلبالو گیلاس میچیند. معلوم شد که بازعرق مفتی بچنکش افتاده وجلوی خودش رانتوانسته‌است بگیرد. گفتم بهرام تو که بازدم بخمره‌زده‌ای. گفت چه کنم آقا از روز بیدماغی و دلتنگی است. گفتم مگر کشتیت بخاك افتاده ویامال التجاره‌ات بدست راهزنان افتاده است. گفت بجان عزیز خودتان مسافرت اربابم برای من همین حکم را دارد. گفتم چه مسافرتی مگر دکتر حرکت کرده گفت بله حرکت کرد ومرا مأمور کرده ازشما معذرت بخواهم که بی خدا حافظ رفت ولی خاطرتان کاملا جمع باشد که برای راحتی و آسایش سرکار از هرجهت دستورالعمل لازم داده است وسپرده است که تا هر وقت‌اینجا بمانید قدمتان بالای تخم چشم جان نثارتان خواهد بود.

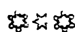
گفتم خیلی ممنون محبت شما هستم ولی بگو ببینم دکتر چطور حرکت کرد بکدام طرف رفت کی رفت چند وقته رفت. گفت نیم‌ساعتی بعدازبیرون‌رفتن‌سرکاردم دردرشکه‌ای آمد دکترسوارشدوچمدانهایش را بستند و پس از آنکه دستورات لازم را بمن داد بدون آنکه بفهمم بکجا میروند حرکت کرد.

بدون آنکه دیگر گوش بحرفهای بهرام بدهم یکراست باطاق خود رفتم و برای اینکه دق دلی درآورده باشم هزار فحش عرضی بخودم و بهدایتعلی و بدکتر و ببهرام دادم. سه ساعتی از دسته گذشته بود که بهرام برایم شام آورددست نزده همانطور پس فرستادم. تمام شب خواب بچشم نیامد وبدنم چنان میسوخت که یقین کردم تب دارم. برخاستم و در همان تاریکی شب با پای برهنه و یکتا پیراهن کورکورانه خود

.را بزیر شیر آب انبار رسانده و آنقدر آب سرد بسر و صورتم زدم تا اندکی بحال آمدم. باطاق که برگشتم چراغ را روشن کرده خواستم خود را به مطالعهٔ کتابی سرگرم کنم ولی حواسم بقدری پریشان بود که حروف .و کلمات در زیر چشمم مانند حشرات جانداری می جنبیدند ودست وپا میزدند و تغییر شکل و رنگ میدادند بدون آنکه ابداً بتوانم معنی آنها را بفهمم درهمان حال ناگهان بیاد اشعاری افتادم که هدایتعلی داده بود بخوانم وباهمه بیزاری وتنفری که ازاو و از هرچه اورا بخاطر میآورد داشتم بلند شدم و آن ورقه را از جیب بغل در آوردم واز نوشمد را بروی خود کشیده مشغول خواندن آن اشعار شدم دیدم تمام آن اشعار که متجاوز ازسیصد چهارصد بیت میشد درباب جنون وعقل وامتیاز جنون برعقل و محسنات بیخبری و بیهوشی بود واینك قسمتی از آنها را که در همان شب نسخه برداشتم بهمان صورتی که خود هدایتعلی نوشته بود یعنی بدون هیچ نظم وترتیبی درهم وبرهم در اینجا نقل مینمایم

صورت قسمتی ازاشعاری که هدایتعلی خان در باب
عقل وجنون وبیخبری و امثال آن از
شعرای کوچك وبزرك قدیم و
جدید جمع آورده است

«وورای طاعت بیگانگان ز ما مطلب — که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست»
(حافظ)



«چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت
از ین سپس من و رندی و وضع بی خبری»
(حافظ)

☆☆☆

اگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر چگونه کشتی از این ورطه بلا ببرد»

(حافظ)

« زباده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا

دمی ز وسوسه عقل بی خبر دارد »

(حافظ)

☆☆☆

«عاقل بکنار جوی تاره میجست دیوانه پابرهنه از آب گذشت»

(سایر اردوبادی)

«کاش گشاده نبود چشم من و گوش من

کافت جان من است عقل من و هوش من»

(شیخ الرئیس)

☆☆☆

« هر که نابیناست درمعنی تنس در راحت است

آتش اندر دل فکند این دیدهٔ بینا مرا »

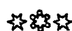
(حمیدی)

☆☆☆

« جملهٔ دیوان من دیوانگی است عقل را با این سخن بیگانگی است »

« عشق اینجا آتش است و عقل دود عشق چون آید گریزد عقل زود »

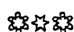
(عطار)



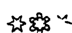
«عقل را هم آزمودم من بسی — زاین سپس جویم جنون را مغرسی»
(مولوی)



«خوشتر ز روزگار جنون روزگار نیست
بالاتر از دیار محبت دیار نیست»
(لادری)



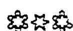
«گر تو خواهی کت شقاوت کم شود — جهد کن تا از تو حکمت کم شود»
(مولوی)



«حبذا روزگار بی خردان — کز خرابی عقل آبادند»
«عقل و غم را نهاده اند بهم — در حماقت همیشه دلشادند»
«هر کجا عقل هست شادی نیست — عقل وغم هر دو توأمان زادند»
(ابن یمین)



«او ز شر عامه اندر خانه شد — او ز ننك عاقلان دیوانه شد»
«او ز عار عقل کند تن پرست — قاصداً رفته است و دیوانه شده است»
(مولوی)



«هر که شد دیوانه اینجا در حساب مردم است
در دیار ما قلم بر مردم آگاه نیست»
(صائب)

☆•☆

« راه کن در اندرونها خویش را　　　دور کن ادراك دور اندیش را »

(مولوی)

☆•☆

« رهاکن عقل ورو دیوانه میگرد　　　چومستان بردرمیخانه میگرد »

(عبیدزاکانی)

☆•☆

« درنهایت عقلها دیوانگی است　　　چون بدقت بنگری هردویکی است »

(جمال)

☆•☆

« عاقل مباش تاکه غم دیگران خوری　　　دیوانه باش تاغم تو دیگران خورند »

(لاادری)

☆•☆

« ای عشق چوازهرخبری باخبری تو　　　مارا زکرم مردره بی خبری کن »

« ورعقل کندسرکشی وداعیه داری　　　زودش ادب ازسیلی شوریده سری کن »

(رعدی آذرخشی)

☆•☆

« بیشتر اصحاب جنت ابلهند　　　تا ز شر فیلسوفی میرهند »

«زیرکی ضدشکست است و نیاز　　　زیرکی بگذاروبا کولی بساز »

« زیرکان باصنعتی قانع شدند　　　ابلهان از صنع در صانع شدند »

(مولوی)

☆•☆

«تا دمی ازهوشیاری وارهند ننك خمر وبنك برخود مینهند»
«میگریزند ازخودی در بیخودی یا بمستی یا بشغل ای مهتدی»
(مولوی)



«یك نفس هشیاربودن عمر ضایع کردن است
گر نباشد باده باید خویش را دیوانه ساخت»
(کلیم)



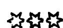
«بی جذبهٔ جنون نرسد کس بهیچ جای
سالك براه مانده اگر نی سوار نیست»
(کلیم)



«ازجنونم بسوی عقل دلالت مکنید
گم شدن بهتر از آن راه که بی راهبر است»
(کلیم)



«هیچ میدانی که راه عقل ما وحس ما
هردودریك نقطه میگردد بحیرت منتهی»
(رعدی)



«گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
جهد کن تا از تو حکمت کم شود»

***

« عقل من گنج است و من ویرانه ام
گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام »
(مولوی)

***

«عاشقم من برفن دیوانگی سیرم از فرهنك وازفرزانگی »
(مولوی)

***

« هرچه غیر شورش و دیوانگی است
اندرین ره روی در بیگانگی است »
(مولوی)

***

« عاشق‌عشقم‌ودیوانهٔ‌دیوانگیم راه منمای که‌دارم‌سرسر گردانی»
(عماد خراسانی)

***

« زین قدم وین عقل رو بیزارشو چشم غیبی جوی وبرخوردارشو »
« زین نظر وین‌عقل ناید جزدوار پس نظر بگذار وبگزین انتظار »
(مولوی)

...

« ازباخبری غیرزیان سود ندیدم خرم دل آن کزدوجهان بی‌خبرافتاد»
(علوی)

...

« ای که پرسی ز ما که بهر چه‌ما — دست در دامن جنون زده ایم »
« پا کشیده ز عالم بیرون — خیمه در عالم درون زده ایم »
« چند وچون رازما مپرس که ما — قفل برلب زچندوچون زده ایم »
« این قـدرهست کزهمه آشوب — رسته وتکیه بر سکون زده‌ایم »
« رهنمون خرد چو گمره بود — سنك بر فرق رهنمون زده ایم »
« بگذر اندر همه مراحل عقل — زین مراحل قدم برون زده‌ایم »
« درمی عقل نشئه کـم دیـدیم — زین سبب ساغر جنون زده‌ایم »
(فرزاد)



« آزمودم عقل دوراندیش را — بعدازاین دیوانه‌سازم‌خویش را »
« هست دیوانه که دیوانه نشد — این عسس را دید ودرخانه‌نشد»
(مولوی)



« عقل چون حلقه ازبرون دراست — از صفات خدای بی خبر است»
(سنائی)



« تا چند عقل ودانش و هشیاری — زین بس من وجنون‌وسبکاری»
« آشفتگی بزلف تو آمـوزم — مستـی بـآن بت فر خاری »
(حبیب میکده)



« زعقل اندیشه‌ها زاید که مردم را
گرت آسودگی باید برو مجنون‌تو ای عاقل»
(سعدی)

☆✿☆

« زین عقل هوشیار ملول آمدم بسی   ساقی بیار باده که بیهوشی آورد»
(مظفر کرمانی)

✿•☆

«عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما »
(سعدی)

☆•☆

«رها کن عقل را باحق همی باش   که تاب خور ندارد چشم خفاش»
(شیخ محمود شبستری)

☆•☆

«با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان
خود مگو کور انباشد بهره از فرزانگی»
«ای بسا دانای کامل کزپی روپوش خلق
روز وشب برخویش بندد حالت دیوانگی »
(قاآنی)

•☆•

« زین خرد جاهل همی باید شدن   دست در دیوانگی باید زدن »
(مولوی)



«عقل جزوی آفتش وهم است وظن　　زانکه در ظلمات او را شد وطن»
(مولوی)



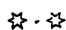
«استن اینعالم ایجان غفلت است　　هوشیاری این جهان را آفت است»
«هوشیاری زان جهان است وچون آن　　غالب آید پست گردد این جهان»
(مولوی)



«عقل تو مغلوب دستور هو است　　درو جوت رهزن راه خداست»
(مولوی)



«عقل دفترها کند یکسر سیاه　　عقل عقل آفاق دارد پرزماه»
(مولوی)



«هنگام صبو هست حریفان خزید　　آن باده نوشین بقدح درریزید»
«یك لحظه زبند نیك وبد بگریزید　　در بیخودی بیخودی آویزند»
(لاادری)



«خویش ابله کن تبع میرو سپس　　رستگی زاین ابلهی یابی و بس»
«اکثر اهل الجنه البله ای پدر　　بهر این گفت است سلطان البشر»
«زیرکی چون باد کبرانگیز تواست　　ابلهی شو تا بماند دین درست»
(مولوی)



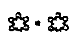
«عقل را قربان کن اندر عشق دوست   عقلها باری از آن سوی است کو است»
(مولوی)



« بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترك هوش کن»
(سعدی)



«عاشقم من بر فن دیوانگی   سیرم از فرهنك و از فرزانگی»
(مولوی)



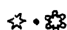
«جان نگردد پاك از بیگانگی   تا نیابد بوی از دیوانگی »
(عطار)



« سعدیا نزدیك رأی عاشقان   خلق مجنونند و مجنون عاقل است»
(سعدی)



« بروای عقل که من مستم و نومخموری
هر که مخمور بود همچو تو اغیار من است»
(شاه نعمت اللّه ولی)



« هر چه غیر از شورش و دیوانگی است
اندر این ره روی در بیگانگی است »
(مولوی)

✡ • ✡

« تا از ره و رسم عقل بیرون نشوی
یك ذره ازآنچه‌هستی‌افزون نشوی »
(شیخ بهائی)

✡ • ✡

« ناقص است آنکس که ازفیض جنون کـامل‌نشد
در چنین فصل بهـاری هر کـه عاقل مـاند، ماند »
(صائب)

✡ • ✡

«عزت داغ جنون داد که فرمانده عقل
بوسه‌ازدوربراین مهرهمایون‌زده‌است»
(صائب)

✡ • ✡

« زعقل اندیشها زاید که مردم را بفرساید
گرت‌آسودگی‌بایدبرومجنون‌شوای‌عاقل»
(سعدی)

✡ • ✡

« آنانکه‌اسیرعقل‌وتمیزشدند درحسرت‌هست‌ونیست‌ناچیزشدند»
«روبی‌خبری‌وآب‌انگورگزین کاین بی‌خبران بغوره میویزشدند»
(عمرخیام)

✡ • ✡

«زیرکی بفروش وحیرانی بخر زیرکی ظن است وحیرانی نظر »
(مولوی)

٭٭

«عاقلان خوشه چین از سر لیلی غافلند

کاین کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را»

(سعدی)

٭٭

۹۷

گناه فکر

این اشعار را چند بار پی در پی خواندم و پیش خود گفتم از این قرار این عقلی که اینقدر تعریفش رامیکردند جز کارخانهٔ غم وغصه‌سازی و دستگاه شیطانی وهم وظن و وسوسه چیز دیگری نیست و در موضوع این نکتهٔ باریك ومعنی بغرنج در آن عالم شبانگاهی و تجرد زمانی دراز تفکر کردم ولی عاقبت فکرم بجائی نرسید وناگهان جمله هائی از کتاب قابوسنامه بخاطرم آمد درباب آداب «جوانمرد پیشگی» که درمدرسه از بر کرده بودیم وهنوز درخاطرم مانده بود

میفرمید: «لیکن اندر اندیشه لختی آهستگی گزینند تا در آتش تفکر سوخته نگردد که خداوندان طریقت تفکر را آتش دیدند» بخود گفتم پسرك تا دیوانه نشده‌ای بهتر است چراغ را خاموش نموده سعی کنی قدری استراحت نمائی که برای دیوانه شدن هم روز خداست. این را گفته سر رازیر شمد پنهان کردم وچشم بستم.

خوابم برد یا نه نمیدانم ولی وقتی بخود آمدم که درخانه‌را بشدت میکوبیدند. طولی نکشید که صدای هن وهونی بگوش رسید وچیزی

شبیه بجوال کاه وارد اطاقم شد اول خیال کردم باد است که از بیرون در پرده را بصورت بادبان کشتی در آورده است ولی فوراً متوجه شدم که شاباجی خانم است که نفس زنان وعرق ریزان باحوال پرسی من آمده است

از دیدار این زن مهربان بی اندازه خوشحال شدم . ازجا جسته دستش را بوسیدم ودر بالای اطاق بروی مخده مخمل جایش دادم .بیچاره با همه فربهی بازخیلی لاغر شده بود آب ورنگش رفته موهایش سفید شده آن آثار وجد وسرور و بی قیدی سابق در وجناتش دیده نمیشد ودرست بصورت ما درداغدیده در آمده بود.

گفتم راستی خوش آمدید صفا کردید مثل این است که دنیارا بمن داده باشند

گفت تعارف را کنار بگذار وپیش از همه چیز بگو ببینم احوال رحیم چطوراست.

گفتم همین دیروز آنجا بودم .الحمدالله ملالی نداشت .گفت چه ملالی بالا تر از این که دیگر پدر ومادرش راهم نمیشناسد بطوریکه دیگر پایم جلو نمیرود که بدیدنش بروم

هنوز کلامش را تمام نکرده بود که ناگهان از جا جسته وبمن نزدیك شد ودستم را چسبیده گفت وای خاك عالم بفرقم توهم که ناخوشی، تازه حالا منتقل شدم. مثل وبائیها شده ای. چطورزیر چشمهایت گود افتاده. جرا هیچ رنك ورونداری. توکه دیگر گوشت ببدنت نمانده. وای بمیرم که بچه ام تمامش پوست شده واستخوان. نبضت رابده ببینم. خدا مرا قربان توکند که بدنت مثل کوره آهنگرها میسوزد. زبانت رانشان بده. وای چه باری دارد. کاش کورشده بودم وندیده بودم. گردنم بشکند

که زود تربسروقت تو نیامدم. ازکی بستری هستی مزاجت چطور کار میکند. چرا خبر ندادی. خدارا خوش نمیآید که طفلك مادرمرده‌ام در گوشهٔ این اطاق اینطور بی یارو پرستار افتاده باشد و یك مسلمانی نباشد یك کاسه آب بدستش بدهد. تقصیر خودت است که بخرابشدهٔ این دکتر ازخدا بیخبر آمده ای که خدا خودش مکافاتش را کف دستش بگذارد. هرچند شب وروز فکر و خیالم پیش رحیم و تو است ولی پایم جلو نمیرود که نه بانجا بروم و نه باینجا بیایم کسی هم جل و پوستش را برمیدارد ویك همچنین جائی پیاده‌میشود. فرداا گر اینجازمین گیرشدی کی بفریادت میرسد. خدا میداند بکول خودم هم شده میکشم میبرمت ونمیگذارم این دکتر بی همه چیز خدا نشناس‌تورا هم‌بروز رحیم بیندازد این مسیو آس کشگی با آن طوق لعنتی که بگردنش انداخته مگرنه خودش را حکیم میداند حکیمی سرش را بخورد که برای همان خوب است که اجاق فرنگیش را بغلغل بیندازد وباجنه و ازما بهتران نشسته ورد بخواند وبرای دیوانه کردن بندگان بیگناه خدا دوزو کلك بچیند. تمام اهل شهراز کارهایش با خبرند و این من‌واین تو خواهی دید که آخرش هم سرسلامت بگور نمیبرد...

گفتم شاه باجی خانم بیخود گناه مردم را بشوئید دکتر همایون از اشخاص بی مثل این دنیاست و نهایت محبت و یگانگی را در حق من داشته و دارد و تا قیام قیامت انسانیت وجوانمردی‌اورافراموش نخواهم کرد.

شاه باجی سررا بعلامت دلسوزی حرکت‌داده گفت دیگرشکی برایم نماند که تورا درست مسخر خود ساخته و خدا میداند چه لمی

بکارت برده که اینطور مطیع و فرمانبردارش شده ای . خدا خودش جوانهای نادان وبیچاره را ازشر اوو امثال اوحفظ کند. آخر اگرحکیم است وازحکیمی سررشته ای دارد چرا بسر وقتت نمیآید . اصلا چرا پیدایش نیست .

گفتم از دیروز باینطرف بسفر رفته است و انشاء الله بزودی بر خواهد گشت .

گفت هزاربارشکرکه گورش را کم کرده است . خدا بخواهد بجهنم دره ای رفته دیگرتا روز قیامت برنگردد .

گفتم شاه باجی خانم خیلی بی انصافی میکنید . غیرازشماهرکس بود فوراً جوابش را میدادم و راضی نمیشدم یك کلمه پشت سر همایون بدحرفی کند. وانگهی حال من هم آنطورها که شما فکرمیکنید بد نیست هنوزهم بوی حلوا حلوایم بلند نشده است ویك پایم لب گور نیست. جزئی کسالتی داشتم رفع شده است وهمین امروز وفردا بلندخواهم شد.

مثل اینکه گفته باشم میخواهم خودم را درچاه بیندازم شاه باجی خانم ازجادررفت وبا غیظ وغضب تمام فریاد بر آورد که وای ننه چه حرفها میشنوم .مگر حلیم قسمت میکنند که بااین حال زار وبا این ضعف بنیه میخواهی بلند شوی . مگر ار جانت سیرشده ای . مگر میخواهی بپای خودت بگور بروی . والله که آدم شاخ درمیاورد. بجان خودت نباشد بجان رحیم که تا خاطر جمع نشوم که حالت بکلی بجا آمده از اینجا تکان نمیخورم ودقیقه ای از تو منفك نمیشوم . آخر من نباشم تومادرمرده را کی ترو خشك میکند.

اتفاقاً درهمان اثنا بهرام سینی چای بدست وارد شد .اورا بشاه

باجی خانم نشان دهان گفتم ازروزی که قدمم باین خانه رسیده این جوان دقیقه‌ای وسرسوزنی درمواظبت ورسیدگی بکارهای من غفلت وفروگذاری ننموده‌است وامروز هم که اربابش اینجانیست بازبا همان مهربانی سابق از من مهمانوازی میکند . واقعاً ازاوکمال رضایت وامتنان رادارم

بهرام دودست‌را برسم ادب بروی سینه گذاشت وگردن‌را اندکی خم نموده وسررا فروآورد وگفت ای آقا اینها چه فرمایشی است. من نوکر وکوچک سرکارهستم وآقائی وبزرگواری جنابعالی را درحق خودم هیچوقت فراموش نخواهم کرد . زهی شرافت من اگر این یکقطره خون کثیفی که‌دارم درنظرشریف قیمتی داشته باشد.

شاه‌باجی خانم که‌مانند بچگان چای راکم کم از استکان درنعلبکی ریخته ملچ ملچ کنان میآشامید از طرز حرف زدن بهرام واز سیمای باز اوخوشش آمد ومثل گل شگفته شد ودرحالیکه‌قندته استکان‌را باقاشق درآورده ومیخورد گفت بهبه ازاین‌چه بهتر از پیشانیش معلوم است که جوان نجیب نمک شناس و باصداقتی است . خدا او را بمادرش ببخشد میان جوانها علمش کند . حالا دیگر دلم آرام گرفت و با خاطر جمع خواهیم خوابید . آقای بهرام خان محمودخان حکم فرزند مرا دارد ومن اورا اول بخدا وبعد بشما میسپارم . تنها سفارشی که دارم‌این‌است که تاحالتش بکلی سرجا نیامده مبادا بگذارید قدم از این خانه بیرون بگذارد تا بآقا میرزا بگویم شخصاً بیاید اورا بحمام ببرد .

وقتی که بهرام از اطاق بیرون رفت وازنو باشاه باجی خانم تنها ماندم خواستم ازاحوال بلقیس بپرسم ولی باز کمروئی مانع شد و مثل طفلی که تقصیری کرده جرئت‌اقرار نداشته باشد مدتی دهن را بازکردم

وبستم وصدایم بیرون نیامد . دیدم شاه باجی خانم بلند شده دارد خدا حافظی میکندکه برود . دل بدریا زدم ومثل آدمی که یکمرتبه خود را در آب سرد بیندازد گفتم راستی ازخانه حاجی‌عمو چه‌خبرها دارید .

خنده را سرداده گفت خاك سیاه بفرقم که اصلا آمده‌بودم برایت پیغام بیاورم واز زور حواس پرتی نزدیك بود پیغام را نرسانده گورم‌را گم کنم .

باین اشارت که بشارت‌جان‌بود چون غنچه‌شگفتم ومثل‌اینکه روح تازه‌ای بکالبدم‌دمیده باشند ازجا جسته سرتاپا گوش‌شدم که ببینم‌هدهد صبا چه پیام وسلامی برایم آورده است .

گفت بله با همه گرفتاری و بیدماغی دیروز بخودم هر طور شده باید یك‌سری ببلقیس بزنی ببینی این طفلك درچه حال است . ایکاش پایم شکسته بود ونرفته بودم . والله دلم آتش گرفته است . طفلك‌ازبس غصه خورده مثل دوك شده است . دل کافر بحال اومیسوزد .

گفتم مگر خدای نکرده تازه‌ای رخ داده است .

آهی ازته‌دل کشیده گفت معلوم‌میشود این پسره‌الدنك‌ازفرنگ آمده است و دو پایش را توی یك کفش کرده که میخواهم عروسی کنم وزنم‌را با خودم بفرنگستان ببرم که‌زبان فرنگی‌یادبگیرد . عروسی‌سرش را بخورد میخواهم هزار سال عروسی‌نکنند .

گفتم خوب دیگر پس مبارك‌است و بزودی شیرینی عروسی را خواهیم خورد .

گفت‌تورا بخدا سربسر کچلم نگذار . مراکه نمیتوانی گول‌بزنی لبت خندان است وچشمت گریان . و اما هنوز هم خدا بزرگ است

درست است که حاج آقا ازخوشحالی تو پوستش نمیگنجد و مثل این است که خدا دنیا را بارداده . میگویند صبح تا شام روی پایش بند نمیشود و مثل سگ تاتوله خورده از این در بآن در میدود که تادوهفته دیگر دخترم با پسر نعیم التجار عروسی خواهد کرد و با هم بفرنگستان خواهند رفت. ولی نمیداند که روزگار هزار رنگ دارد . پیر مرد از ریش سفیدش حیا نمیکند . با دمش گردو میشکند که شاه دامادی مثل این نره غول پیدا کرده است . مثل این است که قند تو دلش آب انداخته اند . هر جا مینشیند ذوق میکند ولب از مداحی این جوانان نا اهل بی سروپا نمی بندد وتمام ذکر وفکرش این است که عقل و فهمش چنین و علم و فضلش چنان است . از حالا خودش را صاحب اموال و املاك نعیم التجار می بیند وشب و روز نشسته حساب درآمدش را میکند و نقشه می چیند که چطور کلاه سر داماد وپدر دامادش بگذارد . پسره بیحیای قرتی هم هر روز مثل سگ بیصاحب راه میافتد میآید آنجا که بلکه چشمش ببلیقیس بیفتد ولی صدسال سماق بمکد چیزی نصیبش نخواهد شد وکاه بارش نمیکنند . آنقدر بدر نگاه کند تا چشمش سفید شود . وانگهی چندروز پیش هرطور بود درمحلهٔ یهودیها خودرا بخانهٔ میرزا آقا فالگیر رساندم وشرح قضیه را از سیر تا پیاز برایش نقل کردم گفت باید مرغ سیاه شادابی را شب چهارشنبه سر ببری و خونش را شبانه جلوی درخانهٔ داماد بریزی تا این دختر ازچشمش بیفتد وهمانطوری که دستورداده بود عمل کردم وپاشنهٔ درخانه اش راسرخ کردم ودیگر ابداً دلنگران نیستم وبتوهم قول میدهم که دیگر اسم بلقیس را بزبان نیاورد . این کلاه برای سر ایشان گشاد است . اگر نمیدانند میگویم

تابداند ودمش را روی کولش گذاشته آنجائی برود که لایق گیس مادرو ریش پدرش است:

گفتم شاه باجی خانم لابد اگر شما این جوان را ببینید خواهید فهمید که اینطورهائی هم که شنیده اید نیست .

مثل اینکه کاسهٔ فلوس بدستش داده باشند اخمش را درهم کشیده گفت وای ننه جان خدا نصیبم نکند. میخواهم هزار سال چشمم بآن دك وپوز ادبار نیفتد. والله کفاره دارد. درخواب ببینم از هول ووحشت یك ذرع ازجایم میپرم . ...

گفتم لیلی را باید ازدریچه چشم مجنون دید. بایددیدبلقیس چه میگوید. ازکجاکه با همهٔ نازهائی که میکند آخرش بمنت بهمین جوان ت ندهد .

لب ولوچه را برسم سرزنش بجلو آورده گفت یا میخواهی مرا آزاربدهی یا بلقیس را درست بجا نیاورده ای مگرهمین دیروز نبود که درحضور خودمن بخاك مادرش قسم میخورد که تا جان در بدنش هست پا بخانهٔ نعیم التجار نخواهد گذاشت، بچه ام مثل باران اشك میریخت ومیگفت مگرنعشم را از این خانه بیرون ببرند والا من کسی نیستم که بپای خود بسلاخخانه بروم

شاه باجی خانم پس از این بیانات نگاهی باطراف انداخت و با حزم واحتیاط تمام پاکتی ازبغل در آورده بمن دادو گفت اگر باور نداری بگیر وبخوان تا ببینی خودش چه نوشته ودستگیرت شود که حرفهای شاه باجی آنقدرها هم بی پا نیست.

با دست لرزان پاکت را گرفتم واگرشرم وحیا مانع نبود بلب

میبردم وهزاربار میبوسیدم سرش باز بود وبلقیس با خط نازنین خود
چنین نوشته بود :

«پسرعموجان عزیزم نامهٔ‌عنبرین‌شمامهٔ شما که سرتاپا حاکی
ازلطف وعنایت محض بود مدتی است بی‌جواب مانده ازتاخیری
که درعرض جواب‌رفته معذرت میخواهم ودراین‌ساعت که مانند
مرغ سر بریده‌میان مرک وحیات بال وپرمیزنم بیاد شمامیگویم
اکنون تنها امید ودلخوشیم بمرك است که هرچه‌زود
تر فرار رسد قدمش مبارك تر خواهد بود . دیگر خدا حافظ
میگویم وازصمیم قلب‌خواستارم که پسرعموی نازنین ومهربانم
در این دنیا از بلقیس بی کس و بی پناه خوشبخت‌تر باشد
کمینه بلقیس

« خبر ما برسانید بمرغان چمن   که هم‌آوازشمادرقفسی افتاده‌است»

تأثر و تألمی که‌مطالعهٔ این چند سطر درمن‌ایجاد نمودبشاه‌باجی
خانم مخفی نماند.اشك‌درچشمانش‌حلقه‌بست ودرصدددلجوئی‌ازمن‌بر
آمده بالحن‌مادری که‌با طفل گهواره نشین‌خودحرف‌بزند گفت‌مادرجان
هیچ غم وغصه بخودت راه مده اگردانسته‌بودم که این کاغذ اینطوردلت
را میشکند هرگزرساندنش‌رابعهده‌نمیگرفتم.حالاهم خاطرت‌جمع‌باشد
که رحیم‌رابدست‌خودکفن کرده‌باشم از همین ساعت دست بکارخواهم
شد ویك‌هفته نخواهدگذشت که بلقیس بکلی از چشم این پسره گردن
شکسته خواهدافتادبطوریکه‌دیگر اسمش‌را بزبان‌نخواهدآوردواگرهم
وزنش طلابدهند نگاهش نخواهدکرد. ازهرکجاشده‌هفت تکه‌چیزی که
تعلق باو و ببلقیس داشته باشد بدست خواهم آورد و بپای خودم شب
چهارشنبه سرقبر آقامیروم و بایشم سگ آبستن وناخن گربهٔ سیاه و
طالسم یا مسبب‌الاسباب جال‌میکنم وآنوقت خواهی دید که از دست ما

زنهای لچك بسرهم چه کارها برمیآید .

حواسم بقدری پرت و خاطرم باندازه‌ای پریشان بود که گوشم ابداً باین حرفها بدهکار نبود و بدبختی و بیچارگی چنان بروجودم استیلا یافته بود که نه فقط وجود وعدم شاه باجی خانم برایم یکسان بود بلکه دنیا وما فیها را بچیزی نمیگرفتم .

وقتی بخود آمدم که صدای شاه‌باجی خانم از حیاط بگوشم رسید که باهزار قسم و آیه ببهرام حالی‌میکرد که بلاشك مرا چشم زده‌اند و باصرار وابرام هرچه تمامتر ازاوخواهش مینمود که فوراً خودرا بگذر لوطی صالح رسانیده خانهٔ مرشد غلامحسین مرثیه خوان را پیدا کند و از جانب شاه باجی خانم باو سلام رسانیده بگویدنشان‌بهمان‌نشانی که روزعید قربان برایش یك‌طاقه ابره ویك عرقچینی فرستاده‌است باید هر چه زودتر دو تا تخم مرغ بنویسد وبدهد تاهمان شب دم غروب آفتاب درجلوی درخانه بزمین بزنند وبگویندبترکدچشم حسود وحسد و آنوقت خواهید دید چطورتب مریض بلافاصله قطع میشود و قضا و بلا دور میگردد .

شاه باجی وبهرامرابفکرخود گذاشته نامهٔ بلقیس‌رامکررخواندم وهر بار بنکات تازه‌ای پی بردم که همه حکایت از قلب حساس وخاطر لطیف وسرشت نیکوی این دخترفرشته صفت مینمود

در آن حال هزارگونه تصمیم گرفتم ولی هربار بعقل‌خودخندیدم واز آن صرف نظر کردم . آنقدر دراندیشه‌های دور ودراز غوطه‌خوردم که‌کم کم شب فرا رسید وسرو صداها خوابیده خاموشی عجیبی شبیه بخاموشی قبرستانها شهررا فرا گرفت خواستم چراغ را روشن کنم ولی

تاریکی را باحال خود مناسب تر دیدم ودر همان گوشهٔ اطاق بدیوار تکیه داده مدتی دراز عنان اختیار را بدست فکر و خیال سرکش سپردم.

اول هوای بلقیس از راههای دورودراز پرپیچ وخم بسوی اندیشهای گوناگونی که بامعانی وحقایقی ازقبیل حیات ومرگ ورستاخیز وابدیت وخدا وعالم وخلقت سروکار داشت رهنمونم گردید. آنگاه رفته رفته ازعالم اکبر بعالم اصغر یعنی بخودم و روزگار خودم متوجه گردیدم و دیدم راستی دراین دنیا قدمم شور بوده است. آن آمدنم که سبب هلاك مادر ناکامم گردید هنوز پروبالی نگشوده بودم که بی پدرشدم. از هم عمویم که صد رحمت ببیگانه. کس و کار وغمخوارم منحصرشده باقا میرزا و عیالش که روزگارخواسته اکنون من غم آنها رابخورم. تنها یك نفر دوست داشتم که رفیق حجره و گرمابه و گلستانم بود ودل گرمی ودلخوشیم در این دنیا تنها باو بود که او هم مالیخولیائی شده و شیطان در پوستش افتاده یکباره پشت پا بخودی وبیگانه زده در دارالمجانین رو بدیوار نشسته خودرا بایك ودومشغول وازش ش وبش دوستی رفقت و هردرد سر دیگری فارغ ساخته است، رفیق دیگرم هم که دکتر وعالم بود وبعقل وکاردانیش امیدوار بودم ودر گوشه خانه اش پناهگاهی داشتم بی مقدمه چل و دیوانه شده خانه وزندگی وکسب وکارش را ول کرده دل بدریا زده رفته مثل بوتیمار بمرغ ماهیخوار معاشر ومحشور باشد ولب دریا زندگی کند ازهدایتعلی که دیگر چه عرض کنم. وقتی با او اتفاقاً آشنا شدم بتصور اینکه رفیق وهمفکر وهمزبان تازه ای پیدا کرده ام چه ذوقها که نکردم ولی افسوس و صد افسوس که او هم معلوم نیست در دیگ شکاف دیده کله اش چه آش در هم جوشی جوش میپزد از کارش اصلا

سر بدر نمیآورم و نمیدانم دوست است یا دشمن خیر خـواه است یا بدخـواه عاقل است یا دیوانه . در اول جوانی و هیچ ندانی ناگهان عشق برسرم سایه انداخت و خلوتگاه هرگز مهمان ندیدهٔ دلم سراچهٔ محبت واشتیاق یار دلداری گردید که میترسم هنوزلبم بکف‌پای نازنینش نرسیده از این محنتکده پر ادبار رخت بربندد و آرزوی دیدارش بدنیای دیگری محول گردد که بآن هم چندان امید واعتقادی ندارم .

بخود گفتم راستی حالا که خودمانیم بیخود معطلی و کلاهت سخت درپس معرکه افتاده است . از نشستن درگوشهٔ این اطاق و عزا گرفتن هم که آبی گرم نمیشود . باز اگر سرمایه‌ای داشتم کسب و کاری پیش میگرفتم ولی افسوس که دارو ندارم دراین دنیا منحصر است. بیك دو دست لباس مستعمل وچند جلد کتاب نیم پارهٔ شیرازه گسیخته ویـك ساعت قراضه ویك انگشتر فیروزه که از پدرم بمن رسیده واینك‌چنان درگوشت انگشتم فرو رفته که با منقاش هم نمیتوان بیرون آورد . از اینها گذشته هشت نه قلم آشغال و خنزر وپنزر وخرده ریز دیگر هـم دارم از قبیل چاقو وقیچی وپاشنه کش وشانه وآینه وغیره که تمامش را بفروشم باجارهٔ یك ماههٔ محقرترین اطاقها در این شهر کفاف نمیدهد . بعمرم یك شاهی پول‌درنیاورده‌ام وبقدری بیعرضه وبی‌دست وپابار آمده‌ام که وقتی می‌بینم مردم بچه‌تدابیروتمهیدات وجان کندنی پول‌درمیآورند گرسنگی وبرهنگی را صد بار بچنین پولی ترجیح میدهم . وانگهی شرط عمدهٔ کاسبی وپول جمع کردن این است شخص کاسب هر یکدینار بریشه جانش بسته ومسلم است که من آدمی که هرچه باین دستم بیاید فوراً از آن دستم بیرون‌میرود هرگز کاسب وپولدار وصاحب‌مکنت نخواهم

شد . حاج عمو حق داشت که میگفت هر کس معلمش حاتم طائی باشد داوطلب ورشکست است .

اقلا اگر خط و ربطی داشتم پیش یك نفر تاجر حسابی پدرمادر داری منشی و محاسب میشدم ولی حیف که در اینجا هم کمیتم لنگ است . از نوکری دولت هم که بیزارم . بخیال مستخدم دولت شدن که میافتم مو براندامم راست میشود . اسم قانون استخدام که بگوشم میرسد دماغم مومیکشد . آنقدر که از مواد وتفسیرات وضمایم ملحقات این قانون میترسم ارطلسم زنگوله نمیترسم ومعتقدم انسان از هفت خوان رستم آسانتر میگذرد تا از پیچا پیچ وخم وچم ونشیب و فراز این قانون . بدبخت و سیه روز آدمی که گرفتار سلاسل جانفرسای آن گردد. ملعون ابد و مغبون ازل خواهد بود .

« تیره تر از پار هرامسال او   بدتر از امروز هرفردای او »

همیشه مقروض همه جا مفلوك مدام بی خانمان پیوسته خانه بدوش ومانند گدای ارمنی نه دنیا دارد نه آخرت و تالب گور شکمش گرسنه وبدنش برهنه وجه بسا که برای رفتن بگورهم محتاج دایره کشیدن همکاران و همقطاران خواهد بود . چنین آدمی گوئی سقش را با اجاره نشینی و نسیه خواری برداشته اند همیشه نزدعیال واولاد شرمنده وپیش دوست وآشنا سرافکنده است . دوازده ماه سال هشتش در گرو نه است ودرخانه اش پاطوق طلبکار . همه شب از خستگی روز و فکر و بیم فردا خواب بچشمش نمیآید و صبح از هول و هراس دفتر حاضر وغایب . چندرقاز حقوقش شش ماه بشش ماه عقب میافتد و تازه اگر مرتباً هم وصول شود کفاف خرج طبیب و دوای دختر و کتاب و کاغذ

پسرش را نمیدهد . اول برج هنوز توپ ظهر در نرفته که دو ثلث حقوقش را طلبکارها ربوده‌اند ازترس صاحبخانه جرئت ندارددرخانه را باز کند. طرف شدن با نکیر ومنکررا بدیدن روی عبوس بقال‌وعطار سرگذر ترجیح‌میدهد . ازبس روزها از کوچك و بزرگ دراداره‌خوش آمد گوئی میکند شب که ازدنیا سیروازخود بیزار بخانه برمیگرددتنها تحفه وتنقلاتی که‌برای زن وفرزند میآورد بدزبانی وسرکوفت وقرولند است . شب وروز وردزبان خود واهل وعیالش این است که :

این همه فقر و جفا ها میکشیم
جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم .

نانمان نی نان خورشمان درد و رشك
کوزمان نی آبمان ازدیده اشك .

جامهٔ ما روز تاب آفتاب
شب نهالین ولحاف از ماهتاب

قرص مه را قرص نان پنداشته
دست سوی آسمان بر داشته

کز عناد و فقر ما گشتیم خوار
سوختیم از اضطراب و اضطرار

قحط ده سال ار ندیدی در صور
چشمها بگشا و اندر ما نگر .

حقا که جهنم شاعر ایتالیائی که بربالای آن بخط‌جلی نوشته‌اند « چون قدم بدینجا نهی از هر امید و آرزوئی دیده بپوش » بر چنین زندگانی پر نکبت وادباری ترجیح دارد.

بخود گفتم پس خداوندا چه خاکی بسر بریزیم و تا قیامت هم که نمیتوانم نان همایون را بخورم بیچاره غلط نکرده که روزی با من سلام و علیك پیدا کرده است. باز تا خودش اینجا بود چیزی ولی مهمان میزبان سفر کرده بودن هم واقعاً تازگی دارد. حالا مردم بکنار این بهرام چه خواهد گفت. یقین دارم که هر وقت چشمش بمن میافتد در دلش میگوید دردیزی بازمانده حیای گربه کجا رفته است. دعا نویسی و روضه خوانی و معرکه گیری هم که از دستم ساخته نیست. پس باید پاها را بطرف قبله دراز کنم وچشم براه عزرائیل بنشینم. خوب دراینصورت چه عیبی دارد بدستور « بوف کور » عمل نمایم وخودم را بدیوانگی بزنم.

وقتی این فکر بکله ام رسید قاه قاه خندیدم و بصدای بلند گفتم به به عجب کشگی سائیدم ... خوشا باحوالت که در اول عهد جوانی وعاشقی و امیدواری میخواهی زورکی خود را دیوانه بسازی و بدست خودت درکنج مریضخانه در زندان بیفتی وبا خیل مجانین محشور گردی

از آن لحظه ببعد این فکر منحوس چون زالو بجانم افتاد. هرچه خواستم گریبان خودرا از چنگالش برهانم میسر نگردید. عاقبت سر تسلیم فرو آورده گفتم ازکجا که باز این ازهمه بهتر نباشد. وقتی که پای ناچاری واستیصال درمیان آمد شغال پیش نماز هم میشود ولی اشکال درآنجاست که دیوانه شدن هم کار آسانی نیست وچون من آدمی که درعمرم تازه دوصباحی بیش نیست که با دو سه نفر دیوانه سروکار پیدا کرده ام چطور دیوانه بازی درآورم که مچم باز نشود ودربین آشنا و بیگانه رسوا وعلی الله نکردم. اگر حجب وحیا مانع نبود میرفتم ازخود

«بوف کور» خواهش میکردم که بمصداق الاکرام بالا تمام‌مرا بشاگردی خود بپذیرد وبرای دیوانه بازی حاضر سازد ولی حقیقت این است که پس از آن حرکت قبیحی که ازاودیدم ازدیدن روی منحوسش بیزاربودم وهرچه باشد دلم هم گواهی‌نمیدهد که عقل و اختیارم را بدست چنان آدم دیوانه ای بسپارم.

اگرهمایون نرفته بود ازاوطلب یاری میکردم ولابد چون‌در این رشته خیلی پخته‌وبا تجربه بود کارم خیلی آسان میشد وبارم‌بزودی بمنزل میرسید ولی افسوس که اوبرمن تقدم جست وراهی راکه من میخواهم بحقه بازی بپیمایم اکنون بحقیقت می پیماید و الساعه عصا بدست آوارهٔ دشت جنون است ودست من از دامنش کوتاه میباشد.

ناگهان بخیالم رسید که اگرهمایون رفته کتابهایش که اینجاست‌و میتوان بوی گل را از گلاب جست. بیدرنك بکتابخانه اش رفتم وپس‌از اندك تفحصی بابغل پرباطاق‌خود برگشتم.

کتابها را دروسط اطاق ریخته بخود گفتم رفیق این کتابها برای دیوانه ساختن یك شهر کافی است. فوراً دست بکارشو ونشان بده چند مرده حلاجی.

ازجا جسته قلم ودوات ودفترچه ای حاضرساختم وبعادت دیرینه دمروبزمین افتاده بانظم وترتیبی که هرگز درخودسراغ نداشتم‌مشغول کارشدم.

دیدم محبت جنون بمراتب وسیع تراز آنست که‌تصور کرده بودم. بیابان پهناوری است که صدبهرام وصدلشکر بهرام‌درآن ناپدیدمیگردد. کیفیت وعرض بی اندازه ای است که عمرانسانی برای تحقیق و مطالعهٔ

نصف آن هم کافی نیست سرزمینی است که ایمان فلك رفته بباد. چه بسا مطالب بلند و نکات دقیق که عقل ابتروفهم کند وخرف من وصد چون من ازدریافت آن عاجز است. مرغ کاجارسیدبر انداخت

ازمیان آن کتابها یکی راکه بعبارت ساده تر و کلمات واصطلاحات فنی در آن نسبة کمتر بود اختیار کردم وباقی راکنار گذاشتم.

این کتاب که موسوم بود به «جهان جنون» ودربسیاری ازصفحات آن چه بفرانسه وچه بفارسی حاشیه هائی بخط همایون دیده میشد بدو باب بزرك منقسم شده بود. باب اول در دیوانگیهای خطرناك باب دوم دردیوانگیهای بی‌خطر. از باب اول تنها مقدمه آن را بسرعت مرور کردم وبزودی بباب دوم رسیدم. در بالای اولین صفحه این باب جمله ای از آناتول فرانس نویسندهٔ مشهور فرانسوی بودکه ترجمهٔ آن بفارسی تقریباً از اینقرار است:

«گاهی اوقات عقل را درجنون باید جست»

این کلام را بجان خود بسیار مناسب یافته بفال نیکو وبر راه گرفتم. چه دردسر بدهم دوروز ودوشب ازاطاقم بیرون نیامدم تا کتاب را بپایان رساندم دفترچه پرشد ازیادداشتهای مفیدی که درواقع دستورعملیات آینده ام بود احتیاط را ازدست نداده این یادداشتها را بخطی چنان درهم وبرهم وناخوانا نوشتم که اگراحیاناً بدست غیر بیفتد کسی نتواند از آن سردر آورد.

قسمت دوم

- ۱ -

سر منزل عافیت

در بین انواع واقسام بیشمار دیوانگیها یکی را که درعلم طب به «فلج کلی» معروف است بحال خود مناسب تردیدم. درست است که این نوع جنون دراثرسیفلیس کهنه تولید میگردد ولی ازآنجائیکه میدانستم این مرض هم مانند تب ونوبه و حصبه در مملکت ما شیوع کامل دارد پیش‌خود گفتم ازکجاکه درخون‌من نیز آثاری‌از آن‌پیدا نشودمخصوصاً که شنیده بودم بعضی ازاطباء خود کشی پدرم را هم از نتایج وخیمهٔ همین مرض تشخیص داده بودند. وانگهی یقین داشتم که طایفهٔاطبا هر طور باشد علتی برای مرضم خواهند تراشید وازهر کجا باشد اسمی روی آن خواهندگذاشت. ازاینرودل بدریا زده گفتم‌هرچه بادا باد ازامروز ببعد بفلج کلی گرفتارودیوانهٔ رسمی وحسابی خواهم بود.

پس از آنکه ازاین رهگذر خاطرم آسوده شدخواستم که‌معلومات خودرا درباب این مرض تکمیل نمایم لهذا ازنو کتاب «جهان جنون» را بازنمودم ودوسه روزی مانندکودك دبستانی که درس خود را روان نماید بفراگرفتن مطالب لازمه پرداختم وبازبا همان خط کج و معوج معهود مقداری یادداشت بیادداشتهای سابق‌خود افزودم.

وقتی کتاب‌را بستم که بتمام‌جزئیات «فلج کلی» آشنائی کامل‌حاصل نموده بودم و بکلیهٔ آثاروعوارض و کیفیات بروز وظهور وپیشرفت آن وقوفی بسزا داشتم.

حالا دیگر بخوبی میدانستم که اولین اقدامی که ازطرف اطباء در تشخیص این‌مرض بعمل خواهدآمد عبارت است ازمعاینهٔ حدقه وزبان وتجزیهٔ خون وامتحان مایع نخاعی وفقاری ولی‌امید را بخدا بسته‌بخود گفتم خاطرت جمع باشدکه اگردرمورد این قسمت از آثارمرض که نفی واثبات آن بدست تو نیست روسیاه درآمدی درعوض درثبوت آن قسمت دیگر از قبیل اختلال‌حواس و خلجان لسان وضعف وتزلزل حافظه و بزرگی فروشی‌وغش وهذیان ومهمل‌گوئی و ژاژخائی وچاچولبازی که الحمدلله کلیدش بدست خودت است چنان استادی بروبه بازی درخواهی‌آورد که بقراط حکیم نیز باشتباه خواهد افتاد

پس از آنکه کتابها را بکتابخانه بردم و باطاق خود برگشتم و دفترچهٔ اسرار را در لای آستر آستین لباسم بنهان ساختم خود را گرفتار یك نوع دودلی وتردیدی دیدم که باآن مقدمات شدید تصمیمات محکم واستوار با هیچ اسمی جور نمیآمد . مانند قاضی تبهکاری که درمقابل کیسهٔ زر خودرا بین حق و ناحق ودنیا وآخرت متحیر وسرگردان ببیند من نیز درسر دو راه عقل‌وجنون ودرستی وناراستی مردد مانده بودم وعقلم بجائی نمیرسید . نه جرئت پیش رفتن داشتم‌ونه قدرت برگشتن .

صدای پای‌بهرام که بطرف اطاقم نزدیك میشد تصمیم رایکطرفه کرد . دریك چشم بهمزدن پردهٔ اطاق را دریده بدور سرخود بپیچیدم و

ولنگه کفشی بجای جیقه بر تارك آن جای دادم و باد در آستین انداخته باکر وفر وتفرعن وتبختری هرچه تمامتر بمخده تکیه دادم و در بالای اطاق ...

بهرام سینی غذا بدست وارد شد . همینکه چشمش بمن افتاد یکه خورده بجای خود خشك شد . گفتم چرا تعظیم نکردی . مگر مرا نمیشناسی . خنده کنان گفت اختیار دارید چطور سرکار را نمیشناسم . ارباب وتاج سر بنده آقای محمودخان هستید .

چین بابرو انداخته با تشدد تمام گفتم محمودخان سرت را بخورد محمودخان راکجا میبرند. من مالك الرقاب مغرب ومشرق سلطان محمود سبکتکینم . زود برو اعیان و اشراف را خبر کن که فردا خیال رفتن بهندوستان داریم .

بیچاره بهرام سخت متعجب مانده تکلیف خودرا نمیدانست بالبخند مختصری گفت ای آقا نوکر خودتانرا دست انداخته اید. مهلت ندادم سخنش را بآخر برساند . چند کلمه ترکی و عربی راکه میدانستم با فارسی وفرانسه بهم آمیخته و بهرام مادر مرده را بشلیك امر ونهی بستم. طفلك دست وپای خودرا گم کرده نمیدانست مقصودم فقط شوخی وخنده است یاغرض دیگری دارم . ولی طولی نکشید که گوئی مطلب بدستش آمد . نگاه تند وتیزی بصورتم انداخت وباحال تعجب وتفرس بتماشای حرکات من مشغول گردید شنیدم زیر لب میگفت « مبادا این هم بسرش زده باشد. عجب طالع منحوسی داریم آن اربابم. و اینهم رفیق اربابم گویا خاك دیوانگی در این خانه پاشیده اند »

سخنش را بریده گفتم اگر فی الفور امتثال اوامر ما را نکنی میدهم

سرت را گوش تا بگوش ببرند وتنت را زیر پای فیلان بیندازند وبدروازه شهر بیاویزند اگر جانت را دوست میداری و نمیخواهی داغت بدل مادرت بنشیند دوپا داری دو پای دیگر هم قرض کن و برو در پی اطاعت اوامر ولینعمت وخداوندگارخود والاالاصلبنکم علی جذوع النخل...

اینرا گفتم و ازجا جسته دروسط اطاق باقدمهای سریع ومرتب بنای راه رفتن را گذاشتم وباصدای بلند بخواندن سرود ملی جنگی فرانسویان موسوم به « مارسه یز » مشغول گردیدم . آنگاه چنان وانمود کردم که با همان سر ووضع خیال بیرون رفتن ازمنزل را دارم .

بهرام سخت بدست وپا افتاد بنای التماس گذاشت که آقای محمود خان خدا شاهد است هیچ مناسب نیست باینصورت بیرون تشریف ببرید. مردم بدنبالتان خواهند افتد و ازطرف بچه‌های بی ادب اهانت خواهید دید .

وقتی دید عجز والتماسش بی نتیجه است برجسارت افزوده با دست خود آن عمامهٔ کذائی را ازسرم برداشت و کلاهم را برسر نهادو گفت اگر راستی میخواهید جائی تشریف ببرید اجازه بدهید جان نثاردرخدمتتان باشد : نگاه غضب آلودی باو انداخته با دست اشاره نمودم که فضولی بکنار وتنها براه افتادم .

اول یکسر رفتم ببانك شاهنشاهی وتقاضای ملاقات مدیر رانمودم هرکس آمدوخواست بامن وارد صحبت بشود بی اعتنائی کردم ودردیدن خود مدیر اصراررا بجائی رسانیدم که ناچار وارد باطاق مدیرم کردند. شخصی بود انگلیسی ولی فارسی را خوب حرف میزد . با احترامی بتعجب آمیخته ازمن پذیرائی نمود و باآن لهجهٔ انگلیسی مخصوص که هرگز

عوض نمیشود پرسید چه فرمایشی دارید . گفتم میخواستم بدانم اگر سه چهارملیون ازدارائی خودرا بشما بسپارم فرعش را ازچه قرارمیپردازید. فورا زنك زده مرا بپیشخدمت نشان داد وگفت آقا را ببر سواردرشکه نموده بمنزلشان بفرست وبآقای معاون بگو بیایند اینجا تاجواب مطالب آقا راکتباً بفرستیم .

فهمیدم که فرنگی بی کتاب فوراً بکنه مسئله پی برده و با این متانت وسیاست موروثی میخواهد شرمارا ازسرخود بکند

ازبانك مستقیماً بدکان قصابی بازار مرغ فروشها رفتم وسپردم یك شقه گوسفند بمنزل دکتر همایون ببرد و پولش را همانجا نقد بگیرد . آنقدر درچند قدمی دکان قصابی پاپاکردم تا بچشم خود دیدم که شاگرد قصاب نصف گوسفند بدوش هن هن کنان بطرف منزل دکتر روان گردید .

در ظرف دو ساعت بعد بیست هزارآجر ابلق و پنج دست ظرف چینی وپانزده ناربهن وبیست تخته قالی و قالیچه و دوازده نفر قاری و دودست رقاص ومقلدهم سفارش دادم .

ساعت سردسته بود که با صورت حق بجانب وقیافهٔ ازهمه جابیخبر بخانه برگشتم . بیچاره بهرام را دیدم مانندصید جراحت دیده‌ای که در میان یك گله سك شکاری گیر کرده باشد دروسط خیل طلبکارها افتاده وخدا وپیغمبررا گواه میگیرد که ابداً روحش ازاین سفارشها خبر ندارد وارباباش اصلا درسفراست واگرتمام اثاثیهٔ خانه را بفروشند کفاف قیمت این همه خرت وپرت را نخواهد داد . میگفت اینجا تعزیهٔ بازار شام که که نمیخواهیم درآوریم که کسی این همه بنجل و خنز رو پنزر سفارش

داده باشد .

وقتی چشم جماعت بمن افتاد گوئی همه یعقوب هستند ومن یوسف .دسته جمع بمن آویختند که هان همان کسی است که سفارش داده است با نهایت وقار گفتم مگر حدای نکرده سفارش دادن قدغن است . گفتند برخلاف شرفیاب شده‌ایم که حضوراً تشکر نمائیم . خانه زادیم و وهمیشه برای خدمتگزاری حاضریم . گفتم پس این داد وفریادوالم‌شنگه برای چیست . سر دستهٔ جماعت که تاجر فالی فروش و از بابا ماما های مشهور وحراف وعراف راسته بازار بود جلوتر آمده گردن را خم نمود وباکمال تواضع گفت : این اشخاص تربیت صحیحی ندارند وبرای مسئله پول قدری بیتابی میکنند . با ساده لوحی عجیبی پرسیدم مقصودتان چه پولی است . صداها را در هم انداخته گفتند چطور چه پولی . پول همین جنسهائی که بپای خودت آمدی سفارش دادی . گفتم خوشابحالتان که جنستان با این کسادی بازاربفروش رفته . حالا درعوض کلاها را کج گذاشته با یقهٔ چاك آمده‌اید وداريد چشمم را درمیآورید .

قصاب که نره خر بفورعربده جوئی بود مثل اینکه میخواهد با من دست وپنجه نرم کندوقدم جلو آمده چشمان ازحدقه در آمده‌خود را بصورت من‌دوخت ونعره بر آورد که مردکه مردم را دست‌انداخته‌ای زود درکیسه‌را شل کن والاآن رودیم بالا خواهد آمد ودیگرهرحه ببینی از چشم خودت دیده ای

خود را از تك وتا نینداخته بار باهمان صفا وسادگی معهود گفتم کاسبی که‌داد وبیداد نمیخواهد . جنسی فروخته اید پولش‌را بگیرید و بروید بامان خدا . گفت دبده که بگیریم گفتم‌حه حرفها . رگهای گردن

یارو بر آمد ومثل دیوانگان فریاد بر آورد که مردحسابی مردم رامسخره کرده‌ای . میخواهی مـارا دست بیندازی . سرمان را بیخ طاق میکوبی سه ساعت است هشت نفر آدم کاسب را جلوی درخانه ات معطل و سر گردان گذاشته‌ای وحالا هم چشم بد دوروهفت قرآن بمیان ارباب آمده برایمان یللی میخوانند .

گفتگو باینجاکه رسید بخاطرم آمدکه ازجمله آثارجنون یکی هم لکنت زبان است . لهذا چنان بیمقدمه که‌خودم خجالت کشیدم باز بانی الکن چنانکه گوئی الکن بخاك افتاده‌ام گفتم آقایان جار و جنجال لازم نیست . میگوئید جنس فروخته اید . خـدا پدرتان را بیامرزد جنس را تحویل بدهید ودست خدا بهمراهتان .

خنده را سر داده گفتند ماشاءالله بهوش آقا . تحویل بدهیم و برویم خوب پولش راکی میدهد ؟

گفتم حرف حسابی جواب ندارد . وای دلم میخواهد بدانم بااین پول میخواهید چه کنید

بلورفروش که تاآنجا بیشتر ازسایرین ادب و خودداری نشانداده بود دستها را بروی سینه گذاشته نگاهی بقد وقامت من انداخت وگفت ارباب ازما اصول دین میپرسی . بمشتری چه مربوط که کاسب با پولش میخواهد چه کند . جنسی است خریده‌ای ومعامله قطع شده وجای چون وچرائی هم باقی نیست . وآنگهی آدم کاسب وتاجر معلوم است که‌باپولش چه‌میکند . جنس میخرد .

گفتم قر.... قر.... با.... با.... ن ددد. هانت ب ب بروم ج ج جنس ب ب ب رای جه جه . هه .. میخرد .

ایندفعه صدای خنده باصطلاح معروف گوش فلك را کر کردویك صدا گفتند جنس میخرند که بفروشند. ترشی که نمیخواهندبیندازند

بدون اینکه بخنده وشوخی واستهزاء آنها سرسوزنی اعتنا بکنم باهمان لکنت زبان و باهمان ساده لوحی ساختگی گفتم از اینقرار یك عمری جنس را پول میکنند وپول را جنس. آخرش که چه.

اینجا دیگر حوصله مؤمنین سر رفته جام شکیبائیشان بکسره لبریز شد باچشمان آتشبارهجوم آوردند که مرد که حیانمیکند. شرم وخجالت را بلعیده وانگشتهایش را هم لیسیده است. درخانه کاه دودمیکنیم. پدر درمیآوریم جدا وآبا میسوزانیم. دنده خرد میکنیم. گردن میشکنیم و شکم پاره میکنیم.

وقتی دیدم هوا پس است وبیش ازاین نمیتوان برای حضرات کور اوغلی خواند صلاح را درکوتاه آوردن مرافعه دیدم آستین بهرام را گرفته خودرا بمهارت بدرون خانه انداختم ودررا بسته از پشت درگفتم حالا که حرف حسابی وادب وانسانیت بخرجتان نمیرود بروید هر نجاستی میخواهید بخورید وهرکاری ازدستتان ساخته است کوتاهی نکنید اگر واقعاً جنس آورده اید که این هرزگیها را لازم ندارد مثل بچه آدم تحویل بدهید وبروید بگورسیاه والا اگر آمده اید درخانه مردم فحاشی کنید وافتضاح بالا بیاورید برو یدلای دست پدرتان.

حضرات بزیشت درمدتی بدزبانی وگوشت تلخی کردند ولی وقتی دیدند قیل وقالشان بیخود وعروتیزشان هدراست دمشانراروی کولشان گذاشتند و بوعده اینکه فردا نیغ آفتاب باهم دسته جمع بدارالحکومه عارض خواهند شد وحق آدم مردم آزار راکف دستش خواهند

گذاشت شرشانرا از سر من و بهرام ودر وهمسایه کوتاه کرده رفتند و قشقره خوابید.

بهرام بکلی خودش را باخته بود وابداً سر ازمسئله بدر نمیآورد گفتم چرا عزا گرفته‌ای زود سماور را آتش بینداز من هم درضمن باید دوسه کاغذ بنویسم که همین امشب بتاخت رفته برسانی.

دو کاغذ نوشتم. یکی بمدیر دارالمجانین و دیگری بآقامیرزا عبدالحمید همانطور که در کتاب «جهان جنون» خوانده ویادداشت برداشته بودم خطم‌را عوض کردم. دایره نون وجیم‌را بشکل دوایر متحدالمرکز وبېزرگی قرانهای امین‌السلطانی گرفتم سرمیم وواو رابېزرگی دانه‌نخود نوشتم سین وشین را مانند دندانهٔ اره بصورت مهیبی درآوردم. مجمل آنکه باخطی عجیب مطالبی غریب بروی کاغذ آوردم.

بمدیردارالمجانین نوشتم:

«غرض ازترقیم و نگارش این کلمات خجسته دلالات آنکه عالیجاه رفیع‌جایگاه شهامت وصرامت‌پناه اخلاص وارادت آگاه نگهبان دیوانگان دانسته و آگاه باشد چنانکه مکشوف خاطر عاطردریا مقاطرشاهانه میباشد وبرخاطرانقیاد مظاهرشما نیز پوشیده ومستورنیست دربین جماعت دیوانگان جنون بنیانی که در آن بیمارستان صحت‌آستان بدست حمایت ومراقبت شما سپرده آمده‌اند ازهمه پلید تر و ازجمله ناباکارتر جوانکی است هدایتعلی نام که بمصداق برعکس نهند نام زنگی کافوربجز اغوا وضلالت دیگران ذکر وفکری ندارد وامید است که نام زشتش ازصفحهٔ گیتی محو ونابود باد. باصورتی لوس وسیرتی منحوس خود را به «بوف کور» مشهور وبوف بیگناه را سرافکندهٔ ابد و ازل ساخته است. باسم اینکه بسرحد دانائی رسیده خود را

بنادانی زده دنیائی را منتر وبازیچهٔ شرارت وخباثت‌خود نموده. است وازقراری که برخاطراقدس‌ما واضح ولایح گردیده کاینات را به پشیزی نمیخرد ودوعالم را بیك قازسیاه میفروشد . از آنجائیکه بلزوم همت همایون شهریاری و مکنون خاطر خطیر خسروانی‌چنان است که‌دراین کشوربیکران حفظ الله عن‌الحدثان هرنفسی بوظیفه عبودیت وجان نثاری خود رفتارنماید و کرداو این جوان موجب ملال‌خاطرعدالت مظاهرما گردیده مقررآنکه بدون فوت دقیقه ای از دقایق امتثال اوامر مطاع را غل وقفل برهردوپای او زده یك سلسله زنجیرخلیل خانی بر گردن وبخو بهردو دست او نهاده در قعر تاریکترین سردابها و مهیب ترین دوستاقهای آن بنا که نمونه‌باردی از سقر ونشانه‌کاملی از درك اسفل است بچهارمیخ بکشند تا اوامر جهان مطاع در یکسره ساختن‌کار او با دستور صحیح و تعلیمات دقیق در موقع مناسب شرف‌صدوریابد.البته آن عالیجاه عبودیت همراه خاك‌عتبهٔ گردون مرتبهٔ شهریاری راکحل الجواهر دیدهٔ امیدواری ساخته ازقرار مقرر معمول داشته سرسوزنی تخلف وانحراف جایز نداند و در عهده شناسد انأمرالاقدس الاعلی مطاع مطاع

باآقا میرزا عبدالحمید نوشتم :

« عالیجاه رفیع جایگاه دولتی همراه آقای میرزا عبدالحمید دانسته و آگاه باشدکه حکم و ارادهٔ واجب الاطاعه ما بر آن قرار گرفته که باکمك‌وهمدستی جماعت گزمه وگروه کشیکچیان وفوج ودسته قاپوچیان و قراولان دارالخلافه حجاج عمو ر که‌از حجاج سفاك تر وازشداد غدارتراست ریش بتراشند وگوش و دماغ ببرند وازپشت برالاغ دیلاق بی پالانی سوار کنند. آنگاه با دستهٔ ودستگاه ودهل وطبل وکرنا بدرالبوارنعیم‌التجارکه ا اراذل فجارواست روان شده بسرناکس وبی سروپای اورا بضرب سقلمه وتیپا وپس گردنی وبکمك بامب وتوسری وبزور چك و

سیلی ولگد واردنك ازخانه بیرون کشیده ماست برسروصورتش بمالند وطناب بگردنش انداخته دم‌الاغ‌حاج عمورابدستش بدهند ودرحالیکه طایفه آتش افروزان ولوطیان وخرسك‌بازان ومار گیران ورجاله ولنجاره کشان‌وبیکاران‌شهردرحول‌وحوش آنها بخواندن حراره ورقصیدن وهلهله ودست زدن مشغولندآن دوتن آدمیزاد زشتخوی دیوصفت را آنقدردرکوی و برزن پایتخت و حومه شهر بگردانند وزحروآزار بدهند تا ازپا درآیند وجان کثیفشان باسفل‌السافلین‌ودارالبوار واصل گردد آنگاه‌توپ‌شادی ومبارکباد را بلند آوا سازند و جارچیان تیز آواز ساکنین دارالخلافه‌را بدین مژده شادمان‌ساخته تدارك‌چراغان‌وآتشبازی مفصل‌بنمایند. وچون ملزوم همت‌همایون شهریاری است که‌هریك ازچاکران دولت درمراحل‌خدمتگزاری آثارصداقت‌وارادت‌ظاهر سازد اورا بشمول عاطفتی وبذل مکرمتی مفتخروسرافرازسازیم عالیجاه دوستی همراه اخلاص وارادت آگاه آقا میرزاعبدالحمید که همواره درتقدیم خدمات محوله مراتب اخلاص را ظاهرساخته وحسن رفتاروطرزکردارا‌ومعلوم ومشهود رأی مهرشهودشاهانه افتاده لهذا ذره ای ازمراحم ملوکانه شامل‌احوال وآمال‌او گشته اورا باعطای حمایل سرخ سرتیپی سرافراز فرمودیم که حمایل مبارك را زیب وشاخ افتخار‌خود سازد ویك سال‌مالیات ممالك محروسه رانیز مخصوص‌او گردانیدیم تابیش‌ازپیش بمراسم‌ارادت شعری پردارد ».

هردو کاغذ را باسم « امیر بر وبحر سلطان محمود سبکتکین » امضا کردم وبیهرام گفتم کاکلت را بنازم میخواهم از زیر سنك شدهٔاین‌دو نفر را همین شبانه پیدا کنی و این پاکتها را بدستشان بدهی .

بهرام هاج و واج رفت که‌کاغذ‌ها را برساندمن نیز شام نخورده رختخواب را انداختم ورفتم‌در رختخواب وازشما چه پنهان مانندآدمی

که از عهدهٔ انجام وظایف مشکل و سنگین وجدانی خود کماهوحقه بر آمده باشد تا صبح در کمال آسودگی و فراغت یك پهلو خوابیدم وجای شما خالی چه خوابهای شیرینی که ندیدم .

افسوس که شبی چنین صبح چنانی بدنبال داشت . هنوز بوق سحر را نزده بودند و بقول قصه‌سرایان دژخیم خونین پنجهٔ آفتاب سر از تن زنگی شب جدا نساخته بود که صدای غوغای طلبکاران بیمروت از دژخیم بدتر از پشت درخانه بلند شد. قشقره ای برپا ساختند که دیگر صدای آواز خروسهای محله و عرعر درازگوشان اطراف یکسره ازمیان رفت . قصاب میخواست در را ازپاشنه در آورد . کوره پز که دیروز نجابت بخرج داده از سایرین کمتر بپر و پاچه ام پریده بود امروز زبانش دراز شده متلکهائی بقالب میزد که پدر کریم شیره‌ای هم بخواب ندیده بود. فرش فروش چنان پدر و مادرم را در گور میجنبانید که میجنبانید که مو بتن زندگان راست میایستاد . مانند قاریهای بنام جزو و نیم جزو بهفت قرائت چنان فحشهای شدید و غلاظی نثار روح پر فتوح آباء و اجدادم میکردند که اگر نصف آن طلب آمرزش میشد برای رستگاری و مغفرت هفت پشتم کافی بود . از تون تاب حمام که یك کوه پهن پشت دیوار خانه دکتر بیچاره کود کرده بود و ازجماعت رقاص و مطرب و مقلد دیگر نپرس که مسلمان نشنود کافر نبیند .

فکر کردم در تکمیل مراتب دیوانگی برایشان شیرچای و نان روغنی بفرستم ولی بیمروتها مگر مهلت دادند . بوضع دلخراشی که ابداً بوی انسانیت نمیداد همانطور سر و صورت نشسته بدار الحکومه ام کشاندند.

حالا کار نداریم که درحق من درحضور حاکم و رئیس نظمیه و امنیه

شهرچه چیزهاکه نگفتند و چطور مرا بصورت یك پول سیاه در آوردند ولی همینقدرهست که هرچه آنها باسم شرع وعرف در احقاق حق خود وقاحت وسماجت وبی آبروئی کردند من دوبرابر آن در پیشرفت منظور درونی خود لودگی ودیوانگی تحویل دادم وبقدری مصدرحرکات بامزه و منشاء ادا واطوار بیمزه شدم که عاقبت بکوری چشم هرچه طلبکار است ازهمانجایکراست بهمراهی دو رأس فراش سرخ بوست شیروخورشید بکلاه بجانب دارالمجانین رهسپار شدم .

۳

نشئهٔ کامرانی

وقتی چشم مدیر دارالمجانین بمن افتاد و نام و نشانم را دانست خندان پیش آمده گفت حضرت آقا را بخوبی میشناسم وبوسیلهٔ دستخطی که بافتخارجان نثارصادرفرموده‌اند ودرضمن آن بمژدهٔ تشریف فرمائی خود اشاره نموده بودند چشم براه قدوم میمنت لزوم ایشان بودم...

چه دردسر بدهم ازهمان ساعت دریکی ازاطاقهای پاك و پاکیزهٔ دارالمجانین منزلم دادند و حالا که این سطور را مینویسم بیش از یك سال ازآن تاریخ میگذرد وهنورهمانجا بطوردلخواه مقضی المرام بدعا گوئی دوستان مسروروومشغولم.

وقتی خود را دراطاق تازهٔ خود تنها دیدم دردل شادمانیها کردم وبخودگفتم یاروومبارك باشدکه بحمدالله بمراددل رسیدی . حالا دیگر موقع آنست که نشان بدهی چند مرده حلاجی .

دوروز اول را هیچ از اطاقم بیرون نیامدم وبمطالعهٔ احوال خویش .

ومشاهدهٔ حرکات وسکنات شخصی که هم‌اطاقم بود پرداختم. اطاقم‌قدری ازاطاق رحیم وهدایتعلی ودارودسته آنها دورافتاده بود. این پیش آمد را هم بفال نیکو گرفتم و گفتم کمترمراقب حالم خواهند بود وروزوشب ازترس اینکه مبادا مشتم بازشود وبخیه ام بروی آب بیفتد درتشویش واضطراب نخواهم بود.

هم اطاقم مردی بود چهل ودو سه ساله بلند اندام وسیه چرده و آبله رو که ازهمان نظراول چندان ازاو بدم نیامد. از اهل شیراز جنت طراز واسمش نوروزخان بود ولی چنانکه رسم دارالمجانین بود باو هم اسمی داده بودند وبمناسباتی که بعدها برمن معلوم شد او را «برهنه دلشاد» میخواندند. درمیان دیوانه هائی که تاآنوقت درآنجا دیده‌بودم این شخص بی شبهه ازهمه دیوانه تربود ومیتوان گفت که راستی راستی یك چیزیش میشد. طولی نکشید که کیفیت دیوانگیش هم دستگیرم شده بطور مختصر و مفید در دوکلمه میتوان گفت که‌باصطلاح خوشی زیردلش میزد هردقیقه وهرثانیه مثل این بودکه دربهشت برین باشد ودرهای رحمت الهی برویش بازشده برایش از آسمان خوشی ببارد وازرمین نشاط بروید. عالمی داشت ماورای این عالم با هرکس روبرو میشد اگرمرد بود اورا حضرت سلیمان وماه کنعان واگرزن بود بلقیس عصرولیلای دهر انگاشته ازدیدارآنها چون غنچه میشکفت وچنان شادمانی میکرد که گوئی عاشق دلسوخته ایست که پس از سالها هجر و اشتیاق بمعشوق خود رسیده است ازانسان گذشته با حیوانات هم همین معامله را میکرد ومکرر دیدم که ساعتها زیر درخت نشسته با پرنده هائی که بالای درخت‌بودند معاشقه ومغازله میکرد.باگربه‌خط وخالی بی‌ریختی

که گاهی گذارش باطاق ما میافتاد راز و نیازهائی داشت که باور کردنی نیست. انسان وحیوان بجای خود حتی با اشیاء نیز دوستیها و آشنائیهای دورودرازداشت. ساده ترین چیزها در نظرش باشکال غریب و عجیب جلوه گرمیشد برأی‌العین دیدم که پیازی را بجای گوهر شبچراغ گرفته چنان چشمان آتشبارخودرا بدان دوخته و نفس زنان و عرق ریزان با انگشتان لرزان‌خود آنرا بهزاراحترام ویك‌دنیا ملاطفت بالاوپائین میبرد که گوئی پربها ترین ومقدس ترین گوهرعالم بدستش افتاده است . بار دیگراورا دیدم که یك کاسهٔ زرتی ترك خورده‌ای که غذایش را در آن آورده بودند بدست دارد وذوق زده باطراف میدود که جام جمرا پیدا کرده ام آنرا بآینده وروندہ نشان میداد و میگفت بیائید تماشا کنید که چطورزمین وآسمان وهرچه زمینی وآسمانی است دراین‌جام نقش بسته است. گوئی چشمانش برای‌دیدن‌چیزهای‌این دنیا خلق‌نشده بود و چیزهائی میدید، که چشم ما هرگزنخواهد دید همان اولین باری که چشمش بمن افتاد فوراً دستهارا بروی‌سینه آورده‌وبا نهایت احترام تعظیم بالا بلندی تحویل داد و در مقابل من هما طور ساکت وصامت ایستاد تاملتفت شدم که تا وقتی باورخصت‌ندهم ازجایش‌حرکت‌نخواهد کرد . خلاصه آنکه شب و روز درمیان امواج سرمستی و حیرتزدگی حظ ولذت غوطه وربود . فکرش حقهٔ بلورین‌پرتلالؤئی را بخاطرمیآوود که برزمین افتاده وخردشده باشد .

هرچند که‌ازمشاهدهٔ احوال‌اولذت‌وافرمیبردم‌وهرساعتی‌اززندگی او برای من درس عبرتی بودکه مرا متوجه بی حقیقتی و مجازی بودن بسیاری ازلذتهای این دنیا مینمود ولی بزودی دریافتم که هم منزل وه‍

حجره بودن باچنین آدمی چندان کار آسانی نیست و رفته رفته از معاشرت وهمنشینی او چنان بجان آمدم که آینده و رونده را شفیع میانگیختم که فکری بحالم بنمایند و دیوانه ای را ازدست دیوانه تر ازخودی رهائی بخشید آخرالامر طبیب دارالمجانین که از دوستان یك جهت دکتر همایون بود وسابقهٔ لطف وتفقداورا درحق من میدانست بحالم رحمت آورده نزد مدیر واسطه شد و مسئولم باجابت مقرون آمد یعنی بوسیله تجیر کهنه ای که درانبار پیدا شد اطاقمانرا بدوقسمت کردند وازآنروز ببعد بکلی ازو برهنه دلشاد مجزی شدم و درواقع خرجمان سوا گردید

وقتی خودرا از هرجهت آزاد و آسوده یافتم خواستم بجبران مافات چند صباحی بدون آنکه ابداً بصرافت زحمت رفقای دیگری که در دارالمجانین شریك سرنوشت من بودند باشم از آن فراغت واستقلالی که نصیبم شده بود بوجه اکمل برخوردار گردم

صبح زود بیدار میشدم وپس از صرف صبحانه بمحض اینکه از معاینهٔ روزانهٔ طبیب رهائی مییافتم خودرا بباغ انداخته ساعتهای دراز تنها وبی خیال در زیر سایهٔ انبوه درختان دو دست را در زیر سر نهاده بروی علفها دراز میکشیدم و چشم از سقف آسمان و شاخ و برگ درختان دوخته از شنیدن راز درهم وبرهم پرندگان فراوان میبردم.

کاینات وعزیز و ذلیل بی خبر وازخویش و بیگانه و گرسنگی وتشنگی وسرما وگرما غافل آنقدر همانجا بی حرکت و بی صدا میماندم که شب فرا میرسید و پرستاران سراسیمه بجستجویم میآمدند وخواهی نخواهی

باطاقم میبردند. گاهی نیز بفکر حال و روزگار خود میافتادم و در اندیشه فرو میرفتم و با خود بنای مکالمه را گذاشته میگفتم رفیق اگر حضرت‌عباس بگذارد خدا برایت بدنساخته است. این «بوف کور» با همه سفاهت ذاتی بد راهی پیش پایت نگذاشته است. گرچه ممکن است ازحیث غذا و بی‌همسری قدری سخت بگذرد ولی‌هیچوقت آنقدرها اهل شکم نبوده‌ای والبته لطف وعنایت دوستان و آشنایان علی‌الخصوص شاه باجی خانم بآن دست پختی که دارد جبران خواهد نمود. از جهت بی همسری هم نباید از حالا غصه بخوری. خاطرات‌جمع باشدکه‌طبیعت که در همه‌کار استاد و زبر دست است لابد در این مورد هم در زوایا و خفایای چنتهٔ دوز و کلك خود شیوه و فنی بکار خواهد زدکه درد تو را درمان باشد خصوصاً که این درد بتمام معنی کار خود اوست و از آنجائیکه غبارپاره‌ای شائبه ها وموهومات انسانی‌هرگز بردامن کبریای چون او پزشگ بزرگوار و بلند نظری نمی نشیند شك نیست که در علاج تو از هیچ نوع دلالی وچاره‌اندیشی هم‌رو گردان نخواهد بود. در این صورت باید شکرخدا را بجا آوری که شاهد امنیت خاطر و آسایش ضمیر را توانستی باین آسانی درآغوش بگیری واینك که در ردیف سعادتمندان بسیار معدودکرهٔ زمین‌بشمار میآئی پس دم‌راغنیمت بدان و بنقددراین گوشهٔ‌بی‌رنج و بی‌سروصدا که از هردغدغه ومخمصه‌ای فارغ وازهرگونه تشویش وبیمی بر کناری سعی نماکه این دوروزه‌عمر رادرهمینجاباسودگی‌بگذرانی وتامیتوانی گریبان خودرا بچنگ‌اندیشهٔ فردا و پس فردا ندهی‌ازکجاکه بیاری اقبال عاقبت بخیرنشوی وعمرت هم در همینجا بپایان نرسد .....

این افکار وخیالات مانند جویبار آرام وهمواری که از حوض کوثر چشمه گرفته باشد و درتارو پود وجودم روان باشد نشئه‌ای شبیه بمستی در سر تاپایم تولید مینمود وسستی لذت بخشی تن وجانم رافرامیگرفت. در آن حال چشمان را مـی بستم و ازسرو جد ونشاط این ابیات را زمزمه میکردم :

« نه بر اشتری سوارم نه چوخر بزیربارم
نـه خـداوند رعیـت نه غلام شهریـارم»

« غم موجـود و پریشـانی معـدوم ندارم
نفسی میکشم آسوده و عمری بسر آرم »

تنها دل واپسی و غصه‌ای که داشتم این بود که مبادا کسی ازرازم خبردار گردد وچم پیش مردم باز شده و بخیه‌ام بروی آب بیفتد. هـر وقت که این فکر بکله‌ام میرسید وخود را چون آدم ابوالبشر از جنت فردوس رانده میدیدم بدنم چون بید میلرزید و مهرهٔ گردنم تیر میکشید ومانند دزدی که عسس بدنبالش باشد بعجله باطاقم برمیگـشتم و در را بروی خود می‌بستم وباحتیاط هرچه تمامتر آن یادداشتهای کذایی راازلای آستر آستین لباس درآورده ازنو بدقت مرور میکردم و بعد اینکه سند جنونم بلا اعتراض مسجل گردد دسته گل تازه‌ای درکلهٔ خودحاضر میساختم که برای فردا بآب بدهم

چندی که ایام بدینمنوال گذشت وجودکم وبیش ازهر نوع سوء ظنی در امان دیده رفته رفته در خود رغبتی بدیدار یـاران و همگنان احساس نمـودم و روزی سرزده وارد اطـاق رحیم شدم . باز بعـادت دیرینه رو بدیوار نشسته بود و ورق بـزرگی از کاغذ بدیوار

میخکوب نموده مداد در دست سرگرم عملیات ریاضی بود . گفتم رفیق . تاکی میخواهی چون یهودیها در مقابل این دیوارمویه واستغاثه بنشینی و جوانیت را تلف کنی . مگر هنوز دستگیرت نشده که بااین معادله‌های دو مجهولی وسه مجهولی هرگز مجهولی را حل نخواهی کرد و معلومی بر معلوماتت افزوده نخواهد گردید.

از این مقوله با او بسیار سخن گفتم ولی سرش را هم بلند نکرد بگوید ابولی خرت بچند است . حوصله‌ام سررفت باصدائی تحقیر آمیز گفتم آخر جوان بی معرفت میگویند دیوانه‌چو دیوانه ببیند خوشش آید مگر نمیدانی که علاوه بر دوستی ورفاقت قدیمی حالا من‌هم بله‌با تو بکلی یکجهت ویك رنگ شده‌ام . چرا آشنائی نمیرسانی . جرا خیر مقدم نمیگوئی . من تصور میکردم که جنون من رشتهٔ یگانگی وانس وهمدلی قدیمی ماراگره خواهد زد و بهم نزدیکتر خواهیم شد . حالا می بینم بازهمان آش‌است و همان کاسه . مثل‌این است که هنو هم‌مرا محرم خود نمیدانی وبچشم بیگانگی در من مینگری . اگر چنین‌است بگوتا تکلیف خود را بدانم .

وقتی دیدم نفس گرم من در آهن سرد او نمیگیرد دست بردم وقبضه‌ای ازمویش راگرفتم وگفتم رحیم بخدا قسم بیش ازاین بیمزگی بکنی موهایت را مشت مشت خواهم کند وچند تار از موی او را میان دو انگشت گرفته قدری‌سختتر کشیدم . سررا برگردانده چشمهای‌سرخ شده اش را درچشمان من دوخت وگفت توکه‌بازاینطرفها آفتابی‌شده‌ای خیال میکردم دیگردست ازسر کچل ما برداشته‌ای . گمان میکنی تو را نمیشاسم ونمیدانم ازطرف کی‌اینجا بجاسوسی وخبرچینی آمده‌ای . برو

بآن «دو» موذی ومردم آزار بگو آن سبویشکست و آن پیمانه‌ریخت.
آن روزی که از تو فرومایـهٔ ناکس میتـرسیدم و بشنیدن اسمت لرزه بر اندامم میافتاد گذشت حالا «یك» سایه برسرم انداخته است واز فلك بیم وهراسی ندارم وجن وانس ازمن حساب میبرند.

هرچه خواستم اورا از اشتباه بیرون بیاورم فایده ای نبخشید. همینکه دیدم ازنوصورت را بطرف دیوار بر گردانده مشغول ردیف کردن ارقام واعداد است اورا بحال خود گذاشتم و ازاطاقش بیرون رفتم.

در گوشهٔ ایوان روح‌الله رادیدم که بازسرپانشسته ومشغول‌حلاجی است. ازدیدن این جوان محبوب بی اندازه خوشوقت شدم جلو دویده نزدیکش نشستم و بایکدنیا ملاطفت و شفقت نگران احوالش گردیدم. چشمان پرمهرووفای خودرا در گوشهٔ آسمان بگله ابرهای گوسفندگون دوخته ومشغول ترنم بود. اما عجباکه برخلاف ابیاتی غیراز« دیشب که باران آمد» معمولی خود میخواند. بسیارتعجب کردم و پیش خود گفتم لابد تغییری درزندگانی حقیقی یا خیالی این جوان سرتا پا عاطفه پیش آمده

ابیاتی که حالا میخواند عبارت بود ازچند فقره دو بیتیهای بی‌نهایت دلچسب که از آن روز ببعد مکرر شنیدم وتصور نمیکنم هرگز از لوح خاطرم محو گردد. خیلی دلم میخواست برمزوعلت این‌تغییر ناگهانی که درنظرمن بسیارغریب‌واسرار آمیز آمد واقف گردم بخود گفتم جنون دریای‌متلاطمی‌است که‌چشم کوتاه بین‌ماهر گزبکشاکش وجزرومدهائی که پیوسته دراعماق آن درکارایجاد وزوال است نمیرسد. این دوبیتها همه ازحسرت وناکامی ونامرادی ومهجوری حکایت مینمود ومتضمن‌پاره‌ای

اشارتها بود که تا حدی کیفیات عشقبازی روح‌الله را با معشوقه‌خود میرسانید
چیزی که هست هیچکس نمیدانست که آیا اصلا این معشوقه وجود خارجی
هم دارد یا فقط درفکر و خیال مهار گسستهٔ روح‌الله این گونه جلوه گریها
مینماید. اغلب اهل دارالمجانین کم کم از بس این اشعار را شنیده بودند
همه ازحفظ داشتند وچه بسا دیده میشد که حتی صفرعلی جاروکش هم
درضمن جارو کردن اطاقها یکی از این دوبیتیها را که از هشت نه فقره
تجاوز نمیکرد زمزمه مینمود.

الان هم که این سطور را مینویسم چهرهٔ ملیح وماتمزدهٔ روح الله
درمقابل نظرم مجسم است که با همان کلاه نمد مدور و آن زلفهای
تابدار و آن چشمهای درشت تبدار درحالیکه دانه‌های عرق برپیشانیش
نشسته ودیدگانش نگران عالمی است که مدعیان و اولوالالباب را در
آن راه نیست حلاجی کنان سر و بدن را می‌جنباند واین ابیات را میخواند

« دو تا کفتر بدیم درطاق ایوان خوراکم دانه بود و آب و باران »
« الهی خیر نبینند تور داران گرفتند جفت من را در بیابان »

« غریبم من غریب سبزوارم دو چشمم کور و دل‌مشتاق یارم »
« یکی میبرد خبرمیداد بدلبر که من درملك ری دربای دارم »

« بقربان سر و سیمات گردم بلاگردان سر تاپات گردم »
« چو دکمه سرنهم بر روی سینت چوقیطان دور پستانهات گردم »

« الا مرغ سفید تاج بر سر خبر از من ببرامشب بدلبر »
« بگو هرکس جدامان کرد ازهم خدا بدهدجزایش روز محشر »

«شب تاریك مهتابم نیامد نشستم تا سحر خوابم نیامد»
«نشستم تادم صبح قیامت قیامت آمد و یارم نیامد»

«شبی رفتم بمهمان پدر زن شراب کهنه بود و نان ارزن»
«هنوزیك لقمه‌ازنانش نخوردم کمانم داد و گفتا پنبه ورزن»

«شب تاریك وره باریك و ولمست کمان ازدست من افتادو بشکست»
«کمانداران کمان ازنو بسازید دلم یاغی شده کی میدهد دست»

«دوتاسیب ودو تانار ودوغنچه فرستادم برایت بسار نوچه»
«دو تارمو ز زلفانت جدا کن که بندم یادگاری در کمانچه»

دلم میخواست تمام آن روزرا تاشب درهمانجا می‌نشستم وبآواز محزون و سوزناك این جوان غریب و بیکس گوش میدادم ولی ناگهان صدای درشت وپرخشونتی بگوشم رسیدو«ارباب»را دیدم که خشمگین تر وترشر وتراز همیشه انگشت سبابه را چون دشنه‌ای که بطرف سینه من بینوا سیخ نموده‌باشد پرخاشجویان وعربده کنان بمن نزدیك میشود. سیل جوشانی از دشنام وناسزا موج زنان و سینه کشان از شکاف غار مانند دهانش فرو میریخت وفضای دارالمجانین‌را از هرسوفرا میگرفت. معلوم شدکه باز مرا یکتن از رعایای ناشناس و پپه ورمالیدهٔ خود انگاشته وداردق دل خالی میکند.

تاب آنهمه غر وتیز نداشتم وجای عتاب و ستیزه هم نبود خانه بهمان تازه وارد سپرده ملول وغمزده بجانب اطاق خود روان گشتم.

درراه بخیالم رسید چه میشد اگرسری به «مسیو» میزدم وایوالله درویشی گفته بشکرانهٔ راهنمائیهائی که امروز ازثمرات آن برخوردارم باو میفهماندم که در سلك جنون اگر او از اقطاب اوتاد است من هم اینك کوچك ابدال او هستم ولی بیاد آن قیافهٔ الخناس و آن چشمهای پرشیطنت و مخصوصاً آن پوزخند تلخ پرطعن و طنزی که در گوشهٔ دك وپوزش نقش ابدی بسته بود افتادم وهماندم‌ازاینخیال منصرف‌شدم. یکراست بلطاق خودبرگشته عزم خودرا جزم کردم که از آن ببعد بکنج ویرانهٔ خود ساخته عنان اختیارراکمتر بدست دل‌پرهوس سپارم.

فردای آن روز برای خالی‌نبودن عریضه و بقصد مشق و تمرین بکمك آن یادداشتهای غیبی سه‌ربع تمام‌چنان غشی کردم که ازحیث کمال استادی ومهارت درصحنهٔ هرتماشاخانه‌ای شایسته هزار آفرین ومرحبا وسزاوار جایزهٔ درجه اول میگردیدم ولی در آن گوشهٔ تیمارستان‌همین قدرکه اسباب استواری کارم شد شکرخدارا بجاآوردم، از آن روزببعد پرستارانی که درموقع این بحران دروغی ضرب مشت ولگدم را دیده وزهرگازم را چشیده بودند مانند قاطرهای‌چموشی که‌چشمشان بنعلبند افتد ازمن رم میکردند ودرمعاشرت ونشست وبرخاست بامن‌همیشه‌دو سه ذرعی‌حریم میگرفتند.

باهمین‌گونه تردستیها وروباه بازیها رفته رفته سند جنون خود را بکلی مسجل ساختم وهمینکه احساس کردم که ازخطروزیان هر سوء ظنی در امان هستم ته دلم بکلی قرص شد آرام و دلشاد بفراغت بال ببرخورداری از مواهب مفت وخداداددارالمجانین مشغول گردیدم.

کیف و حال

تابستان هم کم کم داشت میگذشت وموسم خزان که عروس الفصول است فرا میرسید. صبحها پس از بیدارشدن و صرف ناشتا در مهتابی جلو اطاقم در آفتابرو می‌نشستم وبتماشای باغ ومرغان ورقاصی اشعهٔ خورشید درحجله گاه رنگارنگ شاخ و برگ درختان مشغول میشدم.

آفتاب مثل دختران تارك دنیا گرچه جمالش کامل بود ولی جمالی بود بی حرارت وبی خاصیت. باغ تیمارستان مانند تخته رنگ نقاشان جامهٔ صد رنك پوشیده بودومشاطهٔ طبیعت ازاشعهٔ زرین وسیمین آفتاب خروارخروار شاهی‌واشرفی برسرعروس‌شاخ نثارمیکرد. براستی که دل من نیزحکم پروانه ای را پیدانموده بودکه دراطراف این‌باغچهٔ مصفا درتك وپو باشد ومدام ازگلی بگلی بنشیند. ساعتها در سینهٔ آن آفتاب ملول می نشستم و بقول ایطالیائیها از « بیکاری شیرین » لذت میبردم.

روزی خواستم که برای خودسر گرمی مختصروبیزحمتی پیداکنم بفکر نوشتن روزنامهٔ احوال خود افتادم. از هر کجا بود کتابچه ای دست وپا کردم اگرهرروزهم میسرنبود لامحاله هرهفته یك دو بار با قید تاریخ روزوماه چندسطری در آنجا مینگاشتم. اینك برای اینکه‌از اوضاع واحوالم بهترباخبرباسید جند تکه از آن کتابچه ر اختیارنموده دراینجا نقل مینمایم. محتاج بتذکر نیست که درپنهان داشتن این کتابچه هم هیچگونه غفلتی را جیز نشمرده دقیقه ای آنرا ازخود جد

نمیساختم.

نقل ازروزنامهٔ پنهانی

«جمعه دوم شوال ۱۳۰۰»

« راستی که اگر بهشت آنجا است کازاری نباشد و کسی را با کسی کاری نباشد دارالمجانین ما بهشت حسابی‌است. بهر کس که راضی نیست وارث پدرش را میخواهد باید گفت مرگ میخواهی برو بگیلان. راست است که همنفسان وهمقفسانم گاهی بامن درست تا نمیکنند ولی تماشای سعادتمندی آنها برسعادتمندی من میافزاید و همین خود نعمتی است که بپاس قدرشناسی از آن سزاواراست پای آنها را هرروز ببوسم. تصدیق دارم که رحیم بیرونم میکند وارباب فحشم میدهد وروح الله محلم نمیگذارد و «بره دلشاد» گاهی زیاد سر بسرم میگذارد وهدایتعلی را هم چشم ندارم ببینم ومیخواهم اصلا هزارسال‌سیاه نباشد بااینهمه‌احساس مینمایم که درته قلب بکایك این اشخاص را دوست‌میدارم و بشادی آنها دلشادم. اصلاگویا خاصیت این خاك دامنگیراین است که غم وغصه‌پذیر نیست چنانچه اگر در کنه حال هریك از ساکنین آن دقیق شویم می بینیم باطناً خوش وخرم هستند ومثل کسانیکه بمقصود خود رسیده ودامن مطلوب را بدست آورده اند زنك هر ملال و کدورتی از آینهٔ خاطرشان محو گردیده وهمگی بمقام امن وعافیت که سرمنزل حقیقی سعادتمندان است رسیده اند. خوشا بسعادت آنها وخوشابحال من. بقیه بماند بروزدیگر.

«جمعهٔ نهم شوال ۱۳۰۰»

« روزنامه ام دارد هفته نامه میشود. خیال داشتم هر روز چند

سطری بنویسم واکنون درست یك هفته میشود که دستم بقلم نرفته است. عجبی هم ندارد. اگر پای اجبار درمیان بیاید دلخوشی که مقصود بود ازمیان میرود. هر کاری را که لفظ بایدجلویش گذاشتند مشقت میشود درظرف این یك هفته بمن ثابت شدکه یارانی که هفت روزپیش دراین کتابچه بدانها اشاره شده براستی مردمان سعادتمندی هستند. آنکه رحیم است دلداده ومجذوب عدد شده ونه تنها عدد را اساس خلقت بلکه زبانم لال عین خدا میداند وچنان درعدد غرق شده وازغیرعدد بی خبراست که لیس فی جبتی الاالله میگوید درواقع بمقام وحدت رسیده وحد اعلای ذوق ووجد وسعادتی را که حصول آن برای نوع بشر میسر و مقدور است درك مینماید.

« روح‌الله که سرتا پا همه علاقه ولطف واشتیاق میباشد شب و روزچنان با دلارام خود سرگرم رازونیازاست که گوئی با او زانو بزانو نشسته وازدولت وصل وبوس وکنار برخوردار است. اما ارباب او هم از آن اشخاصی است که دردنیاجزملك وعلاقه وآب وخاك بچیزدیگری عقیده وایمان ندارند و گوئی برای خزینه داری میراث خواران خود خلق شده اند. حالا خودرا مالك مقداری دهات شش دانك می پندارد وهرروز دفترودستك بدست انبار هایش را از غله پر میکنند و اغنام و احشامش را سرشماری میکنند وحساب نقد وجنس وتخمین درآمدش را میکنند وکیفش چنان کوك وجام نخوت وغرورش چنان لبریز است که خدارا بنده نیست. نوع بشررا یکسره عبد وعبید و بنده زرخرید خود میداند وارباب حقیقی شده است. « برهنه دلشاد » که دیگر سعادت مجسم ومجسمهٔ سعادت است. دررگبارحظ ولذت گیرکرده و سر از پا

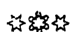
نمیشناسید. بااین همه درمیان این جمع خوشوقت واقعی باز همان «بوف کور» است که ازقرار معلوم پیش از آن هم که دیوانه بشود غم موجود وپریشانی معدوم نداشته است وبقول خودش ازهمان وقتی که دندان عقلش هنوز درنیامده بود لاقیدی وبی فکری را باشراب قزوین درجام ریخته ولاجرعه بسر کشیده است وغم وغصه ونام و ننك را زیر پاشنهٔ کفش له کرده ویك تف هم رویش انداخته است باحافظ هم زبان شده میگوید :

« ازننك چه گوئی که مرا نام ز ننك است

ازنام چه پرسی که مرا ننك ز نام است »

ماها همه اگر اززورعلاقمندیها ودلبستگیهای رنگارنك دیوانه شده‌ایم جنون این جوان برعکس ازروی بیعلاقگی‌وازفرط وارستگی است . حالاکه دیگر باسم جنون یکپاره بهرچه رنك تعلق بگیرد چهار تکبیر زده وحتی ازقید بیقیدی هم رسته است .

« بندهٔ ناچیز روسیاه هم که بین خودمان باشد دیوانگیم الکی و کره‌ای و کارنجف است ومجنونگی قلابی وساختگی بیش نیستم فقط از آن ساعتی که پایم باین محل رسیده ودرمیان این چهار دیوار محبوس شده‌ام معنی راحتی را فهمیده‌ام ومزه سعادت وآسودگی را چشیده‌ام - باین حال آیا جای آن ندارد که این مبحث را بافریاد «زنده باد جنون» بپایان برسانم .»



« بی‌تاریخ .. چونکه رفته رفته تاریخ از دستم رفته‌است.»

« مدتی است که باردیگر دراین کتابچه چیزی ننوشته‌ام . حرف

زدن گویا از آثار تشویش خاطر وانقلاب فکر وخیال وآشفتگیهای درون است والا آدم آرام وآسوده جهت ندارد صدایش را بلند کند وهمانطور که از آسمان بی ابر صدای رعد وبرقی شنیده نمی شود آدم بی دغدغه وبی غم واندیشه هم صدائی ندارد . این روزها مثل طفل بی دندانی که حب نباتی را بمکد سعادتی را که مفت بچنگم افتاده میمکم و مزمزه میکنم ویواش یواش بخود میگویم :

« جانا نفسی آخر فارغ زدوعالم باش
نه شادزشادی‌شو نه‌غم‌زده‌ازغم باش»

«وارسته‌زکفرودین آسوده‌زمهروکین
نه‌رنجه‌ونه‌غمگین نه‌شادونه‌خرم‌باش»

۴

دیوانه بازی

« باز بی‌تاریخ ..

« دیروز روز غریبی‌بود هوا کم‌کم‌دارد سرد میشود وتوتختخواب ماندن میچسبد حالم هم تعریف‌نداشت و بدم نمیآمد روز رادرتختخواب بگذرانم . وقتی‌هم که بعادت هرروز طبیب باطاقمان آمدو نبضم‌راگرفت گفت معلوم‌میشود دیروز بی‌احتیاطی کرده‌ای وسرما خورده‌ای. میگویم برایت شوربای داغی‌بیاورند . همینجا بخور وازاطاق بیرون نروتاعرق کنی. وقتی طبیب رفت چشمهایم را بهم گذاشتم ودر عالم انفراد و انزوا اندیشه‌ام بال و پر گرفته بجاهای دور و دراز در پرواز بودکه ناگهان صدای‌پائی بگوشم رسید.دراطاق بازشد وکسی‌وارداطاق گردید وباآواز

بلند گفت «بیدار علی باش که خوابت نبرد» صدای صدای هدایتعلی بود. هرچند از ته‌دل‌ازجسارت و بر روئی او خوشحال شدم ولی نظر بسوابقی، که میدانید خودرا بخواب زدم ومحلش نگذاشتم. نزدیکتر آمده دستش رابروی‌موهایم گذاشت وباصدائی نرم وهموار که نهابت مهربانی ودلجوئی را میرسانید گفت «عمو یادگار خوابی یا بیدار»

غلطی زده خمیازه‌ای کشیدم و مانند کسی که ازدنیای دیگری بر گردد گوشه چشم راگشوده آه وناله کنان باصدای نحیف و شکسته ای چون صدای مریضان محتضری که یك پایشان در گور باشد گفتم خدایا خداوندگارا این مردم ازجانم چه میخواهند. چرا ینهمه اذیت و آزارم میدهند چرا نمیگذارند بحال خود آسوده بمیرم.

سر را بمن نزدیکتر ساخته نگاهی ازسر پژوهش، بسر وصورتم انداخت وباکلمات بریده گفت «محمود مگر مرا نمیشناسی رنك ورویت که الحمدلله خیلی خوب است واگر رنگ و رخسار خبر ازسرضمیرت بدهد که نباید عیب و نقصی در دستگاهت باشد. چاق و چله‌هم‌شده‌ای معلوم میشود آب وهوای اینجا خوب بتنت ساخته است. اگرمقصودت سر بسرگذاشتن من‌است ومیخواهی مرادست بیندازی‌بگو والا بیخود خودت را بموش مردگی نزن که‌اگر تودلوی ما بنددلویم وآنچه‌راتواز رو میخواهی مامدتی است از برکرده‌ایم.

چشمها را تمام‌گشودم وبا وقاحتی که نصف آن را هم هرگز در خود سراغ نداشتم فریاد بر آوردم مردکهٔ الدنك اصلاکی بتو اجازه داده‌که پایت را باینجابگذاری. باآن حرکات‌جلف تازه دوقرت ونیمش هم باقی است وصبح سحرآمده برایم شروور میبافد. زود شرت را از

سرم کوتاه کن والاخدا میداند بلند میشوم باهمهٔ صعف مزاج و ناتوانی با آن چوب دستی خیزران که در آن گوشه اطاق می بینی قلم پـایت را را خرد میکنم .

هدایتعلی مدتی مرا خیره نگاه کرد وگفت راستی که خیلی نقل داری نقش غریبی‌هستی ولی هرقدر هفت خط باشی با چون من خرسی نمیتوانی جوال بروی . مرد حسابی بازی بازی باریش بابـا هم بـازی . این امامزاده‌یست که باهم ساختیم . بیاو ازخرشیطان پیاده شو تا با هم راه برویم ومثل پیش ساعتهای دراز زیر درخت نارون دل بدهیم و قلوه بگیریم .

خودم را سخت بکوچهٔ علی چپ زدم . هرچه او اصرار کرد که رفیق و یگانه بوده ایم من ابرام ورزیدم که تو را نمیشناسم و از دیدن رویت بیزارم .

وقتی دید کاریکشاهی وصد دینار نیست وشوخی بر نمیدارد لحن خودرا تغییرداده گفت شاید خطائی از من سر زده که اینطور مکدر و رنجیده خاطر هستی ولی خودت بهتر بحال و احوال من و همی و خوب میدانی که درموقع بحران اختیاردردست خودم نیست و اگر پاره‌ای کارها ازمن‌سر بزند حرجی برمن نیست ومخصوصا چون تو ازدوستان معدود ظاهر وباطن من هستی نباید ازمن دلخورباشی .

وقتی دیدم ول کن معامله نیست وگریبان خودرا از دست‌چنین آدم پرروئی باین آسانیها نمیتوان خلاص نمود پیش خود گفتم حریف موقعی بچنگ‌افتاده که تلافی‌در آوری لهذا بقصد اینکه فرصتی برای تدارك نقشهٔ خود بدست بیاورم دماغ مفصلی گرفته گفتم بله تصدیق میکنم که

در ضمن این مرض اغلب اختیار را از دست انسان بیرون میرود و کلام لیس علی المریض حرج کاملا مصداق پیدا میکند.

باز آن لبخند پر ملعنت بر کنار لبش نقش بست و گفت جنون قلفتی دیگر این افاده ها را ندارد. خوب است این شیوه و فنون را دیگر بما که اهل بخیه هستیم بگذاری. وانگهی بهتر است از این مقوله صرفنظر کنیم و مثل سابق از همان آسمان و ریسمان و فلسفه و ادبیات صحبت بداریم. بگو ببینم در این مدت که همدیگر را ندیده ایم چه کتابی خوانده ای و چه تازه هائی بمعلومات خودت افزوده ای. روزها می بینم تو سینه آفتاب می نشینی و باصطلاح قلمفرسائی میکنی. بگو ببینم مشغول چه شاهکاری هستی.

در آن حال ناگهان خیال شیطنت غریبی بکله ام رسید و در دل گفتم محمود فرصت را ازدست مده و حالا که میخواهی انتقامی بکشی نانی برای این آقا بپز که پیش سگ بیندازند بو نکند.

باقدری تردید ویکدنیا شکسته نفسی گفتم گاهی هوای شعر گفتن بسرم میزند وجفنگیاتی بهم میبافم.

گفت عجب آدم مزوری هستی هیچوقت نگفته بودی که اهل قافیه هم هستی. بارك الله براخلاص و ارادتم صدبار افزود. من همان قدر که ازشعرا بدم میآید ازشعر خوشم میآید و چون شعر را از انواع دیگر سخنان بنی نوع آدم کم معنی تر میدانم از خواندن آن لذت مخصوص میبرم. د زود بلند شو و هرچه شعر گفته ای ودم دستت است بده که شاید دو سه روزی برای جان و روانم توشهٔ گوارائی بشود.

بزور ناز و نیاز چنان تشنه اش کردم که بازبهای ید زبانی را گذشت.

گفت بخدا قسم اگر از این غمزه های شتری دست بر نداری همین الآن هرطور شده طاقت را زیر و رو میکنم و تا این اشعار را پیدا نکنم دست بر نخواهم داشت.

باهمان شکسته نفسی مصنوعی گفتم درد دل یك نفر دیوانهٔ نادان و بیسواد فایده و کیفی برای تو نخواهد داشت ولی حالا که اینقدر اصرار میورزی عیبی ندارد حاضرم نشان بدهم ولی یك شرط.

گفت یك شرط کدام است هزار شرط هم باشد قبول دارم. بگو ببینم آن یك شرط چیست

گفتم اگر احیاناً این اشعار محسناتی داشت (گرچه نباید داشته باشد) مختاری هرقدر که میخواهی تعریف بکنی ولی خواهشمندم اگر معایب و نواقصی داشت (وسرتا پا همه عیب و نقص است) محض رضای خدا سرم را با انتقادات ادبی و نکته گیریهای ملا نقطی در باب عروض وقافیه درنیاوری که ابداً دماغ شنیدن ایراد و انتقاد ندارم.

گفت قبلت ولی حالا بگو ببینم این گنج شایگان را کجا پنهان داشته ای.

گفتم بازیسمان بسته‌ام و برای اینکه بدست نامحرم نیفتد بالای این درگا بچه انداخته‌ام. چون عرق دارم و میترسم اگر از تختخواب بیرون بیایم سرما بخورم زحمت نباشد این صندلی را بگذار وخودت آنرا از آن بالا

بمحض اینکه بالای صندلی رفت ومشغول جستجو شد مثل گربه‌ای که گنجشك دیده باشد ازجا جستم واز پشت دست برده بی ادبی میشود بیضتینش را گرفتم وحالا فشار بده و کی نده ودرحالیکه صدایم اززور

غضب میلرزید دندانها را بهم فشردم وبا دلی پر از غیظ وکینه گفتم این‌هم مزد دستت تا تو باشی دیگر یاد بودی را که شایستهٔ صورت منحوس و لحد پر ملعنت خودت است در دستمال ابریشمی یزدی بدست دیگران ندهی.

فریادش بلند شد وفوراً چند نفر پرستاردوان دوان رسیده بحال غش و ضعف از چنك من خلاصش نمودند ونیم‌جان باطاق خودش بردند.

آن روز ازمدیر وطبیب و سایر کارکنان دارالمجانین هزاران سخنان ناهموار وحتی مبلغی دشنام و ناسزای صریح شنیدم . در جواب مؤاخذات وتعرضاتشان چندان مزخرف بهم بافتم وحرفهای بی‌سروته و نامربوط تحویل دادم که عاقبت ازراه ناچاری برسم تخویف وتهدید رسماً تأکید نمودندکه اگریك بار دیگر چنین حرکتی از من سربزند فوراً مرا بقسمت دیوانگان خطرناك منتقل خواهند ساخت ودر صورت لزوم غل وزنجیر نیزبدست وپایم خواهند زد.

پس از این اتمام حجت اطاقم را ازلوث وجود خود پاك کردند و شرشان را ازسرم کوتاه نمودند.

بقیهٔ آن روز را گرچه پس از آن حیله بازیهای من و جنگهای زرگری آنها تب حقیقی عارضم شد وحرارت بدنم قدری بالا رفت ولی بخیال اینکه آخرانتقام خودرا ازاین‌جوان‌جعلنق کشیدم درکمال‌خوشی وسرور گذراندم. این بود قصهٔ آن روزمن . »



« ایضاً بی تاریخ.

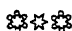
«حساب روز وماه بکلی ازدستم دررفته‌است. گاهی چنان بنظرم

میرسد که پریروز بود مرا بدینجا آوردند و گـاهی چنان مینماید که هزارسال‌است که درمیان این‌چهاردیوار افتاده‌ام. یك روز که بهرام‌بدیدنم آمده‌بود برایم یك جلد تقویم آورده بود. دوسه روزی خودرا بمطالعهٔ مطالب آن سرگرم ساختم وازاستخراجات عالمانهٔ آن‌که دلالت برتندی پیاز ودرازی‌گردن غاز داشت لذتها بردم ولی همینکه چندبار بدستور ـ العملهای روزانهٔ آن عمل‌کردم و درفلان روز وفلان ساعت معین ناخن چیدم ودرفلان روز وساعت ومقرر بندتنبان عوض‌نمودم وفایده‌ای‌ندیدم کم‌کم با اوراق آن گرد وخاك کفشهایم را پاك‌کردم تا بکلی ازمیان رفت وباز بی‌کتاب وبی تاریخ ماندم .

درعوض تقویم جانداری دارم‌که عبارت باشد ازشاه‌باجی‌خانم که حالا دیگراجازه‌گرفته مرتباً روز های جمعه بدیدن من ورحیم میآید . بیچاره موهایش بکلی‌سفید شده واز آن‌همه شحم ولحم چیز قابلی‌باقی نمانده‌است. رنگش‌زردشده صورتش مثل چرم آب دیدهٔ چروك خورده وباور بفرمائید که حتی‌ازپرگوئی اوهم مبلغی‌کاسته است . هن هن کنان میرسد ودستمال بستهٔ خوراکیهای خوشمزه و باسلیقه‌ای راکه بدست خود حاضرکرده در میان مینهد و تا شکم ما را بزور اصرار از حلوا و زولوبیا وباقلوا بحد ترکیدن پرنکند دست برنمیدارد.

هیچ شك وشبهه‌ای‌ندارد که مارا جادو کرده‌اند و هر هفته یك خورجین باطل السحر باخودآورده بسروسینه ودر ودیوار اطاقمان میآویزد و یا در آب و گلاب حل کرده بحلقوممان فرو میریزد . گاهی نگاهش رابچشمان من دوخته میگوید تو ازهرعاقلی عاقلتری چرا تورا بدینجا آورده‌اند. آنوقت است که رگ دیوانگیم میجنبد و برای خاط

میخواهم بازیش را درمیاورم و مرتکب اعمال فریبی میشوم مثلا سیب را پوست میگیرم و گوشتش را بدور انداخته پوستش را در بشقاب بشاه باجی خانم تعارف میکنم و یا گلهای قشنگی را که برایم چشم روشنی آورده پر پر کرده تنها برگ و شاخه‌اش را در گلدان میگذارم. یکروز پاکتی را که قبلا از مورچه پر کرده بودم باو سپردم و گفتم باید بمنزل ببرد و برسم تیمن در دیگ آش نذری بیندازد. روز دیگر تیغ ریش تراشم را در آوردم و باصرار میخواستم سرش را بتراشم. خلاصه صد چشمه حقه بازیهای دیگر از همین قبیل بکار میبرم که هر کدام برای اثبات دیوانگی من سند مسلم است و از شما چه پنهان گاهی برای پیدا کردن آنها مجبورم مدتی فکر خود را بزحمت بیندازم. آنوقت است که بغض بیخ گلوی پیرزن بیچاره را میگیرد و اشك در چشمانش حلقه می بندد و صورت را بجانب آسمان گردانیده میگوید «پروردگار را چرا بچه‌های بیگناه مرا باین روز انداخته‌ای ایکاش مرده بودم و ندیده بودم» . دراینگونه مواقع از کار خود سخت پشیمان میشوم و آنوقت است که باطناً صد لعنت باین «بوف کور» بی همه چیز میکنم که این راه را جلوی پای من گذاشت و در ته دل برسم توبه و انابه از درگاه خداوندی مغفرت و بخشایش میطلبم.



٥

شترمال

« دراواسط پائیز . . .

« تابستان رفته گذشت وجز آشتی با هدایتعلی که اکنون

از نو با هم دو جان در یك قالب هستیم تازه ای رخ نداده است. شرح آشتی کردنمان مفصل است ونمیخواهم سرشما را درد بیاورم.

همینقدر کم کم دستگیرم شد که یارو از آن جنسهائی نیست که باین یکشاهی وصد دینار ها ازروبرود و جلوی لوطی هم نمیتوان پشتك زد لهذا بطوریکه بحیثیت و اعتبارم زیاد بر نخورد جسته جسته سر فرود آوردم و ایوالله مرشد گفته دارای یکنفر رفیق مشفق و یك تن یار غاری شدم که راستی حاضر نیستم بدنیا و آخرت بفروشم.

« حالا دیگر پائیز بادست وپای حنا بسته کاملا مسندنشین حجله گاه باغ وبستان گردیده است. روز ها باهدایتعلـی ساعتهای دراز در خیابانهـای باغ روی برگهای سرخ وزرد وزعفرانی که زمین را فرش کرده راه میرویم وازصدای خش‌خش برگها کیفها میبریم. دیروز در بین صحبت پرسید آیا هیچ میدانی که‌طبیبمان‌هم عقلش‌کمی پارسنگ میبرد. گفتم دستم بدامنت بیا و دور این یکنفر را قلم بکش که وای بحال مرضائی که طبیبشان هم مریض باشد. گفت بمن چه ربطی دارد خودش بلفظ مبارك خود یك روز اقرار کرد گفتم داری شورش را درمیآوری طبیب دارالمجانین ممکن نیست بدیوانگی خود اقرار نماید و بدست خود تیشه بریشه خود بزند. گفت تو همیشه آتش ندیده گرمیزنی آخر اول حرفم را گوش کن وبعد این ایرادات بنی‌اسرائیلی را بگیر.

گفتم سرتا پاگوشم بگو تا بشنوم.

گفت روی برسم معمول بعیادت روزانهٔ من آمده بود. دیدم زیاد کسل وبکر است علت را پرسیدم. گفت از این شغل نکبت

بجان آمده ام از بس با دیوانگان سر و کله زده ام میترسم دیوانگی آنها بمن هم سرایت کرده باشد.
پرسیدم مگر جنون هم ممکن است از کسی بکس دیگر سرایت کند. گفت خدا پدرت را بیامرزد خمیازه مسری است تا چه رسد بجنون. وانگهی بعضی از اطباء بزرگ هم جنون را مسری میدانند. گفتم درست است و من هم الان بخاطرم آمد که در بعضی کتابها این مطلب را خوانده‌ام ولی شما بچه ملاحظه تصور مینمائید که بشما هم سرایت کرده است .
گفت برادر دیوانگی که شاخ و دم ندارد. وقتی آدم با آدمهای دیگر شباهت نداشت دیوانه محسوب میگردد. گفتم که سرکار را کاملا با آدم های معمولی که باصطلاح عاقل هستند شبیه می‌بینم و سبب تشویش خاطر شمارا درست نمیفهمم.
گفت پانزده سال پیش که طبیب این مؤسسه شدم زن داشتم بچه داشتم خانه و زندگی و دوست و آشنا و سروسامان داشتم. در اوقات فراغتم چه شب و چه روز با عیال و اطفال و در و همسایه و رفقا و همقطار ها می نشستیم و میگفتیم و میخندیدیم و خوش بودیم و شبیه همهٔ مردم دنیا بودیم. در معاشرت با دیوانگان کم کم بدون آنکه حتی خودم هم ملتفت شوم اخلاقم عوض شد و بعادات و افکار دیگری خو گرفتم و رفته رفته حالا کار بجائی کشیده که گفت و شنود و نشست و برخاست با آدمهای سالم و عاقل روحم را معذب میدارد و تنها وقتی خوشم و با آسودگی نفس میکشم که با شماها هستم و غریب تر از همه آنکه حرفهای پرت و بلای شما را بهتر ازفرمایشات محققانه و بیانات فاضلانهٔ آقایان میفهمم و از صحبت باشما روحم میشکفد و بتقلا میافتد و تا دوباره خود را بشما نرسانم مزهٔ

راحتی و آسودگی را نمیچشم.

«از اظهارات هدایتعلی خیلی تعجب نمودم و گفتم فرضاً هم که بمردم معمولی شباهت نداشته باشد و از معاشرت با ما خوشش بیاید تازه اینکه دلیل دیوانگی او نمیشود. گفت چه عرض کنم ولی حدیثی شنیده‌ام که عربی قلنبهٔ آن درست در خاطرم نیست ولی بفارسی میتوان تقریباً اینطور ترجمه نمود:

« هر کس بگروهی شباهت داشته باشد از آن گروه بشمار میرود» و مگر خودمان هم نمی گوئیم «کند همجنس با همجنس پرواز». گفتم از این قرار کور دیگر عصاکش کور دگر گردیده‌است و با اینحال شکی نیست که این قافله تا بحشر لنگ و نان من و تو اینجا در روغن خواهد بود.

« آن روز صحبتمان بهمین جا پایان یافت و در حالیکه بحال دیوانگانی فکر میکردم که دیوانهٔ دیگری طبیب ومعالجشان باشد باطاق خود برگشتم و چون خسته بودم تا صبح یکدنده خوابیدم و تمام شب خواب دیدم که شتر نمد مالی و اسب عصاری و پشه رقاصی میکرد»

«اوایل زمستان

« حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند»

از چیزی که در زمستان خوشم میآید آفتاب روزهاست و کرسی گرم و نرم شب افسوس که اینجا کرسی نداریم و فقط در اطاق پرستارها کرسی خوبی دارند ولی آدم باید هزار جور سبزی پاک کند تا بتواند یک نیم ساعتی زیر کرسیشان بنشیند. عصرها هم از تماشای کلاغهائی که کرور

کرور در ضمن مهاجرت ازشمال بجنوب وارد تهران میشوند وآسمان شهررا سیاه میکنند خیلی کیف میبرم واغلب با وجود سردی هوا مدت درازی درایوان ایستاده نگران جابجا شدن پرهیاهوی آنها هستم. بشکل گلهای زغال رنگ فوق‌العاده بزرگی بر فراز درختهای چنار وکبوده و تبریزی می‌نشینند وتاشب مهر خاموشی بنوك ولب دام ودد نهد ازقارقار نمیافتند . قار ،قار ، تیغ وخار، تارومار ، زمانهٔ غدار، همه نکبت ، همه ادبار، کو گل، کو بر کو بهار؛ قار،قار !

بیشتر از همه دلم بحال روح الله بیچاره میسوزدکه میتوان گفت پشمش چله‌شده‌است و دیگر کمتر چشمش بآن ابرهای پنبه‌ای که‌مایهٔ سعادتش بود میافتد واغلب می بینم چشم بلحاف کهنه آسمان دوخته‌است و منتظر روزی است که بهار برسد وبره های ابر در چراگاه آسمان بتك وخیز آیند تا باز بنغمهٔ جانسوز کمان حلاجی رازونیازعشق واشتیاق را ازسر بگیرد.

« پریروز بعد از مدتی که از بهرام بیخبر مانده بودم بغتاً بدیدنم آمد . خیلی ازدیدنش خوشحال شدم. معلوم شد همایون ازروزی که حرکت کرده ابداً کاغذ ننوشته و هیچ معلوم نیست کجاست وچه بسرش آمده‌است . بهرام هم از ناچاری در خانه را قفل کرده کلیدش رابصاحب خانه سپرده و درصددپیداکردن کار دیگری برای خود بر آمده است . میگفت پیش یکنفر فرنگی آشپزشده‌ام وچون فردابابد بطرف جنوب حرکت کنیم آمده ام خدا حافظی کنم و حلالی بطلبم . پرسیدم ارباب تازه ات چکاره است . گفت‌والله درست سردرنمیاورم . میگویندزمین خرابه ها را میکنند که کاسه وکوزه شکسته پیدا کند . ابداً دلم

گواهی نمیدهد همراه چنین آدمی دور صحرا بیفتم ولی نقداً تا کار دیگری پیدا بشود مجبورم. خاطرش را مطمئن ساختم که از این سفر پشیمان نخواهد شد و ساعت بغلی خودم را هم که تنها چیزی بود که از مال دنیا برایم باقی مانده بود باو یادگار دادم و صورتش را بوسیده بخدایش سپردم».

«شب عید نوروز ...

«پرستارها برایمان هفت سین تدارك دیده‌اند ولی کسی اعتنائی ندارد. برای آدم دیوانه هرروزعید است. امروزشاه باجی‌خانم‌هراسان رسید که خبرخوبی برایت آورده‌ام وتامژدگانی ندهی‌نمیگویم. خواستم باز خود را بخلی زده بعنوان بوسه لب تکیده و پرچینش واگاز بگیرم ولی باز رحم‌وحیا مانع‌شد و گفتم چیزی جزجان ناقابل‌وقراضه‌شعوری برایم نمانده که قابل باشد ولی قول میدهم امشب چون شب عیداست بعد از هزار سال مثل بچه آدم وضو بگیرم وباصفای باطن و خلوص نیت نماز صحیحی بجا آورم و بعد از نماز دعا کنم که خداوندشما و آقامیرزا را صد سال بادل خوش وبدن سالم بدین‌سالها برساند وبرحیم هم هرچه زودتر صحت و عافیت عطا فرماید. گفت خدا پیرت کند و انشاء الله دعایت مستجاب میشود. من عمر دراز نمیخواهم رحیم خوب بشود شکر خدا را بجا خواهم آورد و با دل آسوده بقبرخواهم رفت گفتم دلم یك ذره شده بگوئید ببینم چه خبر خوشی آورده اید. گفت گفت پس از آنکه حاج عمو از دست باقیس‌ذله شد برایش‌خطونشان کشیده بود که اگر تا شب عید ازلجاجت و خودسری دست بر ندارد

بزور وزجر هم شده اورا بعقد پسر نعیم التجار خواهد آورد و بخانه آنها خواهد فرستاد. حالا تازه گاومان زائیده و ازقرار معلوم نورچشمی بمرض کوفت مبتلا هستند. گفتم باز دیگر کی این کشف را نموده است. میترسم این هم باز از مکاشفات فلان درویش طاس گردان باشد.

شاه‌باجی خانم گفت خودت میدانی که امروز هیجده روز تمام است که پشت گردن آقا میرزا دو تا از آن دملهای حرامزاده در آمده است که جانش را بلب رسانده است و بیچاره دیگر روز را از شب نمیشناسد. عالم و آدم میدانند که دوایش تا پلهٔ ماده گاو است که باید گرم گرم رویش گذاشت ولی هرچه پاپی شدم زیر بار نرفت و باسم اینکه با دکتر افراشته سابقهٔ آشنائی دارد دو پایش را دریك کفش کرد که الا و بلا باید باو مراجعه کنم و با آن حال خراب و آن ضعف پیاده براه افتاد. وقتی برگشت دیدم اوقاتش خیلی تلخ و درهم است. دست از سرش برنداشتم تا مطلب را بروز داد و معلوم شد درضمن صحبت دکتر محرمانه باو گفته بوده است که اخیراً درموقع حصبه پسر نعیم التجار از قضا طبیب معالج او بوده و درضمن معاینه و معالجه آثار مرض کوفت در او سراغ کرده است.

گفتم یادش بخیر دکتر همایون اغلب از دکتر افراشته تعریف میکرد باو خیلی عقیده داشت ومیگفت بین طبیبهای طهران آدم با خدا وبا انصافی است وحتی بخاطرم دارم میگفت بخط جلی روی لوحه‌ای نوشته «نان من دردست تواست وجان تودردست من. جانت میدهم نانم بده» ولوحه را درمحکمه‌اش گذاشته است. اگرواقعاً اوچنین اظهاری

درباره این جوان کرده باشد تردیدی باقی نمیماند. ولی بگوئیدببینم آیا این قضیه بگوش پدربلیقس هم رسیده است یا خیر.

رنگ شاه باجی خانم برافروخت و گفت‌ازقرار معلوم مدتی‌است خبردار شده و با وجود این هنوز هم میترسم دخترک‌م پاسوز پدر حریصش بشود. در دادن یکتا فرزند معصوم خود باین سگ توله اصرار دارد.

گفتم شاه باجی‌خانم آدم خوب نیست بیهوده گناه کسی را بشوید. ازکجا برشما معلوم شده حاجی عمو ازقضیه باخبر است.

گفت چرا حساب دستت نیست. آقامیرزا بمحض اینکه از این قضیه خبردارشد باهمان حال زار فوراً ازهمان خانه طبیب یکسره میرود منزل حاجی عمو ومطلب را پوست کنده با اودرمیان میگذارد. حاجی میگوید من‌خودم هم خبردارم ولی اینکه مانع نیست. وقتی‌بلقیس‌زن اوشد اولین وظیفه‌اش پرستاری او خواهد بود. از شنیدن این حرفها بحدی اوقات آقامیرزا تلخ شده بودکه ادب و احترام وزودرستی را بکنار گذاشته بی پرده جواب داده بود که نزدیك بیست وپنج سال است نان ونمك‌ترا میخورم وگوشت وپوست وهست ونیستم ازشخص تواست ولی بهمان نان ونمك قسم ساعتی‌که پای بلقیس خانم بخانهٔ این جوان برسد دیگرپای‌من بخانهٔ تو نخواهد رسید ودیگررنگم‌رانخواهی دید و دیگر تو را نخواهم شناخت

برهمت این رادمرد هزارآفرین گفتم و بشاه باجی سپردم ازقول من سلام و دعای دور و دراز باو برساند و بگوید رحمت بشیر پاکی که توخورده‌ای. حقا که آقای واقعی تو هستی وجای آن داردکه‌صد

چون حاج عمو هزار سال‌خاك پایت را ببوسند .

بعد از رفتن شاه باجی خانم مدتی باز در فکر بلقیس بودم و خواهی نخواهی هزار نفرین بپدر بی‌مروتش کردم وپیش خودگفتم اگر حضرت ابراهیم میخواست فرزندش‌را قربانی کند در راه خدا بود ولی این پیر فرتوت بی‌انصاف واین کندهٔ جهنم یکتا فرزند دلبند بی‌گناهش را میخواهد درراه خرما قربانی کند . راستی که آدم طرفه‌خلقتی است بردانش لعنت . بیش باد وکم مباد !»

☆☆☆

۹

کور عصاکش

« اواخر بهار . :

« الحق که بهار طهران بی‌نهایت دلکش و زیباست ولی افسوس که مثل همه چیزهای زیبا ودلکش عمرش بغایت کوتاه است . پرده برافکنده جلوه‌ای میکند و دلها را ربوده از نو پرده نشین میشود .حالا که دستم از دامنش کوتاه شده قدرش را میفهمم وحسرتش‌را میخورم . هر روز صبح که بیدارمیشدم جوانهٔ درختها مثل‌دکمهٔ‌پستان‌دوشیزگان یا بربخت درخت تر وشاداب تر شده است ودانهای شکوفه‌چون‌قطرات شیری که از آن پستانها چکیده باشد بر سر و سینهٔ عروس شاخسار نشسته است . بهار و بهار ها باز میرسد اما ماکجا خواهیم بود ؟

امروز صبح وقتی سروکلهٔ «بوف کور» دراطاقم نمایان شد فوراً

ملتفت شدم که تازه‌ای رخ داده است . چشمهایش ازشادی میدرخشید ولب ولنجش غنچه‌ای شده بود . گفتم مسیو امروزخیلی شنگولت میبینم معلوم است که بازکبکت میخواند . بگو ببینم باز چه دسته‌گلی بآب داده‌ای . گفت حقاکه چشم بصیرت داری . کشفی کرده‌ام که هزاراشرفی میارزد واگربگویم هرگز باور نخواهی کرد . گفتم کدام یك ازکشفیات تو باورکردنی است که این باشد . لابد بازپا توکفش بیچاره‌ای کرده‌ای ویا زیر یکی ازبدیهیات زده‌ای ویاشاخت با یکی ازاصول مسلم علم و اخلاق بند شده‌است .

گفت اولا بدان که این بدیهیات اولیه فرضیات مسلمه ای بیش نیست وثانیاً دشمنت زیربدیهیات میزنند وبا اصول علم واخلاق سرشاخ میشود . مگر خدای نخواسته بخون « بوف کور » بینوا تشنه ای که این افتراهای شاخ داررا میخواهی باو ببندی . بگوش مؤمنین برسد جان و مالم مباح میشود . گفتم بیهوده ترس ولرز بخودت راه نده . آنهائی که عادت بخونریزی دارند درپی خونی رنگین تر ازخون فاسد من وتو هستند بگو ببینم پارچه نوبری ببازار آورده ای . گفت تا بچشم خود نبینی باورنمیکنی همین امشب نشانت خواهم داد تاایمانت بمن محکمترشود گفتم آمین یا رب العالمین وبصحبتهای دیگر پرداختیم ولی باطناً سخت کنجکاو شده بودم که از صندوق ملعنت این جن بو داده بازچه نیرنگی بیرون خواهد جست .

گفت امشب شام را که خوردی حاضر رکاب باش میآیم نشانت میدهم . حسنش بیشتر دراین است که با چشم خودت ببینی تابازنگوئی فلانی از زور بیکاری برای مردم پاپوش میدوزد . گفتم یک امشبه را

باید دور من خط بکشی چون خیال دارم از اطاقم بیرون نیایم .

ابروها را برسم استهزا بالاکشیده گفت مگر خدای نخواسته میخواهی چله بنشینی . گفتم در این گوشهٔدارالمجانین ما همه‌چله‌نشین هستیم ولی مدتی است بمادر رحیم وعده داده‌ام برای طول‌عمروسلامت شوهر و فرزندش دعا بکنم و بقدری امروز بفردا انداخته و زیرسبیلی درکرده‌ام که پیش نفس خود شرمنده‌ام وامروز دیگر با خود شرط کرده ام که سرم را دم باغچه ببرند امشب پا از اطاق بیرون نگذارم .

گفت هردم از این باغ بری‌میرسد . این رنگش‌را دیگر نخوانده بودم . خودت را میخواهی مسخره کنی یا خدا را دست انداخته ای یا خیال داری جیب شاه‌باجی را ببری . گفتم خدا عقلت بدهد مگر باثر دعای پیریا اعتقاد نداری .

گفت پسرجان‌مگر نمیگویند خدا همان ساعتی که دنیا ومافیها را آفریده از همان ساعت تکلیف هرذره‌ای را معین و مقرر نموده و مقدرات همهٔ موجودات از خرد وبزرگ همانوقت در لوح محفوظ بثبت رسیده و با قید نمره در دوسیه ازلی‌ضبط است .

فرشته ای که وکیل‌است بر خزاین باد

چه غم خورد که بمیرد چراغ پیر زنی

در اینصورت چطور میتوانی تصور نمائی که با زاغ و زوغ چون تو بندهٔ گنهکار و روسیاهی چرخ مشیت الهی واگرد نماید وقلم‌بطلان برمقدرات لم یزلی کشیده شود .

گفتم هزاران سال است که بشر بدعا خوشدل بوده و بعد ها

هم خواهد بود . لابد اگر نتیجه ای از آن همه دعا نگرفته بود بخودی خود سلب عقیده اش شده بود . بیهوده سخن باین درازیها هم نمیشود .

گفت مگر هزار بار بتو ثابت نکرده ام که افعال و افکار انسانی را دلیل بر حقانیت هیچ چیزی نمیتوان قرار داد . کلاهت را قاضی بکن و ببین مگر نه این است که مستجاب شدن دعای ما کور و کچلها مستلزم آن است که در دستگاه الهی شیوهٔ ناسخ و منسوخ رواج یابد . آیا اگر دانهٔ گندمی در زیر سنگ آسیا زبان بدعا گشوده استغاثه نماید که از رنج و عذاب خورد شدن بر کنار بماند و یا آنکه حبه زغالی در کورهٔ آهنگری بتضرع و زاری درخواست نماید که از سوختن در امان بماند جای خنده و استهزاء نیست . بعقیده تو در حق سرباز گمنامی که در میدان جنگ و در بحبوحهٔ زدوخورد باسم اینکه پایش میخچه در آورده است متارکهٔ جنگ را از خداوند لشکر بخواهد چه حکمی باید کرد اگر عقیدهٔ مرا میخواهی چنین بندگان نادان و فضولی بحکم آنکه درست حل عارض و معروضی را دارند که بخواهند دهن قاضی را محرمانه با رشوه و تعارف شیرین بکنند و دستگاه داوری را منحل سازند مستحق عقاب و عذاب هستند .

گفتم هدایتعلی حتی سگ وقتی عوعوی زیاد کرد و بجائی نرسید خودش خسته میشود و دست برمیدارد . اگر بنا بود از دعای مردم هیچ کدام مستجاب نشود هزاران سال بود که دیگر کسی لب بدعا نمیگشود .

گفت قربان عقلت . پسرجان اگر بنا میشد از هزار دعا یکی مستجاب شود کار خدا بجاهای خیلی نازک میکشید و تکلیف مستوفیان دیوان ربانی سخت شاق میگردید و لازم میآمد که ملائکه آسمان شب و روز مداد

پاك کن بدست بجان سجل ودفاتر مقدرات ایزدی بیفتند وهمه کارهایشان را بکنار نهاده مدام مشغول حك واصلاح وتغییر وتبدیل ورفع ورجوع باشند. نباید فراموش کنی که دعاهای مردم عموماً بقدری ضد و نقیض است که اصولا اجابت آنها ازحیز امکان بیرون است وفرضاً هم بخواهد اجابت کند نمیداند بکدام سازما برقصد ومثلا همان ساعتی که در گوشهٔ فلان ده کوره باباا کبر ریش سفید خودرا شیفع آورده وزاری کنان ازدرگاه الهی باران میخواهد که پنبه اش از بی آبی خشك نشود درهمان وقت همسایهٔ دیواربدیوار او ننه اصغر پستانهای پلاسیدهٔ خودرا بروی دست گرفته اشك ریزان آفتاب میطلبد که مبادا پشمی که برای خشك کردن پهن کرده رطوبت ببیند و بپوسد.

قضا دگرنشود ورهزارناله وآه بشکریابشکایت برآید ازدهنی

گفتم بشاه باجی خانم قول داده‌ام وبقول خودوفا خواهم کرد. تو هم بی خود آروارهات را خسته مکن.دمچون تو الخناسی دیگر درمن نمی گیرد. برو کلاهی بدست بیاور که قالب سرت باشد که کلاه من برای سرت گشاد است گفت ازمن میشنوی اینقدر دعاکن که ربانتمو درآورد. همین قدر بدان که بادعا ونفرین هم باری بار نمیشود واگر تمام نوع بشرهزارسال روزوشب مشغول دعا باشند محال است که یکدانه ارزن از آن دقیقه ای که باید زیر خاك سبزشود یك هزارم ثانیه زودتر سبزشود.

اگرچراغ بمیرد صبا چه غم دارد وگر بریزد کتان چه‌غم‌خورد مهتاب

بااین همه شب بخیر والتماس دعا هم دارم.»

☆.☆

فردای آن روز .

« دیشب را بادعا ومناجات گذراندم وروبهمرفته کیفی داشتم. دعا اگرفایده‌ای هم نداشته باشد همینقدر که انسان را ولوچند دقیقه‌ای هم باشدازاین محیط آلوده وگرفته رهائی میبخشد خودش هزار تومان میارزد. امروزهم ازاثرهمان رازونیازهای دیشب معقول روحانیتی دارم الحمدلله که «بوف کور» هم روی نشان نداد ونیامد بابیانات دری وری خود آئینهٔ پاك ضمیرم را مکدر سازد. بعد ازظهر «برهنه دلشاد» بدیدنم آمد وازصحبت اوهم مبلغی لذت بردم. مرا پشت تجیری که اطاقمان رابدو قسمت میکنند برده باتشریفات بی‌اندازه جار وچهل چراغهائی راکه بدست خود باشیشه شکسته وتلکه تسمه و زرورق و این قبیل خرده ریزهای براق ساخته بود نشان داد. میگفت میخواهنداین چهل چراغهارا برای نمایش بین‌المللی به ینگی دنیا ببرند ولی چون هیچ کمپانی زیربار حمل ونقل چنین اشیاء نفیس وپربهائی نمیرود چندین دولت سرگردان مانده‌اند. کم کم نشاط وسروراین آدم عجیب درمن هم سرایت کرد ویك ساعت تمام من خود را درامواج بی غمی ولمن‌الملکی خیلی غوطه‌ور دیدم. وقتی از آن عالم بخودآمدم که تنگ غروب بود ورقیه سلطان النگه‌ای کلفت دارالمجانین با آن چهارقد مشمش کثیف که درست قاب شور آشپزخانه را بخاطرمیآورد وآن گیسهای چرب وبراق وچادر نمازچیت گلدار رنگ پریده‌ای که لبه‌اش را لای دندان گرفته بود وآن شلیته کوتاه وآن شلوارچلوارپروپاچسبیده وآن کفشهای شلخته پشته خوابیده پرگرد وخاك چلیك نفت در یك دست وقیف بزرگی در دست دیگردرحالیکه دومشت ازگیس فتیله مانندش ازدوطرف صورت سیاه-

سوخته‌اش بیرون ریخته بود برای نفت‌گیری چراغها دور افتاده از اطاقی باطاق دیگر میرفت . همینکه لامپای چینی لحیم خوردهٔ مرا روشن کرد وسلام گویان در جلویم گذاشت مثل اینکه یکدفعه مرده باشم و چراغی روی سنگ لحدم بنهند غم وغصهٔ دنیا سرتاپایم را فراگرفت . در آن فضای حزن‌انگیز که بوی نفت انسان راگیج میکرد نشسته بودم ودرتاریك و روشنی شامگاهان که کم کم داشت تاریکی آن بروشنائی میچربید سرگرم تماشای دوره گردی وصید و پرواز شبکورها بودم که ناگهان هدایتعلی یاعلی‌مدد گویان واردشد.

گفت انشاءالله باکیت نیست ودعای دیشبت‌هم مستجاب شده‌است وعمر آقامیرزا عبدالحمید بصد وبیست وریشش تا بروی نافش خواهد رسید و ننه‌باجی خانم هم ازنو ماه شب چهارده شده پس ازعمر حضردر یکی ازغرفه‌های یاقوت وفیروزه بهشت باحوروغلمان محشور خواهد گردید ورحیم خودمان هم از برکت دعا های سرکارمانند جد امجدش حضرت آدم ازجنت جنون رسته ازنکبت وادبار بی‌غل وغش عقل‌خداداد سالهای درازبرخوردارخواهد بود.

گفتم آمین یارب‌العالمین .

گفت اینك اگرهنوز رغبتی بدیدن کشف تازهٔ جان نثارت داری برخیزو بدون آنکه دهان بازکنی عقب من بیاتاآنچه نادیدنی است آن

گرچه چشمم ابداً آب نمیخورد ومیترسیدم بازبرایم پاپوس‌تازه‌ای دوخته باشد وپیسی جدیدی بسرم درآورد دل بدریازدم وهرچه باداباد گویان کورمال کورمال بدنبالش افتاده سیاهی بسیاهی اوروان گشتم .

پاورچین پاورچین مرا تاوسط باغ همانجائی که وعده گاه روزانهٔ خودمان بود آورد و درختی را نشان داد و گفت پشت تنهٔ این درخت پنهان شو مبادا نفست در آید. خودش نیز در پس درخت دیگری در همان نزدیکی من در کمین ایستاد.

ربع ساعتی بیش نگذشته بود که سایهٔ آدم بلند بالائی از دور در تاریکی هویدا گردید که باقدمهای شمرده و آرام بطرف ما جلو میآمد. اول نتوانستم تشخیص بدهم که کیست ولی وقتی نزدیك شد و روی نیمکت معهود خودمان قرار گرفت معلوم شد مدیر دارالمجانین است.

همینکه چشمهایم بیشتر بتاریکی عادت کرد دیدم اول سیگاری کشید و سینه‌ای صاف کرد و بعد بغلی جانانه‌ای که فوراً حدس زدم باید عرق علیه‌السلام باشد با مبلغی آجیل و مزه و یکدانه استکان از جیب در آورده درمقابل خود گذاشت و بدون معطلی در آن تاریکی که دیگر چشم چشم را نمیدید باحتیاط تمام استکان را پر کرد و مثل اینکه بسلامتی کسی بنوشد با آدم امرئی و مجهولی بنای گفتگو را نهاد.

میگفت همدم خانم از جان عزیزترم اولین گیلاس را بطاق ابروی خودت مینوشم و استکان را لاجرعه سر کشید آنگاه دوسه دانه تخمه هندوانه مزه کرد و دنبالهٔ سخن را گرفته با همدم خانم بنای معاشقه را گذاشت و حالا قربان صدقه برو و کی نرو. میگفت بموی خودت قسم تمام روز یك ثانیه آرام نداشتم و تمام را دقیقه شماری میکردم که کی آفتاب غروب میکند تا باز بخاکبوس قدم عزیزت مشرف شوم. صدبار آرزو کردم که ایکاش قیامت برمیخاست و وقت نزدیك میشد تا دستم زودتر بدامان وصلت برسد.

همدم عزیزم : عمر من توئی، دنیای من توئی . بی‌تو میخواهم یك ساعت زنده نباشم . روز وشب در مقابل چشمم حاضری . از تخم چشمم بیشتر دوستت میدارم وازدل وجانم بمن نزدیکتری . همدم جانم میدانی دلم چه میخواهد . دلم میخواهد یك قطره آب بشوم تا تو آنرا بنوشی وازغنچهٔ لب ودهانت گذشته مروارید دانهایت را بوسیده وارد صراحی آن گلوی از عاج تابانترت بشوم و از آنجا هم گذشته داخل نهانخانهٔ قلب نازنینت بشوم ودرتمام اوراد وشرائینت دوران نمود باآن خون گرم وشادابت مخلوط بشوم رفته رفته دروجود آسمانیت که ازوجود فرشته لطیف‌تراست نیست ونابود گردم . همدم جانم بیا ویك امشبه ترس ولرز را بکنار بگذار ومحض خاطر پیرغلام جان نثارت این یك گیلاس را بنام پایداری دولت عیش وعشقمان نوش جان فرما . اگر گناهی داشت بگردن من که محض خاطرتو صدآتش جهنم را بجان خریدارم

چون مدتی التماس کرد وهمدم خانم حاضر نشد خواهش عاجزانه او را بپذیرد خودش گیلاس را خالی کرد وگیلاس دیگری پرنموده زیر لب بنای زمزمه راگذارد که یك امشبی که در آغوش شاهد شکرم گرم جوعود برآتش نهند غم نخورم» و آنگاه لحظه‌ای چند خاموش نشست وناگهان مثل اینکه همدم ناپدید شده باشد و دلدار دیگری را در پهلوی خود ببیند با آب و تابی بیشتر بنای راز و نیاز راگذاشت . اکنون روی سخن با دلبر تازه بدیدار آمده ایست گوهر نام از فرط اشتیاق وسوز وگداز چنان بی‌تاب وتوان شد که مدتی خاموش ماند ودرحالیکه بنیمکت تکیه داده بود نگاه را بآسمان پرستاره دوخته مانند کسی که ازکوه بلندی بالا رفته باشد وسینه اش تنگی کند بلندبلند بنای نفس

کشیدن را گذاشت . پس از آن هق‌هق کنان خودرا بروی خاك بقدم گوهر انداخت وزارزار بنای گریستن را نهاد.

ازمشاهدهٔ این احوال هم متأثر شده بودم وهم متعجب واز آن جائیکه میترسیدم مرد بیچاره غش کرده باشد نزدیك بود بکمکش بشتابم کـه بخودی خود ازجا بلند شده آه سردی از دل کشید و باز بنای زمزمه را گذاشت . خیال کردم بحال آمده و بمنزل خود برخواهد گشت ولی درهمان حال صدای لرزانش از نو بلند شد و باهزار آب و تاب بایـار غار تازه ای ثریا نام بمعاشقه و مغازله مشغول گردید . از برداشت سخنش استنباط کردم که ثریا بیمارو بستری است میگفت ثریای باجان برابرم اسمت راکه میبرم تمام بدنم مثل بید میلرزد . چطورخدا راضی میشود که تن از گل نازکتر نو اینطوردر آتش تب بسوزد دردو بلایت بجان من بخورد.خدامرا وهر کس راکه دارم بلاگردان تو کند . فدای چشمان بیمارتر ازخودت بروم وتن نازنینت را آزرده گزند نبینم قربان آن تبخال گوشهٔ لبت بروم که هیچ شکوفه ای بپای آن نمیرسد. ایکاش این قطره خون ناقابلم داروی دردت میشد تا هزار بار منت درپایت میفشاندم ثریا جانم خاطرت هست شبهای مهتاب ماه گذشته چه ساعتهای بهشتی دراین باغ گذراندیم . یادت هست که کرمهای شب‌تاب را لابلای گیسوانت جا داده بودم و آسمانك پرستاره‌ای درست کرده بودم خاطرت هست که روی ریگهای باغچه نشاندمت و آنقدر برك گل برسروصورتت نثار کردم که تا زانوهایت زیر گل ناپدید شد. هیچوقت فراموش نمیکنم که تشنه بودی کولت کردم و آهسته آهسته بردمت تالب آب ودو دستم را پراز آب کردم ومثل غزال ازکفم آب نوشیدی . هنوز نفس مشکبویت را درنوك انگشتانم حس میکنم وهنوز لذت آن لحظه ای

نکه آب تمام شد ولبت بکف دستم خورد در زیر دندانم است

بیچاره بازمدتی یك روال بامعشوقهٔ خیالی خود درد دل کردو باز ازنو گریه گلو گیرش شدوهق‌هق بنای زاری راگذاشت .

خودرا بهدایتعلی نزدیك ساختم ودر تاریکی آستینش را گرفته گفتم بیا برویم . راه افتاد و من هم سیاهی بسیاهی عقبش افتادم . بروشنائی که رسیدیم گفتم رفیق این دیگرچه عالمی است گفت هرشب کارش همین است .گوئی وارث حرمسرای مرحوم خاقان است . مدتی است زاغ سیاهش را چوب میزنم وسیروسیاحتهائی کرده‌ام که گفتنی نیست . هرشب همین آش است وهمین کاسه . هرشب باسه الی چهار معشوقهٔ تازه و کهنه آنقدر بیتابی میکند و بسلامتی آنها گیلاس خالی میکند که رفته رفته مست میشود وبخاك میافتد ووقتی پس‌ازمدتی بیخبری کم کم بخود می‌-
حیآید بساطش را جمع میکند وسلانه سلانه با حال خراب باطاق خود برمیگردد . گفتم عیش مدام بی‌خرج و بی‌درد سری بدست آورده است و تنها دعائی که میتوان درحقش نمود این است که پروردگار هرگز علاج دردش را نکندو بسیاری از بندگان دیگرش را هم بهمین درد مبتلاسازد

گفت حالا بگو ببینم آیا ازاین کشف تازه من راضی هستی . گفتم حقاکه کشف غریبی است جای عجیبی گیر کرده‌ایم . آن‌طبیب‌مار واین هم مدیرمان . میترسم در بیرون این محیط هم اوضاع ازهمین قرار باشد.

هدایتعلی باز همان خنده خنك را سر داده گفت خدا پدرت را بیامرزد خیال میکردم مدتی است سرت توی حساب آمده‌است وحالا می‌بینم هنوز خام وبیخبری . گفتم آیا میخواهی بگوئی که دنیا دنیای دیوانگان است. گفت چه عرض کنم ولی اگر کتاب «یك‌نوباوه» تالیف نویسندهٔ بی‌-

نظیر روسی دوستویوسکی را خوانده بودی دیگر این سئوال را نمیکردی.

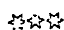
گفتم از این نویسندهٔ غریب تنها چیزی که خوانده‌ام و هرگز فراموش نخواهم کرد قصهٔ شبهای بی‌خوابی است که بفرانسه شبهای سفید میگویند ولی بگو ببینم درباب سئوال من چه گفته است . گفت در این کتابی که اسم بردم وسرگذشت پسری است با پدرخود دریك مورد بسیار نازکی جوان ازپدر دانا ودنیا دیده خود میپرسد پدرجان آیا واقعاً مردم همه دیوانه‌اند پدر درجواب پسر خود میگوید« درمیان مردم آنهائی که بهترند دیوانه‌اند»

گفتم اینها همه بجای خود اما

«هرچه بکنند نمکش میزنند وای بوقتی که بگندد نمك»

تکلیف این بیچاره‌هائی که اینجا گیر افتاده اند چه خواهد شد و دیوانه ای که طبیب و قیم و همنشین و پرستارش همه دیوانه باشند آیا هرگز روی بهبودی خواهد دید ؟

هدایتعلی نگه تیز و تند خودرا بچشمان من دوخت و بالبخند رمز آمیزی گفت روی بهبودی را که البته نخواهد دید. ولی دیروقت شده و توهم بهتر است بروی در بستر ناز بساز و آواز پشه‌های نیشدار دمساز شوی و برای خودت معشوقه ای بتراشی . اما تا میتوانی نگذار زیاد قصابیت بکنند . دیگر شب بخیر و خدا نگهدار .



روزنامهٔ من از شما چه پنهان همینجا قطع شده‌است .چه‌میتوان کرد . دراین دنیا هرکاری دماغ میخواهد و من بیش از این دماغ نداشتم در ابتدا خیال کرده بودم هرروز ولوچند کلمه هم باشد بنویسم ولی بعد روز بهفته افتاد وهفته بماه کشید و کم کم ازماه گذشته پای فصل بمیان

آمد و عاقبت دستگیرم شد که مرد این کارها نیستم و کمیتم در این قبیل میدانها لنگ است و بهمین ملاحظه رودربایستی‌را بکنار گذاشتم و یك شب که از شبهای دیگر دلتنگ تر بودم دفتر را بستم و نخ قندی بدورش پیچیده انداختم بالای همین دولابچهٔ معهودی که خودتان میدانید. کم کم دواتم هم خشك شد ولیقه اش بشکل یك تکه از سنگهای سیاه وسوراخ سوراخی درآمد که بسنگ پا معروف است .

ماهها از آن تاریخ گذشته بود و باخیال بلقیس خودم زندگانی خوش و آرامی داشتم . اما افسوس که فصل بهار باآن قشنگی و زیبائی زود گذشت وتابستان فرا رسید و آنهم از آن تابستانهای لعنتی سوزانی که آفت جان مردم دارالخلافه است شش ماه تمام در های رحمت الهی بسته شد ویك قطره باران بلب تشنهٔ این شهر واین مردم نرسید. انسان وحیوان وحتی باور بفرمائید نباتات وجمادات بله‌له افتاده بودند . گلها پژمرده سبزیها افسرده مردم گرفته اگر آب خنك شمیران زیر سرنبود دیاری در این کورهٔ آهنگری بند نمیشد . نصف روز در سرداب تار و تاریك گور مانند در زد وخورد با مگسهای سمج وزنبورهای سرخ و زرد زهرآگین میگذشت وطرفهای عصر هم وزآن آفتاب زردی منحوس وغم افزا که براستی حکم بیرق عزای شام غریبان را دارد برطرف نشده برد که لشگر انبوه پشه‌هـای جور بجور از میمنه و میسره قاب و جناح حمله‌ور میگردید شب تابستان خیلی کوتاه است وانسان ازخستگی وکوفتگی روز دراز بجان آمده حاضر است یکسال از عمرش‌را بدهد که یکدم آسوده بخوابد ولی تازه وقتی قدری خنك تر میشود وپشه ها از شرارت خود میکاهند وخواب شیرین شروع میشود که ناگهان سر

وکلهٔ آتشبار خورشید بیمروت از گریبان افق بیرون میدود و تا چشم بهمزده ای دود از خرمن زمین و زمان و آه از نهاد مخلوق بیچارهٔ هنوز بخواب نرفته بر میخیزد. آنوقت از سر نـو باید طپید در آن سردابهای مرطوب و با یکدست بجنگیدن با مگس و زنبور پرداخت و با دست دیگر شکم را از آب یخ و آب دوغ خیار و خیار سکنجبین پر نمود.



۷

عراوعروسی

با خاطری افسرده روزی چنین بسر رسانیده بودم و بروی آجر های سوزان پلهٔ ایوان اطاقم نشسته منتظر بودم که تك هـوا قدری بشکند و نفسی تازه کنم که ازدور همان نوکر کذائی حاج عمو باگریبان دریده وموهای رولیده نمودار گردید چون اولین بار بود که بدارالمجانین میآمد از دیدن او بسیار تعجب کردم همینکه نزدیك شد گفتم بد نباشد چه تازه ای آورده ای. گریان پاکت سربسته ای بدستم داد و گفت ملاحظه بفرمائید لابد خود بلقیس خانم مطلب را نوشته‌اند.

بشنیدن نام بلقیس بدنم بلرزه در آمده سرپاکت را بعجله دریدم چشمم بخط مبارك دختر عمو افتاد. بیمقدمه وپوست کنده خبر وفات ناگهانی پدرش را میداد و نوشته بود چون آق میرزا هم چندی است مریض و علیل و در خانهٔ خود بستری است در این موقع سخت بیکس و تنها و بیچاره مانده ام و تمام امید و دلگرمیم بسته بشما یکنفر است

منتظرم هرچه زودتر خودتان را برسانید که بحکم صلهٔرحم ویگانگی اول بتدارك ختم و عزا بپردازیم و فوراً پس از برچیدن ختم خودتان را جانشین بالاستحقاق عموی خود دانسته رتق و فتق کلیهٔ امور را از هر باب بدست بگیرید . ضمناً با اشارات وکنایه‌هائی رسانده بود که‌از رمز و معمای دیوانگی‌مصنوعی من با خبراست .

از این خبر ناگهانی باندازه ای متاثر و مبهوت شدم که مدتی یارای سخن راندن نداشتم . تعجب کردم که این دختر رمز دیوانگی مرا از کجا میداند وبفراست او هزار آفرین خواندم و اینرا هم از معجزات عشق و محبت شمردم .

قدری که بخود آمدم دوباره کاغذ را خواندم و در پایان آن جملهٔ ذیل که در وهلهٔ اول بدان توجه نکرده بودم بکلی احوالم را منقلب ساخت بلقیس پس از اتمام نامه بعد از امضاء چنین نوشته بود « باطلاع خاطر عزیزتان میرساند که در حیاط بیرونی‌همان‌اطاق‌قدیمی خودتان راکه هنوز دوحروف م . ب . وب . م . بربدنهٔ دیوار آن برجا و نشانه و ضمان مهر ووفای خلل ناپذیر ابدی است بدست خود اب و جار ب کرده ام که فعلا تا وقتی که تکلیف قطعی معلوم گردد در همانجا منزل داشته باشید تا بخواست پروردگار سرکار از بیرون و من از درون بیاد ایام گذشته از خداوند رؤف و مهربان‌برای پدر بیچاره‌ام آمرزش و برای خودمان در دامن کامرانی و امان روزگار بهتری را مسئلت نمائیم » .

پس ازآنکه این جمله‌را دو سه بار پشت سرهم خواندم‌رو بنوکر حاج عمو نموده پرسیدم‌که بلقیس خانم چیزهای باورنکردنی نوشته اند

بگو ببینم قضیه ازچه قرار است. با استین قبا چشمهای سرخ شده اش را پاك کرد و گفت امروز صبح حاج آقا از حمام بر گشتند ودرحیات بیرونی در شاه نشین طالار نشسته بودند و ناخن میگرفتند که یکدفعه صدای ناله و آهشان بگوشم رسید. وقتی دویدم وخود را بایشان رساندم دیدم قیچی بدست بزمین افتاده اند و رنگ از رخسارشان پریده مثل گچ دیوار سفید شده اند. هرچه آب داغ نبات بحلقشان ریختیم و مشت و مالشان دادیم فائده‌ای نبخشید. وقتی دکتر آمد و معاینه کرد و آینه جلوی دهنشان گرفت. معلوم شد برحمت ایزدی پیوسته‌اند. خدا با سیدالشهداء محشورشان کند که همه ما را عزادار کرده اند. خدا شاهد است از همان ساعت دیگر خوراکم اشك است و یك قطره آب از گلویم پائین نرفته‌است. . .

گفتم آخر علت این مرگ ناگهانی چه بود. گفت واللّه هیچ علتی نداشت. تمام دیروز را باآین کدخدا اصغر بی انصاف سر و کله‌زده بود وشبش هم ازقرار معلوم ازبس تمام روز جوش زده بود نتوانسته بود درست بخوابد امروز صبح زود مرا صدا زد وچون روزجمعه بودودو هفته تمام بود که از زور گرفتاری فرصت نکرده بود بحمام برود گفت این بقچه واین کاسهٔ حنا را بردار ببر بحمام. خودش هم بامن راه افتاد. من همانجا سر بینه آنقدر چپق کشیدم تا بیرون آمد و با هم بمنزل بر گشتیم. حالش هیچ عیبی نداشت مدام ازدست کدخدا اصغر حرص میخورد ولاحول واستغفرالله میخواند. وقتی بخانه رسیدیم آب خواست گفتم جسارت میشودولی بدنتان هنوز گرم است و آب خنك تعریفی ندارد اعتنائی نکرد ونصف لیوان را سر کشید وبالارفته درشاه نشین طالار

نشست وقیچی قلمدان آقامیرزا را در آورده مشغول چیدن ناخن دست وپایش گردید وبعادت معمول ناخنها راجمع میکرد که در پاشنهٔ درخانه بریزد که روزقیامت درجلوی درسبز بشود و نگذارد اهل خانه بدنبال خردجال بیفتند. من‌هم مشغول تدارك قلیان و گرداندن آتشگردان بودم که ناگهان صدای ناله وخرخری بگوشم رسید. دو پله یکی خود را بطالاررساندم. دیدم حاجی آقا همانطورقیچی بدست بزمین افتاده است ویك چشمش بطاق و چشم دیگرش مثل‌چشم گوسفند سربریده بدون آنکه ابداً از سیاهش چیزی پیدا باشد بزمین افتاده است. سخت یکه خوردم ووقتی دهن باز ودندانهای کلید شده‌اش را دیدم خیال کردم‌دهن کجی‌میکند ومیخواهد سربسر کسی بگذارد ولی وقتی‌چشمم بخوبانه‌ای افتاد که ازگوشهٔ دهانش روان بود واز روی ریشش گذشته و بفرش کف اطاق رسیده بود فریاد کنان خود را باو رسانیدم. خواستم بلندش کنم دیدم بدنش مثل چوب خشك ومثل یخ سرد شده است.

آنوقت تازه فهمیدم مسئله ازچه قرار است وخاك برسرم شده و بی ارباب گردیده ام.

بیچاره های های بنای گریستن را گذاشت گفتم: خداوند بیامرزدش حالا وقت گریه نیست بگو ببینم بلقیس خانم چه میکنند. گفت طفلك بقدری گریه وبیتابی میکند که دل سنك بحالش میسوزد. ازهمه بدترجز من وگیس سفید کسی را هم ندارد که دستی بزیر بالش بکند. ظهر پس از آنکه بهزار اصرار یك پیاله آب داغ نبات بحلقش کردیم با چشم گریان این کاغذ را نوشتند وبمن‌سپردند و گفتند میخواهم سرتاخت ببری وشخصاً جوابش را بیاوری.

پرسیدم با جنازه چه کردید. گفت بلقیس‌خانم میخواستند دست نگاه دارند تا شما تشریف بیاورید ولی در وهمسایه خبردار شده بودند وهنوزاذان ظهررا نگفته بودند که جنازه را درسرقبر آقابخاك‌سپردیم گفتم برای تشیع جنازه چه اشخاصی را خبر کردید. گفت وقت تنگ ودستمان از همه جاکوتاه بود وبجزچند نفری ازدکاندارهای زیر گذر واهالی محله کسی نبود.

گفتم زود برگرد بمنزل‌وسلام ودعای مرا بخانم برسان وعرض کن چون قلم ودوات حاضرنبود وعجله درکار است ممکن نشدکه جواب دستخط ایشان را کتباً عرض نمایم ولی خاطر جمع باشندکه اطاعت اوامرشان را نموده هرطور شده همین امشب شرفیاب خواهم شد.

قاصد گریه کنان آمده بود گریه کنان هم رفت و من تنها ماندم. بخود گفتم دنیای غریبی است راستی که زندگانی انسان بموئی بسته‌است. بیچاره حاج عمو عمری بمشقت زیست وحالاهم بمذلت مرد واز آنهمه دردسرها وامید وبیمها چه برد. واقعاً «نا آمدگان اگر بدانندکه ما ازدهرچه میکشیم نایند دگر.» آنگاه باخاطر آشفته باطاق خودبرگشتم ودرحالی که مشغول‌جمع آوری لباس واسبابم بودم این ابیات رازمزمه می کردم:

«من از وجود برنجم مرا چه غم بودی

اگر وجود پریشان من عدم بودی»

«همه عذاب وجود است هرچه می بینم

اگر وجود نبودی عذاب کم بودی»

«بلی وجود که در رنج و بیم و ترس بود
اگر نبودی خود غـایت کرم بودی».

۸

برگشتن ورق

گرچه فکر وخیالم تماماً متوجه مرگ وفناشده بود و بخود میگفتم این هم کارشد که دردنیا هرنقشه و آرزوئی بمحض اینکه انسان چانه‌انداخت ازمیان برودو کان لم یکن شیئاً مذکوراً ادنی اثری از آن بجا نماند. معهذا دست وپا میکردم که سروصورت را برای شرفیابی بحضور دخترعموزینت و آرایشی بسزا بدهم. در آینـه نگاه کردم دیدم قیافهٔ هولناکی پیدا کرده‌ام. سروصورتم زیرریش و پشم پنـهان گردیده غول بیابان حسابی شده‌ام. باتیغ زنگ زده هرطور بود تاحدی بازالهٔ نکبت وادبار کامیاب گردیدم وباصورت چوب خطی شده وسر وزلف لعاب زده خود را برای ورود بـعالم عقـلاشایسته یافتم. پس از آنکه با دستمـال جیب یکوجب گل وخاك را ازکفشهایم زد ودم وبزورماهوت پاك کن دوسیر گرد وغبار از تاروپود لباسهایم بیرون کشیدم بیدرنگ برای خدا حافظی وبدست آوردن اجازهٔ خروج ازدارالمجانین باطاق دفتـر مدیر وارد شدم.

ازوجناتش دریـافتم که هنوز ازخمار دیشب بیرون‌نیامده است. سررا بکراهت بلند نموده پرسید چه فرمایشی دارید. گفتم الساعه خبر رسیده که عمویم حاج میرزا .... که معروف خدمت است فجأه کرده.

است ودخترعمویم که فرزند منحصر بفرد او و نامزد من است بکلی دست تنها و بی کس و کارمانده است و برای تدارك ختم وعزاداری جداً خواهش کرده که فوراً خود را باو برسانم.

پوزخند بی نمکی بگوشهٔ لبش نقش بست و گفت حاجی راخوب میشناختم. میگویند متجاوز ازدویست هزار تومان ملك و علاقه دارد. مرحوم والد باآن خدا بیامرز رفاقت قدیمی داشت وهفده هیجده سال پیش درسفرحج باهم کجاوه بوده اند. ازاوچیزهانقل میکرد. ازقرار معلوم قدری ممسك بود وگرچه نام مرده رانباید ببدی یادکرد ولی یادم میآید که روزی اوقات پدرم ازدستش تلخ شده بود واین ابیات رادر حقش مثل آورد که:

« از بخل بخلق هیچ چیزی ندهی

ور جان بشود بکس پشیزی ندهی »

سنگی که بدو در آسیا ارد کنند

گر بر شکمت نهند تیزی ندهی »

گفتم حالا موقع اینگونه صحبتها نیست وهمانطور که عوام میگویند درحق مرده نبایدحرفی زد که خاك برایش خبر ببرد. آمده بودم استدعا نمایم اجازه بدهید همین امشب از خدمتتان مرخص بشوم. گفت البته صلهٔ رحم ازفرایض اسلام است واندرون حاجی را هم نبایدتنها گذاشت چیزی که هست اینگونه اجازه هارااول باید طبیب مؤسسه بدهد تامن هم اگر دیدم محذوری درمیان نیست تصویب نمایم. گفتم خودتان بهتر ازبنده میدانید که آقای دکترشبهااینجا نیستند وپیش از فردا صبح دست من بدامنشان نخواهد رسید. گفت بنقد چارهٔ دیگری نیست و اصلا

میترسم حال شما هم مقتضی بیرون رفتن نباشد. گفتم ای آقا این چه فرمایشی است. حال من ازتوجه حضرتعالی مدتی است بکلی خوب شده ومطمئن باشید که جای هیچگونه تشویش وتردیدی نیست. گفت صحیح میفرمائید ولی دراینگونه موارد احتیاط شرط است وچه بسا دیده شده که این قبیل امراض درموقعی که هیچکس منتظر نیست غفلةً عود میکند وموجب حوادث بسیار ناگوار میگردد. گفتم آقای مدیر حالا که نامحرم اینجا نیست ومن هستم وسرکاردلم میخواهد حقیقت مطلب را ازشخص جنابعالی که دراین مدتی که اینجا در زیر سایه سرکار بوده ام حکم پدر مرا پیدا کرده اید پنهان بدارم. حقیقت این است که من اصلا از اول دیوانه نبودم وبجهاتی که فعلا نمیخواهم سرمبارك را بشرح آن درد بیاورم خودرا بدیوانگی زدم.

جلوی آبشارخندهٔ خنك را بازنموده گفت هرروزه همین آش است وهمین کاسه. عزیزم گوش ما باین قبیل قصه ها عادت کرده است. تمام این دیوانهائی راکه می بینی تاچشم پرستاررا دورمی بینند یکی یکی میدوند اینجاکه خرم ازبیخ دم نداشت و ما از اول دیوانه نبوده ایم و مارا بیجهت دراینجا بزندان انداخته اند.

گفتم حضرت مدیر میان من وآنها هزاران فرسنك تفاوت است وتر و خشك راکه نباید باهم سوزانید. گفت از قضا آنها هم همین را میگویند. همانطور که گفتم فردا دکترمیآید تکلیفتان را معین مینماید. ازجا دررفته فریاد برآوردم که بپیر وپیغمبر مرا بیخود دراینجا نگاه میدارید. درتمام این مؤسسه از من عاقلتر کسی نیست. گفت از داد و فریاد وعربده جوئیهایتان معلوم است. اگرعقیده مرا میخواهید بروید

شامتان را بخورید وقدری استراحت کنید تا فردا دکتر بیاید ومیان من وشما داوری نماید فعلاکه خیلی محتاج راحت هستید شب بخیر...

هرچه عجزولابه کردم بخرجش نرفت . یکی ازپرستاران را صدا کرد وامرداد که مرا باطاق خود ببرد وشخصاً مواظب باشد که شام بخورم وبخوابم . چاره ای بجز تسلیم ورضا نبود . باطاق خود برگشتم . پرستار آدم زمخت و نفهمی بود . هرچه یاسین بگوشش خواندم با لهجهٔ آذربایجانی آری و بلی تحویل داد وتامرا تا گلو درزیرلحاف ندید زحمت خودراکم نکرد .

همینکه صدای پایش دورشد ومطمئن شدم که کسی شاهد وناظر حرکات وسکناتم نیست ازجا جستم و گیوه بپا وعبا بدوش آهسته وبیصدا بطرف درمریضخانه روان شدم. سرایدار بروی سکو نشسته چپوق میکشید. محلی باونگذاشته با صورت حق بجانب سرم را بزیرانداختم وخواستم بیرون بروم . جلویم را بخشونت گرفت و گفت اقور بخیر کجا میروی . گفتم زود برمیگردم . با دست دارالمجانین را نشانداد و گفت سرخر را برگردان . دیدم زیاد کهنه کار وبقوراست نه چاپلوسی وپرت وپلاهایم دراومیگیرد نه زورم باومیرسد ناچار همانطور که آمده بودم همانطور هم باقیافهٔ حق بجانب ومعقول سرخررا برگرداندم .

درهمان اثناکه بسوی اطاق خود برمیگشتم صدی طبل بگیر و ببند بگوشم رسید وملتفت شدم که چندساعتی ازشب گذشته است . احدی دیده نمیشد وخاموشی دنیا را فراگرفته قو پرنمیزد . فکر کردم خود را ببام برسانم وخودرا از آنجا بهروسیله ای شده بکوچه بیندازم . کورمال کورمال پلکان را گرفته بکمك دست وبازو و آرنج و زانو خودرا ببام

رسانده‌م چراغ سر در مریضخانه پرتوضعیفی بکوچه میانداخت . دیدم دیوار بلندتر از آنست که تصور کرده بودم و جستن همان خواهد بود و خرد وخمیرشدن همان . هرچه کند وکو کردم بجائی نرسید و طناب و نردبانی هم پیدا نشد که کمکی بکند . مدتی انتظار کشیدم که شاید رهگذری پیدا شود و محضاًلله یار و یاورم گردد ولی از آنجائیکه دارالمجانین درگوشه ای از گوشه های شهر پرت واقع شده بود چشمم سفید شد ودیاری نمودارنگردید . عبایم را نوار نوارپاره کردم که شاید کمندی با آن بسازم . زیاد مندرس و پوسیده بود وبهیچ دردی نخورد وازعبا هم محروم ماندم . سر برهنه وپای پتی یکتا پیراهن ویکتا شلوار در آن نیمهٔ شب درگوشهٔ بام دارالمجانین‌مانند مجسمهٔ دزدی وتبه‌کاری سرپا ایستاده درکارخود سرگردان بودم . دردل آرزومیکردم که ایکاش بجای یکی از آن سگهائی بودم که درپای دیوار کوچه آزاد وبی پرستار خوابیده بودند و صدای نفس منظم و آرامشان تا بالای بام بگوشم میرسید .

ناگهان صدای پائی شنیده شد و ازدور سیاهی یکنفر را دیدم که تلوتلوخوران نزدیك میآید . وقتی بروشنائی رسیدم چشمم بیکی از آن داش مشدیهای تمام عیاری افتاد که مانند حیوانات اول خلقت رفته رفته جنشسان دارد ازمیان میرود . از زورمستی روی پای خود بند نمیشد . کلاه‌نمدی تخم‌مرغی برسر کمرچین ماهوت آبی یکشاخ بردوش پیراهن قیطان دار دکمه بدوش برتن کمر وقداره غلاف بیکدست وبطری عرق سرخالی بدست دیگر با زلفان پریشان وسبیلهای تابدارمست و لایعقل یك پاچه بالا زده سینه چاك وبیباك از این دیوار بآن دیوار میخورد و

باقبال بیزوال برق قمه ومرد قمه بند صدای سکسکه اش یك میدان بلند بود . وقتی بروشنائی رسید دهنه بطری را بروزنهٔ دیده نزدیك نمود وهمینکه دید چون کیسهٔ اهل فتوت خالی است تفی بزمین انداخته نیم تسبیح از آن فحشهای آب نکشیده ای که ازروز ازل امتیاز انحصاری آن بدین طایفه ممتازه اعطا شده است بناف بطری بیزبان بست وچنان آنرا بغیظ وغضب بروی سنگفرش کوچه کوفت که گوئی نارنجکی از آسمان بزمین افتاده آنگاه آروغ پیچان مفصلی تحویل داد وچشمان خمار را بطرف آسمان گردانیده بالحن ولهجه که مخصوص این جماعت است بآواز بلند بنای خواندن این بیت را گذاشت درحالیکه یك در میان بعد از هر کلمه مرتباً یك سکسکهٔ جانانه جا میداد :

من . . . ازوقتی . . . که اینجا . . . پا نهادم . . . ترك سر . . . کردم
مثال . . . مرغ . . . چوغلیده (ززلیده) . . . سرم را . . . زیرپر . . .
کردم .

پس ازخواندن این بیت باز لحظه ای چند خاموش ایستاد و زیر لب با خود سخنانی گفت که چون بریده بریده بگوش من میرسید معنی ومفهوم آن برمن معلوم نگردید . آنگاه ازنو صورت را بسوی آسمان برگردانید وپرخاشجویانه با صدائی شکوه آمیز و عتاب آمیز از ته دل فریاد برآورد که « ای دنیای لامروت بی غیرتم کردی » وقداره را ازغلاف بدر آورد درمیان کوچه بنای جولان راگذاشت .

گرچه چشمم از طرف او آب نمیخورد معهذا ترسیدم فرصت از دست برود وپشیمان گردم . از اینرو بصدای بلند گفتم « داداش جان بپا پایت توی سوراخ نرود» بتعجب باطراف نگریسته گفت مگر در سوراخ

راه آب قائم (غایب) شده ای که بچشم نمیائی . بیا بیرون ببینم کیستی وحرف حسابیت چیست . گفتم رفیق و آشنا در طرف راست بالای بامم با یك رشته سکسکه های بهم پکیده جواب داد که قربان هرچه لوطی است . د زود اگرعرق مرقی داری بردار وبیا پائین تا بسبیل مرد باهم یك جام بزنیم . گفتم اگرنردبانی پیدا کنی بمنت بخدمت میرسم . جیب و بغلش را جسته گفت بجان عـزیزت نردبـان ندارم ولی نترس خیـز بگیر وبپر پائین اگرجائیت عیب کرد بگردن من . گفتم نه بال و پـر دارم ونه از جانم سیرشده‌ام . گفت بگویکجوغیرت ندارم ودردسر راکم کن. گفتم اگرطنابی برایم دست وپاکنی پنجاه دانه‌قران‌چرخـی امین السلطانی جلویت درمیآیم . گفت بیخود پولت را برخ ما نکش ما از ین قرانهای چرخی بلطف پروردگار زیاد دیده ایم وچشم ودلمان سیر است. گفتم مقصودم این بود که با آدم حق وحساب دان سرو کارداری نه باآدم بی پدر ومادرونمك ناشناس . گفت قربان هرچه آدم حق وحساب دان است. بیاچفته می گیریم بیاپائین.

خواست خود را بپای دیوار برساند ولی از زور مستی بیش از این طاقت ایستادن نیاوردوسکندری سختی خورده باشکم بزمین آمدهما جا پاتیل شد وپس از آنکه مدتی مشغول استفراغ بود سر را نیز بزمـین نهاد وبخواب نازفرورفت ودیگرصدایش بلند نشد.

ببخت وطالع خود هزار نفرین‌فرستادم و بیچاره ومأیوس‌از بام‌بزیر آمدم. ناگهان‌بفکرم رسید که بروم هدایتعلی را بیدار نمایم‌ودست‌توسل بدامان اوزده ازاوچاره جوئی کنم . بیدرنگ باطاقش شتافتم . درمیـان مقداری کاغذ وکتاب در تختخواب افتاده مست بود . بمحض اینکـه

دستم بشانه‌اش رسید از جاجسته چشمانش راگشوده و نگـــاهی بمن انداخته گفت مگر خدای نکرده بازشدت کرده است که دراین نیمه‌شب بالاین سرو وضع مناسب خود را دولت بیدار پنداشته بسروقتم آمده‌ای. باختصار ماجرا را برایش حکایت کردم و گفـتم دستم از همه جاکوتاه مانده آمده ام ببینم شاید عقل حیله باز وفکر مکارتو بتواند گره از کارم بگشـاید. گفت هوای مال عمو وحسن دختر عمو چنان بسرت زده که حتی طاقت نداری تافردا صبح صبر کنی. گفتم دخترك بیچاره تنها مانده ودراین عالم تمام امیدش بمن است گفت امید خانم تافردا صبح قطع نخواهد شد. وانگهی حالاکه بانماز ودعا میانه پیداکرده ای وبعالم ملکوت و برهوت راه داری وباملائکهٔ مقرب همزانو وهم پیاله شده‌ای بروازسر اخلاص دعاکن که ازعالم‌غیب برای دخترعمویت یار موافق ودلسوزتری ازتو پیدا شود. گفتم وقت مزاح ویاوه گوئی نیست. اگرعقلت بجائی نمیرسد صاف وپوست کنده بگوتا چاره دیگری بیندیشم. گفت رفیق تـوادعای پاکبازی میکنی ومیگوئی ازعلایق وخلایق بریده‌ای وبآزادی و وارستگی رسیده ای ولی هنوز بوی کباب بدماغت نرسیده چنان دامنت از دست رفته که خواب از سرت پریـده و دلت میخواهـد بال و پر درآوری و باز هرچه زودتر خود را بهمان محیط آلوده و تار و تاریك برسانی که سابقاً میگفتی جهنم روح وعذاب جان است گفتم جناب مسیو برای موعظه نیامده‌ام وابداً گوش استماع این بیانات حکیمانه را ندارم. بگو ببینم بعقل ناقصت چه میرسد. گفت شغال شو وازسوراخ راه آب بیرون برو گفتم صدایت ازجای گرم بلند است واز حال پریشان وزارمن خبر نداری. گفت این مؤسسهٔ عریض وطویل رابرای رفع پریشانی مثل من و تو ساخته‌اند

بکجامیخواهی بروی گفتم تو یکنفر لامحالاله حقیقت‌را میدانی که‌اساساً آمدن من ازاول بدینجابی مورد بود. گفت اکنون متجاوز از یکسال است که شب وروزت را درمیان خیل‌دیوانگان میگذرانی اگر روزی هم یك ذره عقل داشتی اکنون نباید چیزی از آن باقی مانده باشد. گفتم بشخص‌تو که‌دیگر مطلب مشتبه نیست وخوب‌میدانی که بچه‌حیله‌وتدبیری بدینجا وارد شدم . گفت خیلی از آنچه پنداشته بودم ساده تری . مرد حسابی آدمی که دیوانه نباشد محال است خودرا در میان دیوانگان بیندازد. گفتم تو اصلادنیارا پرازدیوانه می‌بینی . گفت اتفاقاً هم همین‌طورهاست. گفتم اگر همه مردم دیوانه بودندتابحال همدیگررا خورده‌بودند . گفت نکته همینجاست که‌آفت عالم وبلای جان بنی‌آدم همیشه‌نیم عقلا ونیم دیوانگان بوده‌اند والا ازآدم تمام عاقل و تمام دیوانه(اگر فرضاً پیدا شود) هرگز سر سوزنی آزار نمیرسد گفتم راستی‌که در وراجی ید طولائی داری . تو هرچه میخواهی بگو من خود را عاقل میدانم ویك ساعت حاضر نیستم دراین خراب شده بمانم . گفت‌پسر جان دیوانهٔ واقعی کسی است که نخواهدمیان دیوانگان بماند . آدمی‌که شب وروزسر و کارش باآسیابان است خواهی نخواهی گردآرد برعارضش می نشیند . توهم اگر روزی ادعای عقل داشتی امروز دیگر باید این ادعا راازسر بیرون کنی . گفتم عاقل یادیوانه باید خودم را از اینجا بیرون بیندازم » گفت اگر عاقلی که بادکنك هم ازاین جا بیرون نخواهی رفت واگرهم دیوانه‌ای که ازاینجا رفتنت صورتی ندارد . بااین وصف ازخرشیطان‌پیاده شو ومارا هم بگذار اقلا از استراحت شب برخوردار باشیم ...

سروکله زدن بااین آدم‌جز تلف کردن وقت فائده‌ای نداشت . بلند

شدم که پی کارخود بروم که ناگهان چشمم بدیوار اطاق افتاد واز تعجب دهانم بازماند .دیدم شکل صلیبی بدیوار کشیده‌اند و کتابی راچهارمیخ برروی آن بقناره کشیده اند . بمشاهده این احوال صـدای خندهٔ شوم هدایتعلی بلندشد ودرحالیکه کتاب راشان میداد گفت دیشب ازبس اذیتم کرد بچهار میخش کشیدم . همانجا بماند تا دنـده‌اش نرم شود و نفسش درآید وگوشت وپوستش بگندد وبپوسد و بزمین بریزد .

گفتم خداعقلت بدهد. گفت چرا نفرین در حقم میکنی. بلکه دلت بحال این کتاب میسوزد بی‌حیای بی‌چشم ورو از بس بامن لجبازی ودهن کجی کرد کلافه شدم وديروز آخرین بار با او اتمام حجت کردم و قسم خوردم که اگر دست ازاین ادا واطوارهای کثیف برندارد بدارش خواهم زد . بخرجش نرفت وباز بنای هرزگی ولودگی راگذاشت.من هم آن رویم بالاآمد و بلائی راکه می بینی بسرش آوردم . خیلی جان سخت بود . دو ساعت خر خر کرد و نگذاشت بخوابم ولی بروی خود نیاوردم عاقبت جان بعزرائیل داد و ازسرو صدا افتاد .

اول خیال کردم شوخی میکند ولی از برآشفتگی حال ولحن مقالش فهمیدم که بازگرفتار امواج بحران گردیده وسر وکارم باهدایتعلی شوخ وشنگ نیست بلکه با «بوف کور» سرکش وبی فرهنگ است سرش را بلطف ومهربانی ببالش نهادم لحاف را برویش کشیدم وچراغ‌راخاموش نموده از اطاق بیرون جستم.

۹

مواجهه با دادا آدم

پیش از آنکه باطاق خودم برگردم بامید اینکه شاید در آنوقت شب راه فرار باز و حاجب ودربانی درمیان نباشد یکمرتبه دیگر بطرف در دارالمجانین روانه گردیدم ولی حسابم باز غلط در آمد. در بسته بوده وقفلی ببزرگی ران‌شتر بر آن زده بودند وقاپوچی مانند ماری که بروی گنج خوابیده باشد تخته پوست خودرا درپای در انداخته خر و پفش بلند بود.

از ناجاری باطاق خود برگشتم و از زور خستگی بر روی بستر افتادم واز شماچه پنهان باهمه غم وغصه‌ای که داشتم طبیعت غالب آمد وفوراً بخواب رفتم.

وقتی بیدار شدم که آفتاب باطاقم تابیده بود وسپاه غدار و جرار زنبور ومگس فضای اطاقم را جولانگاه تاخت وتازخودقرار داده بود. دهنم تلخ بود وسرم بی اندازه‌درد میکرد. یك تنگ آب را یکنفسه سر کشیدم ودرپی‌چند قرص آسپرینی می گشتم که سابقاً دکتر داده بود ودر گوشه‌ای پنهان کرده بودم که ازپشت‌تجیرصدای آه وناله‌ای بگوشم‌رسید. شتابان خودرا بدانجا رساندم ودیدم بیچاره وبینوا «برهنه دلشاد» باچهرهٔ زرد وچشمان تبدار مثل مار بخود میپیچد وازروز درد و تب مینالد. معلوم شد دوسه شب پیش بازبی احتیاطی کرده است ونیم وبرهنه تابوق سحر درزیر درختان باماه وستاره بمغازله ومعاشقه مشغول بوده‌است و

سرمای سختی خورده سینه‌پهلو کرده‌است. سعی من و پرستاران بیحاصل ماند وهنوز طبیب نیامده بودکه‌رفیق بیکس و بی‌یار مابطور ابد ازهر درد ورنج ونیك وبدی آزاد و ازهرطبیب ودرمانی بی‌نیاز گردید وجان بجان آفرین تسلیم نمود وبرهنه دلشاد باصل ومبداء خود پیوست.

تأثیر بی نهایتی که از مرگ این آدم عجیب دامن گیرم‌شد مانع اجرای نقشه‌ام نگردید وهنوزپای دکتر باطاقش نرسیده بودکه بنزدش شتافتم وقضایا را بی کم وبیش برایش حکایت نموده استدعا کردم‌رخصت بدهدکه بدون تأخیر از دارالمجانین بیرون بروم. بالبخندی که صد معنی داشت پرسید عجله برای چه. خدای نکرده مگر تقصیری از ما زده که از دیدن ما بیزارید. مگر فعلاکه در خدمت سرکار هستیم چه عیبی دارد.

گفتگوی من ودکتر مدتی بهمین لحن و همین طرز درمیان‌بود عاقبت حوصله ام سر رفت کفرم بالا آمد فریاد بسر آوردم‌که مگر حرف حق بگوش شما فرو نمیرود. هرچه میگویم نرم میگویند بدوش آخر تابکی بایدتکرار نمایم‌که دیوانه نیستم وهرگزنبوده‌ام وهیچ علتی ندارد یك دقیقه بیشتر دراین هولدانی بمانم.

از سراوقات تلخی یك قایمی بسیگار زد وگفت آقاجان‌من‌همه کس میداندکه یکی از بارزترین مشخصات مرض جنون همین است که دیوانگان مدعی میشوندکه دیوانه نیستند وبصرار و ابرام میخواهندحرف خود را بکرسی بنشانند. نعره زنان گفتم آقای دکتر این چه فرمایشی است اینکه حرف شد که هرکس بگوید دیوانه نیستم بهمین جهت دیوانه باشد. دیوانه کسانی هستند که همه ساله و تجربه بدین سان فریب

چون من جوان بی ادعا و بی تجربه ای را خورده آلان یکسال آزگار است بار منزل وغذا و دوای مرا بدوش کشیده‌اند . گفت استغفرالله من کی گفتم شما دیوانه اید . زبانم لال . مقصودم اینست که بازچندی استراحت بفرمائید برای خودتان هم بهتر است.

ازجا بدر آمده صدا رابلند کردم و گفتم جناب دکتر مگر قدغن است که حرف خودتان را صریح بزنید . اگر واقعاً مرا دیوانه میدانید بفرمائید تا خودم هم بدانم واگر نمیدانید و لم کنید بروم پی کار خود دستها را بهم مالید و باقیافهٔ پرملعنتی که چاپلوسی از آن میبارید گفت من کی گفتم شما دیوانه‌اید . هرگز چنین جسارتی نخواهم کرد. راست است که علم طب پاره‌ای از آثار این مرض رادر شما تشخیص داده ولی مربوط بشخص من نیست . من همیشه نسبت بشما ارادتمند بوده وهستم.

فریاد زنان گفتم این ارادتمندیهـا و اخلاص کیشیها درد مرا دوا نمیکند وقاتوق نانم نمیشود . از این تعارفات وخوش آمدگوئیهای مفت و کالذی دلم گنديد . مگرخداوندآره ونه در دهن شماها نگذاشته‌است بوذرجمهر بدست شما بیفتد دو روزه بهلول میشود : لقمان باشما طرف بشود دیوانه زنجیری میگردد .

باهمان لطف وعنایت قلابی جواب داد که امروز ازقرارمعلوم زیاد عصبانی هستید و میترسم آبمان دریك جونرود انشاالله وقتی آرام شدید وحالتان برجا آمد مفصلا گفتگو خواهیم کرد .

خون خونم را میخورد وبا نهایت بی ادبی و گستاخی درمیان سخنش دویدم و گفتم آخرچه خاکی بسر بریزم که عقل و شعورمن برشما ثابت گردد و بامن مثل بچهای دوساله صحبت ندارید . شیره بسر کسی

مالیدن هم اندازه دارد . بفرمائید ببینم برای اثبات عقل خود چه کاری میخواهید بکنم. بهر سازی بخواهید میرقصم . میخواهید برایتان ضرب ویضرب ودحرج ویدحرج را صرف کنم . میخواهید اسماء سته را برایتان بشمارم وفسیکفیکهم الله را ترکیب کنم . می خواهید جدول ضرب را ازاول تاباآخر پس بدهم . میخواهید قضیه عروس را برایتان ثابت کنم . میخواهید لامیةالعجم‌را بدون کم‌وکسر برایتان بخوانم میخواهید اصول دین و فروع دین را برایتان بشمارم . می خواهید رودخانهای ایران و دریاچهای آمریکای‌جنوبی را برایتان شرح‌بدهم . میخواهید دوازده امام وچهارده معصوم وهفتاد و دو تن را برایتان بیکنفس بشمارم . میخواهید ازجبرومقابله مسائل دومجهولی وسه مجهولی حل‌نمایم . میخواهید سال جلوس ووفات سلاطین اشکانی و ساسانی را برایتان یکی بیکی بگویم سابقاً عرض کرده‌بودم که درمدرسه طب یك‌نیمه سال علم استخوانشناسی خوانده‌ام میخواهید استخوانهای‌حرقفه وقمحدوه را برایتان شرح‌بدهم میخواهید برایتان یکدهن ابوعطا و بیات اصفهان بخوانم . میخواهید برایتان مثل حافظ غزل ومثل انوری قصیده بسازم ومثل ناصرخسرو بوزن نامطبوع‌شعربگویم . هرحقه‌بخواهید سوارمیکنم وهرفنی بفرمائید بکارمیبریم . حاضرم دروسط همین مجلس برایتان شیرجه بروم و پشتك و وارو بزنم اگر دلتان بخواهد برایتان مثل خرس میرقصم ومثل بوزینه کله معلق میزنم . میخواهید قربیایم غمزه بیایم ابرو بیندازم . میخواهید بنشینم باهم مشاعره کنیم . از سوراخ سوزن رد میشوم و مته بخشخاش میگذارم بشرطی که تصدیق کنید که عقلم تمام و کمال بجاست و میتوانم ازاین‌سرزمین شگرفی که ایمان فلك وعقل‌بنی آدم را بباد میدهدبیرون

بجهم . مقصود این است که برای اثبات عقل‌وفهم خود درانجام هرامری که بفرمائیدحاضرم .

گفت همین فرمایشات شما برای اثبات عقل و درایت سرکار کافی است و بنقد برای‌کفن ودفن رفیق ناکامهان برهنه دلشاد باید حاضر بشویم ولی قول میدهم همین امروز درباب شما با آقای مدیر صحبت بدارم . فعلا بروید راحت کنید که‌نهایت لزوم را برای‌شما دارد .

پس از ادای این کلمات پیشدامنی خودرا بعجله بست وبدون آن که دیگر اعتنائی‌بمن بکند پرید بیرون . پیش خود گفتم مرا مدام دربی نخود سیاه میفرستند . مدیر مرا نزد طبیب میفرستد وطبیب پیش مدیرو مدیر وطبیب هردو دستم انداخته‌اند و کلاه بسرم میگذرانند . خدا نفس هر دو را قطع کندکه دارند رشته جانم را قطع میکنند .

وقتی خودرا ازهردری رانده وازهمه جاوامانده دیدم بفکررحیم افتادم وپیش خود گفتم اگرچه‌آخرین بارکه بدیدنش رفتم خوب با من تا نکرد ودشمن وار ازخود راند ولی‌عدو شود سبب خیراگرخداخواهد ازکجاکه ازصحبت با او فرجی دست ندهد

از اطاق دکتریکراست باطاق اورفتم. دیدم مانند مرتاضان هند سیخ وبی حرکت دروسط اطاق ایستاده است ودستهارا بالای سربطرف سقف درازنموده گوئی قالب بی جانی بیش نیست . بصدای پای من چشمها را نیم بازنموده‌ولبانش آهسته بحرکت آمدو گفت بااحترام‌داخل شو. مگرنمی بینی‌که من یك شده‌ام یك لم یزل ویك لایزال انا الفردو انا الفرید - انا الواحد و انا الوحید - اناالاحد واناالصمد - اعبدونی دون‌ان تعرفونی .

اینرا گفته ودوباره چشمان رابست ومیخ‌واردرمیان اطاق‌خشکش زدو آنگاه بنای حرکاتی رقص مانند راگذاشت در حالتیکه بالحنی که حاکی برتواضع وایقان بود این ابیات را میخواند :

« یکی است عین هزار ارچه هست غیر هزار
که مختلف بظهورند و متفق بگهر »

« یکی است ساقی و هرلحظه در یکی مجلس
یکی است شاهد و هرلحظه دریکی زیور »

« یکی‌است اصل وحقیقت یکی‌است فرع و مجاز
یکی است عین وهویت یکی است تبع واثر »

هرچه گفتم وهرچه کردم بی اثر وبی فایده ماند. لند لند کنان از اطاقش بیرون رفتم ونزدخود گفتم حقا که دعاهایم درحقش مستجاب شده است.

دروسط مریضخانه سرگردان مانده نمیدانستم دست بدامن کدام پدرآمرزیده‌ای بزنم . ازوقتی که جسد «برهنه دلشاد» رابآن حال زار درپشت تجیراطاقم دیده بودم از آن اطاق هم سیر ودلسردشده بودم و پایم بآنطرف جلو نمیرفت .

درهمان حال‌چشمم بیکی ازپرستاران افتادکه درزیرسایهٔدرختی ایستاده ساعت بغلیش راکوك میکرد . بطرف اودویده آستینش‌راگرفتم وگفتم شما را بخدا ببینید چه مردم ظالمی هستند . حرف حق ابداً بگوششان فرونمیرود هرچه میگویم بابا من دیوانه نیستم بگذارید پی کاروزندگیم بروم میگویند تاچشمت کوربشود دیوانه هستی ودیوانه خواهی ماندوهمین‌جا باید بمانی تاازاینجا روی تخته دبن بنویه‌بروی

شمامتجاوز ازیك سال‌است که پرستار من هستید شمارا بخداوپیروپیغمبر وامام قسم‌میدهم‌راست حسینی عین حقیقت را بگوئید ببینم عقیده‌شخص شما دربارهٔمن چیست. آیا مرا دیوانه میدانید گفت اختیاردارید‌وراهش راگرفته پی کارخود روان شد.

باغبان درهمان نزدیکی آبپاش بدست باغچه راآب میداد. خودرا باورساندم و بالتماس گفتم باغبان‌باشی یکنفر دراین مؤسسه‌پیدا نمیشود که محض رضای خدا بخواهد حرف حق بزند . شما از وقتی که وارد اینجا شده‌ام صدبار بامن ازهررهگذری صحبت داشته‌اید . شمارا بصدو بیست و چهار هزار پیغمبر بحق قسم میدهم لری و پوست کنده بگوئید ببینم آیا من دیوانه‌ام. سری جنبانده گفت استغفرالله وبطرف حوض رفته مشغول پر کردن آبپاش شد .

صفرعلی جاروب کش جانخانی بزرگی بدوش از آنجا رد میشد . دوان دوان جاوی اوراگرفتم و گفتم‌داداش هرچه‌باشد ماههای درازاست که من و شما باهم دراین خانه زندگی کرده‌ایم ولابد احوال من برشما پوشیده نیست . بیا وبجان پدرومادرت قسم اگرانشاءالله هنوززنده‌اند و بخاکشان اگرخدای نخواسته مرده‌اند رك وراست‌بگوببینم آیا واقعاً‌مرا دیوانه میدانی . تبسمی نموده گفت چه عرض کنم ودورشد.

چشمم برقیه سلطان السکه ی افتادکه باز بنفت‌گیری چراغها مشغول بود.

بمهربانی وادب سلام دادم و گفتم خواهر جان یکسال است هر شب اطاقم را تو روشن کرده ای . تورا بجان عزیزت و بهمین نور و بشاه چراغ قسم میدهم راست بگوببینم آیاهیچ درمن اثری ازجنون

ودیوانگی سراغ کرده‌ای. گفت من چه میدانم وبدون آنکه دیگر محلی بگذارد کفشهای شلختهٔ گدائی را بصدا در آورد عقب کارخود رفت .

ازشدت غیظ وغضب نزدیك بود یقه‌ام را جر بدهم. پس از آنکه مدتی بکاینات وبجد وآباء آن نا اهلی که پای مرا باینجا باز کرده بود لعنت فرستادم پیش خود گفتم که آشپز مرد مؤمن وباخدائی است ومکرر ازخوردنیهائی که‌شاه‌باجی خانم برایم آورده است بحلقش چپانده‌ام شاید او بفریادم برسد. یکراست بآشپزخانه‌رفتم دیدم دیگبری روی آتش است و کفگیر بدست در مقابل اجاق ایستاده بکارخود سرگرم است . جلو رفتم وپس ازسلام واحوالپرسی گفتم آشپز باشی تو آدمی هستی ساده و بی شیله پیله بیا وبحق همان امامی که ضریح شش گوشه‌اش رابوسیده‌ای رودربایستی راکنار بگذار وبگو ببینم آیا من دیوانه‌ام گفت فرزند جان همین قدر بدان که‌چه دیوانه باشی وچه عاقل اجلت درساعت معین خواهد رسید ودراین صورت بروفکری بکن که بدرد آخرتت بخورد .

کفرم بالا آمد گفتم پروردگارا این چه مخلوقی است آفریده‌ای که جزچه «عرض کنم» و «اختیارداريد» و «العياذ بالله» وسبحان‌الله» و «استغفرالله» و«خدا نخواهد» واین حرفها چیست» و«مخته رید» و«این چه فرمایشی است» حرف دیگری در دهنشان نیست. دستم رفت که هیزم سوزانی از زیر دیگ درآورده ریش و پشم متعفن این آشپز یاوه‌گو را بسوزانم ولی ترسیدم این را هم باز دلیل تازه‌ی برجنونم قرار دهندلذا دندان روی جگر گذاشتم واشتلم کنان‌وعربده‌جویان از آشپزخانه بیرون جستم. باطاقم رفتم وعصای خیزرانم را برداشته یکسر وارد دفتر مدیر دیدم .

مانند مجسمهٔ نکبت در پشت میز نشسته بود و آثار خماری و بی خوابی وعشقبازیهای موهوم وخیالی دیشب ازسرتا پایش میبارید. آتش جوش وخروش خود را هرطور بود فرو نشاندم وبادب سلام داده گفتم بنابود دکتر با جنابعالی درخصوص بنده صحبت بدارد آمده‌ام ببینم چه تصمیمی گرفته‌اید. بجای جواب دست وپارا مانند خرچنگ کج و معوج ساخته دهان را تا بناگوش برده خمیازه‌ای چنان باجزرومد تحویل داد که صدای تق‌تق درهم شکستن یکصد و پانزده‌بند استخوانش تازوایا و خفایای دارالمجانین پیچید ودکان ترقه فروشی را بخاطر آورد که آتش بدان افتاده باشد. آنگاه باپشت دودست بنای پاك کردن چشمان ودماغ ودهن راگذاشته بریده بریده گفت ای آقا توهم واقعاً مارا خفه کردی بیا ومحض رضای خدا دست ازسر کچل ما بردار وبگذارچند دقیقه راحت باشیم.

چیزی نمانده بودکه تف بصورتش بیندازم وهرچه بدهنم بیاید بدلش ببندم ولی بازجلوی خود راگرفتم وبا بردباری‌هرچه تمامتر گفتم حضرت آقای مدیر شما رئیس وبزرك ما هستید وما بیچارگان بی‌پناه را اینجا بدست شما سپرده‌اند. اگرشما بکار ما نرسید وغمخوارما نباشید کی بفکر ما خواهد بود وغم ماراکی خواهد خورد. مثل اینکه کاسهٔ فلوس بدستش داده باشند اخم‌وتخم‌رادرهم کشید وصدایش را نازك‌نموده گفت عرض کردم که شما قبل ازهمه‌چیزمحتاج باستراحت هستید. چرا این‌پرستارپدرسوخته جلو گیری‌نمیکند که هردقیقه یکنفرالدنگ‌سرزده وارد شود ومهوی دماغ مردم بشود.

گفتم فرضاًهم که مریض باشم زندانی نیستم که محتاج‌دوستاقبان

باشم مستحق زندان کسانی هستند که شبها را بشب زنده‌داری و میگساری و معاشقه باپرده نشینان موهوم و دلبرهای خیالی آنچنانی میگذرانند.

بشنیدن این کلمات یکه سختی خورد و بی ادبی میشود مثل اینکه عقرب بخصیتینش افتاده باشد بنای داد و فریاد را گذاشت والم شنگه‌ای بر پاساخت که آن سرش پیدا نبود دردم چند نفر از خدمه و پرستاران و موکلین شداد وغلاظ سراسیمه حاضر شدند. مرا بآنها نشان داد نعره زنان گفت این بی ادب بی چشم وروورا از مقابل چشم بکشید بیرون. پسرك هنوز دهنش بوی شیر میدهد آمده جلوی من ایستاده چشم حیزش را تو شم من دوخته و شرم وحیا وقباحت را بلعیده حرفهای از دهنش گنده‌تر میزند. بکشید ببرید بیندازیدش توی اطاق وبدون اجازهٔ مخصوص من نگذارید قدم بیرون بگذارد تاچشمش کورشود و دندش نرم شود. ماخفیه نویس وفضول آمر علی و آقا بالاسر لازم نداریم.

مرا کشان کشان چون گوسفندی که بسلاخخانه ببرند به طاقم بردند ودر آن گرمائی که مار پوست میانداخت در را برویم بستند و رفتند. چمباته درگوشهٔ اطاق نشستم واشکم روان شد ورفته‌رفته شب هم فرا رسید و بر تاریکی اطاقم افزود. فکر کردم مبادا حق بااینها باشد و راستی راستی دیوانه باشم. بیاد حرف دکتر دار المجانین افتادم که بمدایتعالی گفته بود دیوانگی که شاخ ودم ندارد و خودت کسی نیستی که فرمودی حسابی دیوانه بودی وخبر نداشتی

ازطرف دیگر دیدم هیچکدام ازکرده‌هایم بکارهای دیوانگان نمیماند و برعکس همه از روی فکر سلیم و ارادهٔ مستقیم بوده وهست. ولی افسوس که مجموع آنها رویهمرفته از یك نوع رنك و بوی جنون عاری ن

جنون خود را با دیو تشبیه کردم وپیش خود گفتم در اینکه دیو مخلوق عجیبی است شك وشبهه‌ای نیست . ولی اگر یکایك اعضای اورا در نظر بگیریم علتی برای عجیب بودن او باقی نمیماند چون اگر شاخ است که بز هم شاخ دارد اگر دم است که خرهم دم دارد اگر چنگك تیز است که گربه هم چنگال تیز دارد اگر قد بلند است که چنار هم بلند است واگهی اگر یك پدر آمرزیده‌ای بپرسد که اگر عاقلی پس اینجا کارت چیست چه جوابی خواهم داد چیزی که هست از آدم دیوانه هم این قبیل حسابها وصغری و کبری تراشیها و پشت سرهم اندازیها ساخته نیست . دیوانه ای که بداند دیوانه است که دیگر دیوانه نمیشود . من چگونه دیوانه ای هستم که مدام بفکر دیوانگی خود هستم اما از کجا که این هم یك نوع از انواع بیشمار جنون نباشد . اگر چنین باشد اسمش را باید جنون عنکبوتی گذاشت چونکه اینگونه دیوانگان مثل خود من گردن‌شکسته شب وروز در تارافکار خود میلولند وهرگز نجات وخلاصی ندارند . ازطرف دیگر اگر بنا شود هر کس راکه بفکر خود مشغول است وباصطلاح « سر بجیب مراقبت فـرو میبرد » دیوانه بشماریم که نصف کرهٔ زمین دارالمجانین خواهد شد از کجا هم که چنین نباشد . خلاصه آنکه از این قرار من هم دیوانه هستم . دیوانه هم نباشم دارم دیوانه میشوم . وباز زار زار بنای گریستن راگذاشتم. آنگاه ازاین کارهم خجالت کشیدم و گفتم پسرك مدمغ مثل پیرزنهاماتم گرفته‌ای. از غوره چلاندن هم دردی دوا نمیشـود. خون گریه کنی دیاری بدادت نمیرسد. فکری بکن که فکر باشد . . .

درهمان حیص وبیص صدای نوکر حاج عمواز پشت دربگوشم

پرسید که از کسی میپرسید چرا در رابروی من بسته‌اند . از همان پشت در صدایش زده گفتم جلوتر بیا و بحرفهایم درست گوش بده وقضیه رامختصراً برایش حکایت کردم وسپردم بشتاخت خودرا بخانه برساند وپس ازهز ارسلام ودعا وعذرخواهی پیغام مرا ببلقیس خانم برساند و بگوید که بملاحظهٔ پاره‌ای مشکلات بیرون آمدن من ازمریضخانه قدری بعقب افتاد ولی ابدا تشویشی بخاطرعزیزخود راه ندهند . اگرشده آسمان را بزمین بیاورم همین امروز وفردا خودم را بایشان خواهم رسانید .

اوهم رفت وبازدرپشت درتنها و بیچاره ماندم . این دو لنگه در پوسیده و آن دیوار کچ ریخته درنظرم ازسطح یأجوج ومأجوج رزین‌تر واستوارتر آمد وخودرا درپشت آن درودیوار بکلی ناتوان یافتم . دست خودرا از هر کاری کوتاه دیدم و اندیشه‌ی غریب وعجیب در مخیله ام خطورنمود ولی افسوس که هیچکدام عملی نبود . کم کم طاقتم طاق‌شد وبنای فریادکشیدن راگذاشتم . طولی نکشید که چند نفر از پرستاران دورم راگرفتند وبنای بدزبانی راگذاشتند : گفتم خدا شاهد است اگر بحرفم گوش ندهید در اطاق را بالگد در هم میشکنم و خودرا بخاك و خون میکشم .

بزودی خبر بمدیر بردند و « نظر بمقتضیات اداری » حکم صادر گردید که فورامرا بشعبهٔ دیوانگان حطرناك منتقل سازند داد وفریادها وتقلاها و تضرع و زاریهایم ثمری نبخشید و باکمال بیرحمی دو دستم را ازپشت بستند و کشان کشان بشعبه دیوانگان حطرناك بردند بحال زار دراطاقی انداخته ودر را برویم بستند ورفتند .



پردهٔ آخر

خودرا در اطاقی دیدم که با زندان هیچ تفاوتی نداشت وحتی در جلوی یکتا پنجرهٔ آن عبارت بود ازسوراخ گردی بکوچکی یك غربال. میلهای آهنی کلفتی کار گذاشته بودند که از همان ساعت ببعد زمین و آسمان و گلها ودرختها وامید و آزادی را بایستی ازپشت آن تماشا نمایم.

درچنین اطاقی ازنوبا فکر پریشان و خاطرفکارخودتنها ماندم. درشرح بدبختی خود هرچه بگویم کم گفته ام. براستی که مرك را هزار باربر آن زندگی ترجیح میدادم واگرامیدنجات مانند ستارهٔ ضعیفی در گوشه آسمان وجودم سوسو نمیزد بلا شك رشته لرزان عمرنکبت بار را ولو با نوك ناخن هم بود پاره کرده بودم. ولی مدام چهرهٔ رنك پریده بلقیس درمقابل چشمم جلوه گرمیگشت وبالبخند غمینی که آتش بجانم میزد مژدهٔ وصل وکامرانی میداد:

هرگزتصور نکرده بودم که زمان بتواند باین آهستگی بگذرد. مثل هزارپائی بنظرم میآمد که پای آخر نداشته باشد دقیقه‌هاکش میآمدند وساعتها بصورت سالها درمیآمدند وروزهرگز بشب نمیرسید و امان ازشبها که هرساعتی از ساعتهای هولناك آن بمراتب سخت تراز شب اول قبرمیگذشت:

تنها صدائی که ازدنیای آزادبگوشم میرسید صدای بغبغوی عاشقانهٔ کبوترهائی بود که درزیرشیروانی عمارت دارالمجانین لانه داشتندوگاهی برای جمع کردن نان خشکی که مخصوصاً برای آنها روی هرهٔ پنجره

میگذاشتم بالهایشان را بصدا درمیآوردند ودم جنبان دم جنبان سینهای هزاررنك وتقولوی خودرا جلوه داده بدیدنم میآمدند، نغمهٔ گوارا ودلپسند این مرغکان محبوبی که در هر کجای دنیا نمونهٔ مهر ورزی و وفا داری هستند در وجود من اثر سحر وجادوداشت. اغلب سه پایه‌ام را بنزدیك پنجره میآوردم و ساعتها همانجا نشسته چشم بآسمان میدوختم و آواز یکنواخت آنان را مایهٔ تسلی قلب افسردهٔ خودقرار میدادم.

روز سوم بود که ازپشت دراطاقم جار وجنجال غریبی بلند شد و صدای شاه باجی خانم بگوشم رسید. معلوم شد از حالم خبردار گردیده است وچون ماده شیری که ازبچه‌اش جدا کرده باشند خشمناك و عربده جویان بجان پرستاران افتاده آنهارا ببادفحش ونفرین گرفته‌است. میگفت ای لامذهبهای ازسگ بدتریك فرزندم را بزور دیوانه کردید که دیگر پدر ومادرخودش را هم نمیشناسد. حالاکمرقتل این بیچاره‌را بسته‌اید وازخدا وپیغمبرشرم نکرده مادرمرده را دراین سیاه چال انداخته‌اید که زهره ترك شود. اگردق بکند خونش بگردن شماکافرهای ازشمر بدتر خواهد افتاد. آخرروزقیامت جواب خدا را چه خواهید داد. بجوانی او رحم نمیکنید باین گیس سفید من رحم بکنید.

آواز دادم پشت درآمد واشك ریزان بنای قربان وصدقه رفتن را گذاشت. گفتم شاه باجی خانم دستم بدامنت. بمرگ خودتان و بخاك پدرم قسم من هرگز دیوانه نبوده‌ام و حالاهم نیستم وگول شیطان را خوردم که باینجاآمدم. میخواهید باور بکنید و میخواهید نکنید تمام آن دیوانه بازیهائی که در میآوردم ساختگی وتقلبی بود وجزسربسر گذاشتن مردم مقصودی نداشتم. گفت محمودجان من که ازهمان روز اول

میگفتم هر که بگوید تودیوانه‌ای خودش دیوانه است .همان روزهـای اولی که اینجاآمده بودی پنج سیر نبات ویك شیشه گلاب برداشتم ورفتم گذرمهدی موش پیش سید کاشف. برایم سر کتاب باز کرد و گفت مریضی دارید ولی مرضش مرض نیست . جادویش کرده‌اند واثراین جادوبزودی ازمیان خواهد رفت . بعد بدست خودش دعای باطل‌السحر نوشته بدستم داد. بمنزل که برگشتم درآب‌شستم وباآن آب حلوا پختم وبرایت آوردم وجلوی چشم خودم نوش جان کردی وازهمان ساعت یقین دارم اگرملالی هم داشتی بکلی رفع شده است . همین دیروز هم بازرفتم یك‌فال دیگر برایم گرفت ،گفت دل وابسی داری امادل خوش دارکه بزودی فرج در کارت پیدا خواهد شد اگرچشم براه مسافری هستی برخواهدگشت اگر زائودرخانه دارید بسلامتی فارغ خواهد شد. اگراز بابت مریض و بیماری نگرانی دارید تاشب جمعه عرق خواهدکرد. گفتم مریض جـوانی دارم بفرمائید ببینم درآن باب چه حکم میکنید . گفت جوانی را می بینم که یاپسرتان است یابمنزلهٔ پسرتان طالع اورا دربرج نحسی می بینم معلوم میشودگره درکارش خورده‌است. بخضرپیغمبرمتوسل‌شویدو آجیل‌مشکل گشا نذر کنید بزودی گره‌از کارش گشوده خواهدشد. این‌هم حرزحضرت صادق است که داده باید ببازویت ببندم. گفتم مادرجان حالاچه وقت‌این حرفهاست. اگرآجیل‌هم‌مشکل گشابودکه دکان‌آجیل فروشهارا هرروز هزار بار بغـارت میبردند . بهرحال محض رضـای خدا بآنچه میگویم درست گوش بدهیدکه فرصت کوتاه است ومعلوم نیست کی بتوانیم بـاز همدیگررا ببینیم .

در اینجا صدای پرستار بلند شدکه تا کی روده درازی میکنید .

اقای مدیر غدغن کرده‌اند که صحبت با مریضها بیشتر از یک‌ربع‌ساعت طول نکشد.

شاه باجی خانم از پر چهارقد خود دوصاحبقران درآورده در کف قوهٔ مجریه گذاشت و بی موی دماغ بگفتگوی خود دنباله دادیم. گفتم البته خبر دارید که بلقیس حالا بکلی آزاد وراه سعادتمندی بروی ما کاملا گشاده است ولی درد اینجاست که این بی‌همه چیزهای بی‌رحم ومروت بی‌سبب وبی جهت مرا در این گور سیاه انداخته اند و حتی قلم و دوات خودم را هم نمیدهند که اولا برای رفع دلتنگی درد دلی بنویسم. گفت جان من نبردبان پله پله. اول صبر کن تا همین الان بروم قلم ودواتت را بیاورم وبعد عقلمان را رویهم بگذاریم وببینیم چاره درد توچیست. و بچه وسیله و تمهیدی میتوان تورا از این هولدانی خلاص کرد. گفتم استدعا دارم کتابچه‌ای را هم که روی طاق دولابچه انداخته‌ام بدون آنکه چشم احدی بر آن بیفتد برایم بیاورید که هیچ دلم نمیخواهد بدست نا محرم بیفتد. گفت هیچ ترس ولرز بخودت راه مده که اگر علی‌ساربان است میداند شتر راکجا بخواباند.

از پشت پنجره دیدم که باآن چادر و چاخچور وآن قدکوتاه و تن فربه مانند تخم‌مرغی که در شیشه مرکب افتاده باشد قل قل زنان و لند لندکنان دورشد. طولی نکشید که برگشت و ازلای میلهای پنجره کاغذ وقلم و دوات راکه آورده بود بدستم داد وهمانجا ایستاده های‌های بنای گریستن راگذاشت. گفتم شاه‌باجی‌خانم بازهرچه باشد آجیل مشکل گشا را باین اشکهای شوری که مثل باران از چشمهای بادامی نازنین شما روان است ترجیح میدهم. میخواستم بشما بگویم که اگر خدای

نکرده بلقیس ازاحوالم خبردار بشود وبفهمدکه به چه مصیبتی گرفتارم ازغم وغصه هلاك خواهد شد . استدعا دارم مرا بخدا بسپارید، وازهمین جا یکراست بمنزل اورفته اطمینان بدهیدکه همین امروز وفردا خودرا باوخواهم رسانید . همان طورکه مثل باران اشك بروی گونهای تورفته‌اش میریخت گفت خداوندا دیگر هیچ نمیدانم چه خاکی بسر کنم . حال آقا میرزا ساعت بساعت بدتر میشود . الان دوشبانه روز است یکقطره آب ازگلویش پائین نرفته، وازهمه بدترنه بحرفهای من گوش میدهدونه بدستورالعمل حکیم عمل میکند . میترسم برود ومرا باشما سه نفربچه بخت برگشته تنها وبی یار ویاور بگذارد . شب وروزدعا میکنم که‌اگر تقدیرشده که برود اول من بروم که خداه گواه است طاقت این همه بدبختی ندارم . بیچاره طفلك معصومم بلقیس هم‌تنها مانده است وامروز باز تاچشمش بمن افتـاد اشکش مثل ناودان سرازیرشد واگر نگفته بودم‌که بسروفت تومیآیم باآنکه بخوبی ازحال آقا میرزا باخبر است هرگزراضی نمیشدکه ازمن جدا بشود ؟ راستی‌که یك سردارم و هزار سودا واگر دختر،دردجا بطوریکه درنوحه خوانیها میگویند درسه‌جا عزا داشت من فلکرده امروز چهار جا عزا دارم و دلم از چهـارطرف خون است .

درآن موقع دلداری دادن باین شیرزن فداکار کار آسانی نبود ولی بازباسم خدا وپیغمبر واراده سبحانی و مشیت آسمانی بخیال خود مرهمی بجراحتش نهاده سپردم‌که مرا از حال آقا میرزا و بلقیس بیخبر نگذارد و بخدایش سپردم . از لای میلهای پنجره دستم را گرفته بود و ول نمیکرد ولی عاقبت بحالی که دل سنك کباب میشد هق هق کنان و

اشك ریزان خدا نگهدار گفته بامیدخدا دورشد .

دواتم خشك شده بود بزور آب راهش انداختم ودو کلمه بهدایت علی نوشتم واورا مجملا ازحال خود خبردارساخته خواهش کردم اگر آب دردست بگذارد وفورا بسروقتم بیاید یکنفر ازپرستاران حاضرشد بزورعجزوالتماس کاغذ را برساند . طولی نکشید که سروکله جناب مسیو بالب ولنج آویخته ازپس پنجره نمودار گردید .

گفت گل مولا بازازاویه نشین شده‌ای ودررا بروی اغیاربسته‌ای گفتم ای بابا نمیدانی بچه‌آتشی میسوزم . گفت همین الساعه ازدکتر شنیدم چه بلائی بسرت آمده است تصور کردم بازمیخواهی نقشی برآب بزنی . زود بگوببینم حقیقت امرازچه قرار است .

پیش آمد را مختصرا برایش حکایت کردم وگفتم برادر فکری بحالم بکن که بدآتشی بجانم افتاده است گفت جمال مرشدرا عشق است . همین آتش بود که ابراهیم ولگرد شترسواررا خلیل‌الله کرد .

بانهایت تلخی گفتم توهم که بیمزگی ومسخرگی را طوق کرده‌ای وبگردن افکنده ای . تو را بیاری طلبیدم که بیائی ببینی مرا مثل دزدان وراهزنان چرا دراین منجلاب متعفن وهولناك انداخته‌اند آمده‌ای برایم لن‌ترانی میخوانی گفت جان من «هردیدنی برای ندیدن بودضرور» کارها بی‌حکمت نیست . چند روزی هم درزندان بسربردن خودش مزه دارد . گفتم مزه‌اش سرت را بخورد . خدا میداندکه اگربنا شود دوسه شب دیگردراین دالان مرگ بسرببرم یا از استیصال وفلاکت خواهم‌مرد ویا با ناخن ودندان هم باشد باین زندگانی پرنکبت پایان خواهم‌داد . گفت یعنی میخواهی بگوئی خودکشی میکنی . گفتم یعنی میخواهم بگویم

خودکشی میکنم .

گفت بودن بازهرچه باشد ازنبودن بهتراست . این وسوسه های بچگانه را ازکله ات بیرون کن ویقین داشته باش که کارها بخودی خود اصلاح میشود .

گفتم نمیدانم چرا این خیالات بچگانه را میخوانی. بخدا قسم اگر مطمئن بودم که دراین دنیا برای مقصودی خلق نشده ایم همین امروز کار را یك سره میکردم .

گفت فرضا هم که رضاقورتکی بدنیا نیامده وبرای مقصودی خلق شده باشیم گمان نمیکنم مربوط بسر کارعالی و بندهٔ شرمنده باشد من و تراکجا میبرند . آیا خیال نمیکنی که کون ومکان بمنزلهٔ مدفوعات و فضولات قدرت نامنتهائی باشد اگردر میدان چوگان بازی دنیا تمام نوع بشرقدر ومنزلت یك گوی چوبی قراصه‌ای را داشته باشد (وهرگز ندارد) تازه سهم و نصیبش ازآن بازی جزتوسری خوردن و ویلان وسرگردان ازاین سو بدان سو دویدن چیزدیگری نیست . وآنگهی اصلا ازماچند نفر کوروکچلی که اسم خودرا بنی نوع انسان گذاشته‌ایم بگذر اگر در آفرینش مقصودی درمیان بود تابحال درطول زمان گذشتهٔ بی‌آغازی که اسمش را ازل گذاشته‌اند لابد آن‌مقصودبعمل آمده بود وحرفی‌نیست نیست که اگردر ازل بعمل نیامده علتی ندارد که درابد بعمل آید .

گفتم دیگر بهتر . دراینصورت صلاح همان است که هرچه زودتر قدم راآنطرف پل بگذارم ویکسره راحت شوم .

گفت برادرجان زندگی چراغی پردود وپرگند و بوئی است که وقتی روغنش ته کشید خودش خاموش میشود . چه لزومی دارد فتیله‌اش

پیش ازوقت پائین بکشی.

گفتم فتیله‌اش را پائین نمیکشم. فوتش میکنم.

گفت فوتش هم نکن. چون هرچه باشد زندگی راکم وبیش می دانیم چیست ولی ازمرك بکلی بیخبریم. عجله برای چه

گفتم پس شاید حق باکسانی باشدکه میگویند زندگی خواب و وخیالی بیش نیست.

در اینحال چرا زود تر پایانی باین خواب پریشان ندهم.

گفت عیبی‌هم نداردکه این‌خواب را تاآخرببینیم. ولی اصلا این پرت وپلاهای عرش وفرشی برای اشخاص فارغ‌البال بی‌کار ساخته شده ونشخوارو تنقلات کله‌هائی است که‌کوکشان هرزمیرود وابداً بدرد من و تونمیخورد. تو ولو برای خاطرشاه باجی خانم بیچاره و برای دختر عموی بدبخت و بیکست هم باشد ازاین خیالهائی که بوی خود خواهی از آن میآید صرف نظرکن وضمناً فراموش نکن که مرا نیزتنها گذاشتن حسنی ندارد ...

درآن لحظه چیزی دیدم که هرگزمنتظرآن‌نبودم درزمین خشك وشوره‌زار چشمهای «بوف کور» که گوئی تخم مهر و عاطفت رادرآن ریشه‌کن کرده بودند ناگهان آثار یك نوع مهربانی ورقت بسیار صمیمی پدیدارگردید و اشك بدورآن حلقه بست ولی فورا مثل اینکه از این پیش آمد شرمسارباشد فورا بقصدخلط مبحث بنای خندیدن ولوده‌گری راگذاشت وگفت فعلا چون‌کارواجبی دارم خدا حافظ ولی فردا آفتاب زده ونزده بازبدیدنت خواهم آمد وبخواست پروردگارراه نجاتی برایت پیدا خواهم‌کرد.

دستش را برادروارفشردم و گفتم محبتهای‌ترا هرگزفراموش نخواهم کرد. خیال کرده‌ام همین امشب و فردا شرح حال خود را بی‌کم و زیاد بنویسم وبتوبدهم که بتوسط یکنفر ازقوم و خویشانت که خودت از همه مناسبتر بدانی و صاحب استخوان باشد بحکومت و یا بمقام دیگری که صلاح بداند برساند و بصدق گفتار من شهادت داده رسما تقاضا نماید که فورا اسباب بیرون رفتن مراز اینجا فراهم سازند.

گفت بسیار فکرخوبی کرده‌ای و بدیهی است که درراه تو ازهیچ گونه کمك وهمراهی مضایقه نخواهم کرد.

هدایتعلی رفت و تنها ماندم. آفتاب زردی ار لای پنجره باطاقم تابیده بود واولین بار بچشم آشنائی بدر ودیوار نگریستم. گچ دیواردر چندجا ریخته اززیر آن کاه گل نمایان‌بود. ازدود نفت چراغ دایره‌هائی چند بسقف افتاده بود و آب باران‌هم‌لابلای آن دویده نقش ونگارهائی بوجود آمده بودکه نقشهای جغرافیا را بخاطرمیاورد. ازخطوط وباد- گارهائی که بچهار دیوار اطاق نوشته بودند معلوم میشد که پیش ازمن بسیار اشخاص بخت برگشته دیگرنیزدرمیان این چهار دیوار ودر زیر این سقف شبهای تلخی بروز آورده‌اند. بسیاری از این خط ها پاك شده بود وخواندن آنها آسان نبود. مخصوصاً این ادبیات را بخطهای مختلف مکرردرمکرر دیدم:

«بیادگار نوشتم خطی زدلتنگی
دراین‌زمانه‌ندیدم‌رفیق یکرنگی

☆•☆

« این نوشتم تا بماند یادگار

من نمانم خط بماند یادگار

☆٭☆

غرض نقشی است کز ما باز ماند

که هستی را نمی بینم بقائی

☆☆☆

بهر دیار که رفتم بهرچمن که رسیدم

باب دیده نوشتم که یارجای توخالی

☆☆☆

یکنفر که معلوم میشد صاحب فضل و کمالی بوده این دوبیت را با خط شکسته نوشته بود :

خطی ز آب طلا منشی قضا وقدر

نوشته است براین کاروانسرای دودر

که ای زقافله واماندگان ره پیما

دمی کنید براین کاروان رفته نظر

☆☆☆

« بعضیها خواسته بودنداشعاری راکه خودشان مناسب حال ساخته بودند بنویسند ولی عموما بقدری درهم وبرهم بود وباندازه‌ای غلطهای املائی داشت که خواندن آنها واقعاً کارحضرت فیل بود. کلمات «جیجك علیشاه » و یا «علی مدد » و «شیخ حسن شمردوغ است» گاهی با ذغال و گاهی با نوك چاقو بیشتر ازبیست بار دراطراف اطاق دیده میشد. بعضیها جملات قبیح بکاینات حمله کرده ودق دل کاملی درآورده بودند . یك

نفر با خطهای موازی عمودی چندین باردرهر گوشه فال خیروشر گرفته، بود . خلاصه آنکه از در و دیوار این اطاق آثـار دلتنگی و جنون و وبیزاری ازخلق وازخلقت میبارید وچون این کیفیت در آن ساعت بحال. من مناسب بود ازتماشای آن درودیوار تفریح خاطری یافتم و درحالیکه این بیت را زمزمه‌میکردم

«بشب‌نشینی زندانیان برم‌حسرت   که‌نقل مجلسشان‌دانهای‌زنجیراست» .

من نیز قطعه زغال پوسیده و رطوبت دیده ای پیدا کردم وبهزار زحمت این بیت رابدیوار نوشتم :

« نه مرا مونسی بجز سایه   نـه مرا محرمی بجز دیوار » .

وآنگاه بروی تختخواب افتادم واز لای پنجره بتماشای آخرین اشعهٔ آفتاب که بروی درختها و دیوارها افتاده بود مشغول گردیدم. صدای تق تق بال کبوتر ها بگوشم رسید و یك جفت از آنهـاکه با من بیشتر آشنائی پیداکرده بودند جلوی پنجره ام پائین آمده عاشقانه بنای بغبغو راگذاشتند .

هر وقت آواز مطبوع این کبوتر ها بگوشم میرسید بیاد کسانی میافتادم که کس و کار وخانه وزندگی وزن وفرزند دارند وپس ازغروب آفتاب دورهم جمع میشوند و بفراغت بال از هر دری صحبت میکنند ومیخورند ومیآشامند تا وقتی خواب زور آور شود وسرشان رابابالین آورده ازنعمت خواب سنگین ویکسره‌ای که اختصاص بخاطرهای آزاد وبی دغدغه‌دارد برخوردار گردند. دراینگونه‌موارد بود که‌بخودمیگفتم خوشبختی واقعی راهم مانندراستی وپاکی وبی غل و غشی وخیلی‌چیز های‌ممتازدیگرخداوندمختص اشخاص‌ساده‌ای ساخته که درعین نیکبختی

از نیکبختی خودبیخبرند وبحال این قبیل مردم حسرتها خوردم وبخود گفتم حقاکه تنهاراه سعادت همانا سادگی وشبیه شدن بمردم ساده‌است ومابقی همه‌فریب ودردسراست. ولی باز بیاد حرفهای هدایتعلی‌میافتادم که‌روزی‌درمورد زن وبچه وعلاقه میگفت المال والاولادفتنته وحکایت میکرد که حضرت بودا اسم یکتا فرزند خود را رحوله‌گذاشته بودکه بمعنی مـانع است و روی سنگ قبر ابوالعلای معری این عبارت نوشته شده‌که هذا جناه ابی علی و ما جنیت علی احد یعنی این گناهی است که پدرم درحق من کرده و من در حق هیچکس گناهی نکردم رودکی هم میگویند گفته

«ندارد میل فرزانه بفرزند وبزن هرگز ـ ببرد نسل این هردو نبرد نسل فرزانه»

بااینهمه بغبغوی کبوترها که صدای زنان جوانی را بخاطر میاورد که‌در کش وقوس زائیدن باشند بگوش من‌از همهٔ این اندرزهای حکیمانه مطبوع تر وموثر ترمیآمد وخـواهی نخواهـی بلقیسم افتادم ویکایك ذرات وجودم آواز دادکه در این عالم شریف تر وعزیز تر ازعشق وآزادی چیزی نیست.

شب فرار رسیده بود وباز خودرا در مقابل یکی از آن‌چراغهای نفتی کذائی یکه وتنها یافتم.

صحبتی که باهدایتعلی بمیان‌آورده بودم بخاطرم آمد ازجاجستم وکاغذ و قلم ودوات را حاضر ساخته از همان دقیقه بنگارش شرح حال خود مشغول گردیدم.



۱۰

دادخواهی

اول قصد داشتم که دادخواهی خودرا بشکل عریضه دریك یادو صفحه بگنجانم ولی دیدم اگر مطلب را از ابتدا شروع نکنم ومقدمات کاررا چنانچه باید وشاید بروی کاغذ نیاورم احدی حرفهایم را باور نخواهد کرد و دل هیچکس بحالم نخواهد سوخت و خلاصه آنکه غرض اصلی بعمل نخواهد آمد. عریضه‌ام را مکرر شروع نمودم وهربار که ازسر خواندم دیدم سر بریده ودم بریده است ونه فقط کسی سراز آن بدر نخواهد آورد بلکه بر عکس سند جنونم خواهد گردید و در هر امیدی برویم بسته خواهدشد. عاقبت چاره‌ای ندیدم جز اینکه شرح حال خودرا از همان روز تولدم که در واقع سر آغاز بدبختی و بیچارگیم بودشروع نمایم وتا باخر شرح بدهم .

تمام آن شب رانخوابیدم و کاغذ سیاه کردم . فردا وقتی هدایتعلی بدیدنم آمد واز پشت پنجره چشمش باوراقی افتاد که کف اطاق زدر آن ناپدید شده بود گفت برادرسحر میکنی. دراین گرمای تابستان برف از کجا آورده ای . گفتم عریضهٔ دادخواهی است که دیروز در آن باب با هم صحبت داشتیم . گفت اینکه از بحار مرحوم مجلسی هم مفصلتر شده‌است بیچاره کسی که بخواهد درحق تودادگری بکند تاعریضه‌ات را بخواند ریشش بنافش میرسد. گفتم هنوزهم تمام نشده‌است . ولی چاره‌ای نبود. ترسیدم . اگر مطلب درست روشن نباشد سرگاو بدتر درخمره گیر کند وجان نثارشما دیگر رنگ آزادی را مگر در خواب ببیند. گفت پس

خوب است من قبلا یکنفر حمال خبر کنم چون که من نمیکنم خودم از عهدهٔ حمل و نقل آن برآیم. و آنگهی میترسم از هر کس خواهش مطالعهٔ آنرا بکنم یك کرور فحش و ناسزا در مقابل چشم و یا پشت سر بدام ببندد. گفتم نترس ما ایرانیان دلباختهٔ افسانه دیوانگان هستیم و بیخود نیست که گویندگان ما قصهٔ لیلی و مجنون را بصد زبان حکایت نموده‌اند.

گفت مختاری امیدوارم اگر سر مجنون بسامانی نرسید تو هر چه زودتر بمراد خود برسی. دیگر تورا بخدا میسپارم و چون خود من هم این روزها مشغول تهیه یك دستگاه کامل خیمه شب بازی هستم بیش از این نمیخواهم تورا از کارداد خواهی باز دارم که خدای نکرده بعدها برای مقصر قلمداد کردن من جلد دومی نیز باین دادخواهی بیفزائی. گفتم دست خدا بهمراهت ولی پیش از آنکه بروی بگو ببینم مقصودت از خیمه‌شب بازی چیست. آیا میخواهی باز سر بسر من بگذاری و یا واقعاً فکر و نقشه‌ای داری. گفت از بچگی عاشق خیمه‌شب بازی بودم و در فرنگستان هم مکرر خودرا درمیان بچها میانداختم و ساعتها از تماشای پهلوان کچلهای فرنگی کیف میبردم از همان تاریخ همیشه آرزو میکردم که فرصتی داشته باشم و یك دستگاه خیمه شب بازی مفصلی که معجونی از بازی خودمانی و بازی فرنگیها باشد درست کنم. علت علاقه و رغبت خودرا باین کار نمیدانم. همینقدر میدانم که هر وقت اسم خیمه شب بازی بگوشم میرسد خودرا در عالم بچگی می بینم که بالباسهای نو و موهای شانه کرده و دست و پای حنا بسته بهمراهی مادر و خواهرم بعروسی یکنفر از خویشان رفته بودم و چند روزی درمیان یکدسته زنان و مردانی که همه بی‌نهایت خنده رو و خوشکل و دلفریب بودند و جمله از حریر و اطلس لباس داشتند و مدام میگفتند و

میخندیدند ودست میزدند و آواز میخواندند حکم کودك ناز پرورده‌ای را پیدا کرده بودم که در باغ بهشت شب و روز را در آغوش حوریها و فرشتگان بتماشای دلنشین‌ترین مناظری که درتصور بگنجد بگذارند. وانگهی خلق کردن این عروسگهای فضول وزبان درازهم نباید خالی ازلذت وتفریح باشد وهیچ بعید نمیدانم که عاقبت پس زدن گوشه‌ای از پردهٔ اسرار خلقت بدست همین عروسکهای گستاخ مقدر باشدکه با کوزه‌گران حکیم نیشابور برادری و خواهری دارند بهر حیث پیش از اینکه باینجا بیایم چندین بار بالوطی رمضان که ازاساتید فن است مذاکراتی کردم واطلاعات بسیار گرانبهائی بدست آورده‌ام و قول داده است که از هیچگونه همراهی مضایقه ننماید .

پس ازرفتن هدایتعلی بازدست بکارتحریر شدم وطرفهای عصر بود که بعون الملك الوهاب شرح حال بپایان رسید و کلمهٔ تمت را زیرش نوشتم .

اینك امیدوارم امشب بتوانم قدری بخوابم وفردا صبح زود این اوراق را بهدایتعلی برسانم که برای نجاتم از این محل وحشت افزا هرچه زودتر دست وپائی کند . این است که دیگر شرح حال خودم را همینجا بپایان میرسانم و چراغ را خاموش نموده بامید پروردگار وارد تختخوابی میشوم که بقول یکنفراز نویسندگان فرنگی انسان نصف عمر خود رادر آغوش آن بفراموش کردن غم‌وغصهٔ آن نصف دیگر میگذراند.
شب بخیر.



ازاینجا ببعد بار ازروزنامه‌ام نقل شده است.

«بتاریخ ...

«نوروز بود که عریضهٔ دادخواهی خود را حاضر کرده منتظر بودم که هدایتعلی بیاید بگیرد ومشغول اقدام بشود. چشمم سیاه شد واز این جوان لاابالی و بهلول بی‌خیال خبری نرسید. ازاین مسامحه وبیعلاقگی او سخت ملول بودم ومبلغی حرفهای دوپهلو حاضر کرده بودم که بمحض اینکه چشمم بچشمش بیفتد تحویلش بدهم. درهمان اثناء که پشت پنجره نشسته چشم براهاو بودم صدای شاه باجی خانم بگوشم رسید که باپرستاران مشغول یك ودو کردن بود. تمام گوشت بدنش آب شده بود وآثار ملالت وافسردگی فوق‌العاده در وجناتش نمایان بود. بدون سلام وعلیك پرخاشجویان گفت این دیگر چه وضعی است. طفلك بلقیس دقیقه شماری میکند که آقا کی تشریف میآورند وایشان اینجا خوش کرده‌اند و ککشان هم نمیگزد.

تفصیل را برایش حکایت کردم وعاجزانه استدعا نمودم که بهر نحوی شده ببلقیس اطمینان بدهد که بدون بروو بر کرد همین دوروزه‌ها آرشده آسمان را بزمین بیاورم خود را باوخواهم رسانید. گفت محمود جان دستم بدامنت. دخیلتم امروز بیائی بهتر ازفرداست والساعه بیائی بهتر از یك ساعت دیگر است. نمیدانی این دختر بدبخت بچه روزسیاهی افتاده‌است بمحض اینکه خبرمرگ پدرش توی شهر پیچید ومردم ملتفت شدند که حاج مرحوم وصی وقیمی برای این دختر معین نکرده وبلقیس بیکس و پناه مانده است مثل موروملخ بطرف اوهجوم آورده‌اند ومیترسم تاتو بخودت بجنبی این تکه فرش را هم زیرپایش نگذارند. نمیدانی چه قشقره‌ای راه افتاده است. مدعی وطلبکاراست که ازرمین میجوشد واز

درودیوار میبارد. هر بی‌سروبی‌پائی بایك ذرع و نیم سند بخط و امضای مرحوم حاجی هراسان میرسد ومطالبهٔ خون پدرش را میکند. ده‌تا مهر و موم بهردردی زده‌اند وجز ازفروش وحراج ورهن وامانت وتقسیم وبیع شرط وبیع قطع صحبتی درمیان نیست. بدبختی اینجاست که آقا میرزاهم دراین حیص وبیص مثل مرده درخانه افتاده وخدا میداند تایکساعت دیگر زنده باشد یانباشد. دیشب هرچه خواستم دوکلام بااوحرف بزنم نشد که نشد.

شاه‌باجی خانم زارزار بنای گریه راگذاشت. حال من هم‌ازشنیدن این اخبارچنان منقلب شده بودکه هرچه خواستم برای تشفی قـلب و استمالت خاطراوحرفی بزنم صدا ازگلویم بیرون نیامد. او آنطرف پنجره میگریست ومن اینطرف آخرهرطور بود او را روانـه کردم ودر نهایت افسردگی واستیصال به‌پنجره تکیه داده ساعتها درانتظارهدایتعلی بساز همانجا ایستادم.

چشمم سفیدشدوکسی نیامد. هرساعتی که‌میگذشت‌اره‌برانی بود که باشصت دندانهٔ دقیقه هایش چنان روحم را میخراشید که آه ازنهادم برمیآمد.

دو روز و دوشب بهمین منـوال گذاشت. هـرچه دست بدامن پرستاران شدم کـه پیغامی از من بهدایتعلی برسانند محـل سگ بمن نگذاشتند. عاقبت همان انگشتری را که یادگار پدرم بود و درگوشت انگشتم فرورفته‌بود بهزار زحمت ازانگشت خونین بدرآوردم و بیکی‌از پرستاران رشوه دادم تاحاضر شد چند کلمه‌ای راکه نوشته‌بودم بهدایتعلی برساند. برگشت وگفت میگویند «مسیو» را از دارالمجانین برده‌اند. فریاد برآوردم دروغ برای‌چه. لازم نیست جواب بیاوری همان کاغذم را

باو بده و کارت نباشد.

گفت دروغ نمیگویم . از قرار معلوم پریشب مقـداری قارچ از باغ چیده بوده و پنهانی بشاگرد آشپز داده بوده است که اگراینها را برای من کباب کنی و بایك و نیم بطری عرق صحیح بیاوری ساعت‌مچی طلای خودرا بتو خواهم داد . او هم کباب کرده و با یك چتول عـرق برایش آورده بوده است غافل ازاینکه این قارچها سمی است . بیچاره «مسیو» قارچها را خورده و نخورده میافتد و مثل آدم مارگزیده بنای بخود پیچیدن را میگذارد. وقتی دکترمیرسدجوان مادر مرده یك پایش توی گور بوده‌است .بمحض اینکه کسانش خبردارمیشوند درشکه‌میاورند و همان نیمه شبی اورا بمریضخانهٔ امریکائیها میبرند ...

از شنیدن این خبر دنیا رابکله ام کوفتند. مدتی اصلا نمیخواستم این حرفها راباور کنم وخیال کردم پرستارهامیخواهند مرادست بیندازند ولی پرستاری که این خبررا آورده بودمدام قسم و آیه میخورد وعاقبت وقتی دیگران هم شهادت دادندچاره‌ای جز باور کردن برایم نماند.

دوسه روز گذشت وهرچه دست وپاکردم نتوانستم خبرصحیحی از حال هدایتعلی بدست بیاورم. خودم‌راسخت بناخوشی زدم ووقتی‌دکتر بدیدنم آمد اول سئوالی که از اوکردم از احوال هدایتعلی بود .. گفت گفت خیلی حالش خراب است ومیترسم دیگر برنخیزد. قارچهای‌خیلی حرامزاده‌ای بوده است ...

« اوسط پائیز...

« دو سه ماه از واقعهٔ مسموم شدن هدایتعلی میگذرد وهنـوز نتوانسته‌ام خبر درستی از حال او بدست بیاورم . شاه‌باجی خانم هم‌پس

ازوفات شوهرش علیل وبستری شده است وخیلی کمتر اینطرفها آفتابی میشود . حالا دیگر بیچاره بـا عصا راه میرود و اصلا حواس جمعی هم ندارد . عریضه دادخواهیم را لوله کرده‌ام ونخ قندی بدورش پیچیدم و زیـر متکا گذاشتم . چند بار فکر کردم باز هر چه باشد آن را بتوسط شاه باجی خانم بحاکم و یا بیکی از این ملاهای متنفذ شهر بفرستم ولی بعداز واقعهٔهدایتعلی باندازه‌ای دام سرشده که دستم بهیچ کاری نمیرود واساساً گوئی ریشهٔ هرگونه امیدواری را از قلبم کنده اند.

بنقدکه مانند اسیران دراین گوشه‌افتاده‌ام و دلم خوش است که مدیر دارالمجانین وعده داده‌است بزودی بهمان اطاق اول خودم منتقل خواهم شد ولامحاله تااندازه‌ای از نعمت آزادی برخوردار خواهم بود. آیا هرگز باز روی آزادی را خواهم دید هرچندکه میترسم آزادی هم مثل بسیاری از چیزهای دیگرازجملهٔ توهمات مغز خراب و عقل اسقاط و محال اندیش انسان باشد ...

پایان